

# بیوایان

اثر: ویکتور هوگو

ترجمہ: حسینقلی مستعان

جلد دوم

گوزت

COSETTE



# کتاب اول

## واترلو

-۱-

### آنچه هنگام آمدن از «نیول» دیده میشود

سال گذشته (۱۸۶۱) در يك بامداد زیبای ماه مه، يك راهگذر، همانکس که این سرگذشت را حکایت میکند، از نیول<sup>۱</sup> می آمد و سوی «هولب» می رفت. پیاده راه می پیمود. از میان دوردیف درخت، جاده سنگفرش شده وسیعی را از زیر پا می گذراند که باچین و شکن بسیار بر تپه هایی امتداد دارد که یکی پس از دیگری قرار گرفته، جاده را گاه بلند و گاه پست کرده اند و از دور به امواج عظیم شباهت دارند. از «لیلوا» و «بواضیور ایزاک» گذشته بود. سمت مغرب مناره سنگی «برن لالود» را که بشکل ظرف واژگونی است می دید. جنگل کوچکی را بر نقطه بی مرتفع و میکنده بی را که بالای آن نوشته شده بود، «مهمانخانه چهار در ۳، اشابو، کافه ممتاز» و کنار جاده، نزدیک تیری گرم خورده شبیه به چوبه دار و دارای کتیبه «سد قدیم شماره ۴» جای داشت پشت سر گذاشته بود.

نیم ربع فرسخ دورتر از این میکده، به قعر دره کوچکی رسید که در آن، نهر آبی از زیر پلی که در خاکریز جاده تمیبه شده است جریان دارد. يك دسته درخت دور از هم اما بسیار سبز که دره را از يك سمت جاده پر می کنند، از سمت دیگر در چمن ها پراکنده می شود و با لطف و ظاهراً بی نظم در جهت «برن لالود» امتداد دارد. آنجا، طرف راست، کنار جاده، يك مسافر خانه بود، يك گاری چهار چرخه جلو در، يك دسته بزرگ از ساقه های لیلاب، يك گاو آهن، خرمنی از خاشاک خشک نزدیک چیری تازه، مقداری آهک که در گودال چهار گوش دود می کرد، يك نردبان کنار کاه انبار کهنی با صندوقهای کاهکلی. دختری جوان در مزرع سیزی

---

۱ - تألیف قسمت دوم بینوایان در سال ۱۸۶۲ بود و باین جهت ۱۸۶۱ را سال گذشته می گوید.

۲ - Nivelles شهری است در بلژیک.

۳ - Au Quatre vents ساختمانی را گویند که از چهار طرف در داشته باشد و از هر سمت باد بپروان آن وزد.

عظمت‌های هرزه را وجین می‌کرد، و در این‌کشتزار يك ورقه آگهی بزرگ و زرد، شاید مربوط به نمایش بازیگران سیار دریکی از عیدهای کره‌س<sup>۱</sup>، باوژش باد پرواز می‌کرد. از کنج کاروانسرا، کنار مردابی که يك دسته کوچک اردک بر آن شناور بودند، راه باریک ناهمواری میان خارستانها امتداد داشت. راه‌گنبد قدم در این راه نهاد.

تقریباً به‌فاصله صد قدم، ویس ازگذشتن از کنار دیواری از یادگارهای قرن یازدهم که سر آن با آجرهای درهم، مخروطی شکل ساخته شده بود، خود را جلویك دروازه سنگی بزرگ هلالی دید، با پطاق مستقیم، به‌اسلوب سنگین عصر لوی چهاردهم که دوستمش دوبرنده مطح منقوش داشت. جلوخان باشکوهی مشرف بر این دروازه بود؛ دیواری عمود بر جلوخان، تا دروازه امتداد داشت و زاویه قائمه‌یی کنار آن تشکیل می‌داد. روی‌چمن کوچک جلو دروازه، سه رنده بزرگ باغبانی افتاده و از میان آنها سه گونه گل‌های ماه مه، درهم و برهم روییده بودند. دروازه بسته بود. بجای حصار دولنگه درخیمه از جا در رفته داشت، آراسته بیک چکش کهنه زنگ زده.

آفتاب، دلپذیر بود؛ شاخه‌ها، آن لرزش آرام ماه مه را داشتند که گفتی **لانما** موجد آنند نه وزش باد. پرنده کوچکی گستاخ، شاید هم‌عاشق، با سرشکستگر میان شاخه‌های درخت بزرگی زمزمه می‌کرد.

راه‌گنبد چون به‌اینجا رسید خم شد و روی سنگ سمت چپ، در قسمت پایین پطاق دروازه، حفره‌مدور بس‌گشاده‌یی را که مانند جایگاه جسمی کروی بود بدقت تکریم‌تن گرفت. همانند دولنگه در باز شد و زنی روستایی بیرون آمد. راه‌گنبد را دید، چیزی را که اومی نگریست مشاهده کرد و گفت:

- يك گلوله توپ فرانسوی چنین کرده.  
و برگفته‌اش افزود:

- آنکه قدری بالانر، روی در، نزدیک آن میخ ملاحظه می‌کنید. جای **گلوله** يك شمشال بزرگ است. گلوله شمشال ازجوب عبور نکرده است.

راه‌گنبد پرسید: اسم این محل چیست؟  
زن روستایی گفت: «اوگومون»<sup>۲</sup>

راه‌گنبد سر راست کرد، قنعی چند پیش رفت و از بالای چپرها به‌اطراف تکریم‌تن گرفت. نزدیک افق، از میان درختان، يك نوع کوه کوچک دید، و روی این **کوه کوچک**، چیزی بنظرش رسید که آذور شبیه به شیر بود. راه‌گنبد در میدان نبرد واترلو بود.

۱-Kermesse اسم عیدهای مذهبی و جشنهای عمومی نقاطی که به‌زبان «فلامان»

تکلم می‌کنند.

۲-Houzomont

- ۲ -

## اوگومون

« اوگومون »، همانجا که مکانی شوم شده، آغاز موانع، نخستین مقاومت که درواترلو، آن هیزم شکن بزرگ اروپا که ناپلئون نام داشت جلو خود دید؛ نخستین گره زیر ضربت تیر.

این يك كوشك بود، و اکنون، قلعه‌یی بیش نیست. - اوگومون ریاستان شناسان بنام هوگومون می‌شناسند. - این کاخ به دست هوگو، صاحب «سومرل» ساخته شد و وی همان کسی بود که شش‌مین مقرری رسمی صومعه «ویلیر» را برقرار ساخت. راهگذر در را گشود، از درون دالان بزرگی از کنار يك چهار چرخه کهنه گذشت و وارد محوطه شد.

نخستین چیزی که در این صحن نظرش را جلب کرد درگاهی از ساختمانهای قرن شانزدهم بود که چون اطرافش فرو ریخته است مانند طاق مقوسی به نظر می‌رسد. مناظر یاد بودی غالباً از ویرانی بوجود می‌آیند. نزدیک این طاق، در يك دیواره درگاه دیگری با سنگ تراش به اسلوب زمان هائری چهارم باز شده است و درختان بوستان خرمی را نمایان می‌سازد. کنار این درگاه، گودالی برای کود، چغنیل و کلند، چند گرونه کوچک، يك چاه کهنه با سرپوش و قرقره آهنین آن، يك گره اسب در حال جست و خیز کردن، يك بوقلمون که چتر زده است، يك پرستشگاه که مناره ناقوس کوچکی روی آن است، يك درخت گلایی گلدار که شاخه بر سر دیواره پرستشگاه انداخته است، همان حیاط است که استیلایش يك رؤیای ناپلئون شد. این گوشه زمین، اگر ناپلئون بر آن دست می‌یافت، شاید همه دنیا را به تصرف او درمی‌آورد. ماکیانها در این محوطه خاک را با مقدارشان برهم می‌زنند. غرضی بگوش می‌رسد؛ این سگ بزرگی است که دندان‌هایش را نشان می‌دهد و جانسین انگلیسیان می‌شود. در این نقطه انگلیسیان شایان تحسین بودند، چهار گروهان گارد «کوک»<sup>۱</sup> اینجا مدت هفت ساعت در قبال هجوم شدید يك سپاه مقاومت کردند.

اوگومون اگر روی نقشه با سطح هندسی، شامل همه ساختمانها، و محوطهها، دیده‌شود، يك نوع سطح قائم‌الزاویای نامرتب است که يك زاویه‌اش شکافته شده باشد. در این زاویه است که دروازه جنوبی قرار گرفته است و نگاهبان آن، دیواری است که تقریباً چسبیده به آنست. اوگومون دودروازه دارد؛ دروازه جنوبی که مدخل كوشك است و دروازه شمالی که مدخل قلعه است. ناپلئون برادر خود «ژروم» را به اوگومون فرستاد.

1- Cooke فرمانده انگلیسی در نبرد واترلو.

لشکرهای «گیومینو»<sup>۱</sup> و فوا<sup>۲</sup> «و باشلو» به آنجا حمله ور شدند. تقریباً همه نیروی مارشال ری<sup>۳</sup> در این محل به کار رفت و شکست خورد. گلوله‌های توپ کرمان<sup>۴</sup> روی این تکه دیوار پایدار تمام شدند. تیپ بودوئن نتوانست از سمت شمال به تصرف اوگومون موفق شود و تیپ «سوی» نتوانست جز آنندک دستکاری در طرف جنوب آن، کاری از پیش برد. ساختمانهای قلعه از سمت جنوب کنار حیاط قرار گرفته‌اند. یک تکه از دروازه شمالی که به دست فرانسویها شکسته شده به دیوار چسبیده و معلق مانده است. این عبارت است از چهار تخته میخکوب شده بر دو تیر بزرگ که جای زخمهای حمله بر آن تشخیص داده می‌شود.

دروازه شمالی که به دست فرانسویان درهم شکسته و بر آن یک وصله بجای قسمتی که بر دیوار آویخته است چسبانده‌اند در ته محوطه نیم بازمانده است؛ این مدخل بشکل مربع در دیواری بریده شده است که پایتیش از سنگ و بالایش از آجر است و حیاط را از سمت شمال محدود می‌سازد. این یک در ساده بزرگی کالسکرواست که نظیرش در همه املاک مزروعی دیده می‌شود، و دولنگه‌اش از چوبهای محکم روستایی ساخته شده است؛ پشت این در، چمن‌ها نمایانند، زرد و خورده‌ی که جلو این دروازه وقوع یافت بسیار سخت بود. نامدتی مدید در قسمتهای بالایی این مدخل همه گونه آثار دستهای خون‌آلود دیده می‌شد. همین‌جا بود که «بودوئن» کشته شد.

طوفان جنگ هنوز در این حیاط وجود دارد؛ وحشت در آن نمایان است، غوغای زدو خورد در آن متحجج شده است؛ آن زنده است، آن یکی می‌میرد، پنداری که دیروز بود؛ دیوارها در حال احتضارند؛ سنگها فرو می‌ریزند، شکافها فریاد میکشند؛ حفره‌ها به صورت جراحانند؛ درختهای خم شده ولرزان گویی برای گریختن می‌کوشند. این حیاط در ۱۸۱۵ آبادتر از امروز بود. ساختمانهایی که از آن پس با خاک یکسان شدند سابقاً در آن پستی‌ها و بلندی‌ها، زوایا و پیچهای گونبایی تشکیل می‌دادند.

انگلیسیان آنجا سنگر بستند؛ فرانسویان در آن نفوذ کردند؛ اما نتوانستند بدستش آورند. کنار پرستشگاه، یک جناح عمارت، یگانه یاری‌ی که از عمارت اوگومون باقی است، نیمه خرابست چنانکه می‌توان گفت شکمش دریده است. کوشک به منزله برج بکار رفت، معبد، سنگر موقت گردید. اینجا گروهی خود را به هلاکت دادند. فرانسویان که از همه طرف، از پشت دیوارها، زیر شیروانی‌ها، قمر زیر زمین‌ها، از همه پنجره‌ها و بادگیرها و از شکافهای سنگها زیر شلیک افتاده بودند مقداری چوب خشک در آن جمع آوردند و آتش بر در و دیوار و بمردم زدند؛ گلوله را با حریق پاسخ گفتند.

در این جناح ویران عمارت، از پشت پنجره‌هایی که به میله‌های آهنین آراسته

۱- Guilleminot ژنرال و دیپلمات فرانسوی (۱۸۴۰-۱۷۷۴)

۲- Foy ژنرال معروف فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۷۵)

۳- Reille مارشال فرانسوی (۱۸۶۰-۱۷۷۵)

۴- Kellermann ژنرال فرانسه پس مارشال کرمان (۱۸۲۵-۱۷۷۰)

است، اتاق‌های نیمه خراب يك بدنه آجری عمارت دیده می‌شود؛ گاردهای انگلیسی در این اتاقها کمین کرده بودند؛ بلکان ماریجی که درهمه طولش از طبقه زیرین عمارت تا طبقه زیرشروانی شکافته شده است مانند درون صدف درهم شکسته می‌بنظر می‌رسد. بلکان دو طبقه دارد. انگلیسیان که در این بلکان محصور شده و بر قسمت فوقانیش جمع آمده بودند، پله‌های زیرین را قطع کرده بودند. این پله‌ها همین تخته سنگ‌های پهناور کبودند که تلی میان گزنها ساخته‌اند. ده پله از بلکان هنوز بدیوار چسبیده است؛ بر پله اول صورت چنگال سه‌دندانه‌یی منقوش است. این پله‌های دوراز دسترس در جای خود استوارند. باقی بلکان به فکی بی‌دندان می‌ماند. دو درخت کهنسال آنجا دیده می‌شوند، یکی از آن‌دو خشکیده است و دیگری پایش مجروح است اما در آوریل سبز می‌شود. از سال ۱۸۱۵ این درخت خودبه‌خود میان این بلکان روییده است. کشتار در پرستشگاه در گرفت. درونش که آرامش خود را بیاز یافته است عجیب به نظر می‌رسد. پس از این خونریزی، دیگر «عشای ربانی» در آن خواننده نشد. با این همه محرابش که از چوب ناهمواری ساخته شده و بر پایه‌یی از سنگ تراشیده نصب شده است هنوز باقی است. چهار دیوار شسته شده با آب آهک، يك در رو در روی محراب، دو پنجره کوچک هلالی، بالای در يك مجسمه مسیح مصلوب از چوب، بالای این صلیب يك بادگیر مربع که يك دسته علف سرش را مسدود کرده است، در يك گوشه، روی زمین، يك قاب عکس شیشه‌دار و بکلی شکسته، این پرستشگاه بدین گونه است. نزدیک محراب يك مجسمه چوبین «سنت آن» قرن پانزدهم می‌خکوب شده است. سر تمثال «عیسی کودک» را يك گلوله شغال برده است. این معبد را فرانسویان که لحظه‌یی بر آن تسلط یافتند سپس جا عوض کردند طعمه حریق ساختند. شعله‌های آتش سراسر این ویرانه را فراگرفت؛ پرستشگاه به‌تنور بزرگی مالا مال از آتش تبدیل یافته بود؛ در سوخت، تخته فرس سوخت اما مجسمه چوبین مسیح نسوخت. آتش پاهایش را که اکنون چیزی از آنها جز نیم سوزهایی سیاه شده دیده نمی‌شود جوینده، سپس همانجا متوقف شده است. به عقیده ساکنان این ناحیه این اتفاق معجزه بزرگی است. تمثال کودکی مسیح که سرش بریده شده باندازه مجسمه مسیح خوشبخت نبوده است.

دیوارها پوشیده از نوشته‌های یادگاری است. نزدیک پاهای مجسمه مسیح این اسم خواننده می‌شود: «هن کی‌نس». سپس این نامها: «کنده دوریو مایور». مارکس ای مارکه‌سا ده آلمارگو (هابانا). مقداری نامهای فرانسوی نیز هست با علامت تعجب، نشانه خشم. به سال ۱۸۳۹ این دیوار را از نو سفید کردند. ملل مختلف، روی این دیوار بیکدیگر دشنام می‌دادند.

از جلو در همین کلیسای کوچک نمشی را که تبری بدست داشت برداشتند. این نمش استوار لگرو بود.

از در این معبد که بیرون رویم حلقه چاهی سمت چپ دیده می‌شود. در این حیاط جز این، يك چاه دیگر هم، هست. کسی که اینرا ببیند می‌پرسد: «برای چه این یکی دلو و چرخ ندارد؟» برای آنکه دیگر آب از آن نمی‌کشند؟ - «چرا آب از آن نمی‌کشند؟» - زیرا که این چاه یراز اسکلت هاست.

آخرین کسی که از این چاه آب کشید «گیوم وان کیلسوم» نامیده می‌شد. وی يك روستایی بود که در «اوگومون» سکونت داشت و باغبان آن بود. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ افراد خانواده‌اش گریختند و در بیشه‌های اطراف پنهان شدند.

جنگل پیرامون صومعه «ویلی‌یر» چند روز و چند شب، همه‌سکنه بدبخت پراکنده را پناه داد. امروز هنوز بعضی آثار قابل تشخیص از قبیل تنه‌های سوخته درختان کهن، جایگاه این اردوهای فلک‌زده لرزان را در قعر بیشه‌ها نشان می‌دهد.

گیوم‌وان کیلسوم در اوگومون «برای نگهبانی کوشک» ماند و درکنج سردابی پنهان شد. انگلیسیان آنجا یافتندش. بیرونش کشیدند و جنگجویان با ضربات پهنه شمیراین‌مرد وحشت‌زده را بخندمت خود واداشتند. تشنه بودند، این‌گیوم برای آنان از همین چاه آب می‌آورد. بسا کسان که آخرین جرعه‌شان را از این چاه نوشیدند. این چاه که اینهمه مردگان از آن سیراب شدند، خود نیز می‌بایستی بمیرد.

پس از پایان یافتن کار شتاب داشتند تا اجساد کشته شدگان را بخواک سپارند. مرگ برای آنکه مزاحم پیروزی شود روشی مخصوص بخود دارد، و طاعون را جاننشین افتخار می‌سازد؛ تیفوس نیز ازملحقات پیروزی است. این چاه، عمیق بود. بمنزله‌دخمه‌یی بگارش بردند. سیصد نمش درونش افکندند و شاپداین کار را باشتاب بسیار انجام دادند. آیا همه مرده بودند؛ افسانه می‌گوید: نه. ظاهراً شب بعد ازدفن اجساد، ازقعر چاه ناله‌های ضعیفی شنیده می‌شد که یاری می‌طلبیدند.

این چاه در وسط حیاط، تک افتاده است. سه دیوار، نیمی از سنگ ونیمی ازآجر، که مانند بدنه‌های يك «باراوان» تا شده است وبصورت برج کوچک مریعی جلوه می‌کند ازسه طرف این چاه را فرا گرفته اند. طرف دیگرش باز است. ازهمین سمت برای آب کشیدن می‌آمدند. دیوارته حیاط يك‌نوع روزنه بیضی ناهرتب دارد، که شاید سوراخ يك گلوله خمپاره باشد. این برج کوچک سقفی داشت که اکنون جز تیرهای باقی نیست. دستکهای آهنین که برای استحکام دیوار سمت راست بکار رفته‌اند صورت صلیبی بخود گرفته اند. شخصی اگر سرخم کند و به پایین این دیوار بنگرد، نگاهش در استوانه عمیقی از آجرگرم می‌شود که انباشته ازتوده‌های ظلمت است. گرداگرد چاه، قسمت پایین دیوارها یکسره زیرگزنه ناپدید است.

این چاه کنار خود تخته سنگ عریض کبودی را که دریلتریک حایل چاهها بشمار می‌رود ندارد. بجای این تخته سنگ يك «تراورس» آنجا گذاشته شده است که پنج یا شش پارچه چوب‌ناهموار گره‌دار، بامفاصل خشکیده، شبیه به استخوانهای بزرگ بر آن تکیه کرده‌اند. این چاه نه‌دلو دارد، نه زنجیر، و نه قرقره. اما طشت سنگی بزرگی دارد که سابقاً حوضچه‌اش بشمار می‌رفته است. آب باران دراین حوضچه جمع می‌شود و گاه‌بگاه پرفنده‌یی ازجنگلهای مجاوربه آنجامی‌آید، ازاین آب می‌آشامد و پروار می‌کند. دراین ویرانه، يك خانه، خانه قلعه. هنوز مسکون است. در این خانه رو به حیاط باز می‌شود. روی این در، کنار صفحه زیبای يك قفل عتیق، قبضه‌یی از آهن بمشکل خالگشیز دیده می‌شود که بطور مورب قرار گرفته است. هنگامی که «ویلدا» ستوان هانوروی، این قبضه را گرفت نابه‌قلعه پناهنده‌شود يك سربازمهندس فرانسوی دست او را با يك ضربت تبر قطع کرد.



جد خانوادگی که امروز در این خانه مسکن دارد، همان « وان کیلوم » باغبان قدیم کوشک بود که مدت درازی پیش از این مرده است. زنی که موهای خا کستری دارد و در این خانه ساکن است امروز میتوانند بما بگویند: « من در آن موقع آنجا بودم. سه سال داشتم. خواهرم که بزرگتر از من بود می ترسید و گریه میکرد. مارا به جنگل بردند. من در آغوش مادرم بودم. همه گوشان را برای شنیدن به زمین میچسباندند. من غرش توپ را تقلید میکردم و میگفتم: بم! بم! »

یک در حیاط، سمت چپ، چنانکه گفتیم به بوستان باز میشود.  
بوستان جای مخوفی است.

این، سه قسمت است، یا تقریباً میتوان گفت که به سه پرده تقسیم میشود. قسمت اول یک باغ است، قسمت دوم بوستان است، قسمت سوم یک جنگل کوچک. این سه قسمت یک حد عمومی دارد. سمت مدخل، ساختمانهای قصر و قلعه، سمت چپ یک چپس بزرگ، طرف راست یک دیوار و سمت دیگر نیز یک دیوار است. دیوار سمت راست از آجر است و دیوار آخر بوستان از سنگ. برای ورود به اینجا نخست باید وارد باغ شد. این باغی است پست و سر اشیب، تاجر پزی کاری، مملو از گیاهان وحشی، محصور میان صفت و وسیع برجستهی از سنگ تراش، آراسته به نرده بی از ستونهای کوچک زیبا که در طرفشان محسب است. سابقاً این یک باغ اربابی طبق اولین اسلوب فرانسوی بود که پیش از سبک « لونوتر »<sup>۱</sup> متداول بود، اما امروز ویرانه و خازر است. بالای جرزها کرههایی قرار دارند که به گلوله های سنگی شبیهند. هنوز، آنجا میتوان چهل و سه ستون نرده بر پایه هاشان شماره کرده؛ باقی میان علفها افتاده اند. تقریباً همه این ستونها خراش گلوله تفنگ دارند. یک ستون خرد شده مثل یک ساق پای شکسته، روی کناره نرده گذارده شده است.

در همین باغ، پایین تر از بوستان بود که شش سرباز « ولتی ژور »<sup>۲</sup> از فوج اول سبک سلاح که بیرون آمده و نتوانسته بودند بیرون روند مانند خرسهایی که در گودالشان گیر افتاده باشند غافلگیر و محصور شدند و ناچار با دو گروهان از سربازان هانوری که یک گرو هانش مسلح به قرابینه بود مصاد دادند. هانوری ها کنار این نرده های ستونی قرار گرفته بودند و از بالا شلیک میکردند. این ولتی ژورها که از پایین جواب می دادند، شش تن مقابل دو دست تن، بی باک، بی آنکه پناهگاهی جز بته های تاجر پزی داشته باشند یک ربع ساعت صرف کشته شدن کردند.

چون چند پله بالا برویم از باغ به قسمتی میرسیم که باید بوستان نامیده شود. اینجا، در این چند « تواز » مربع، هزار و پانصد مرد، در مدتی کمتر از یک ربع ساعت از با در افتادند. دیوار چنانست که گویی آماده است تا باردیگر رزم درگیرد. سی و هشت روزه برای تیراندازی که انگلیسیان با ارتفاعات مختلف در دیوار حفر کرده اند هنوز

۱- Lenotre باغبان معروف فرانسوی که در باغ سازی و گلکاری نهایت مهارت را داشته است (۱۶۱۳-۱۷۰۰)

۲- Voltigeur قسمتی از سربازان فرانسوی پیش از سال ۱۸۷۰ که افراد آن قد کوتاه داشتند و در جناح چپ حرکت میکردند.

آنجا باقی است. جلو روزنه شانزدهم دوگور انگلیسی از سنگ سماق دیده میشود. از این روزنه‌ها جز بردیوار جنوبی نیست؛ حمله اصلی از آنجا شروع شد. این دیوار، از خارج، پشت چپر تازه بی‌پنهان است. فرانسویان چون به آنجا رسیدند پنداشتند که جز با یک چپر سر و کار ندارند، از آن گذشتند، دیواری را که انگلیسیان پشتش کمین کرده بودند سه راه خودیافتند. از سی‌هشت روزنه در یکدم آتش درخشیدن گرفت، طوفانی از گلوله‌های توپ و چهارپاره برپاشد؛ وتیب «سوی» اینجا در هم شکست. واترلو بدین گونه آغاز یافت.

با اینهمه، بوستان استیلا شد. نردبانی نبود، فرانسویان با ناخن‌هاشان از دیوارها بالا رفتند. زیر درختها تن به تن بایکدیگر رزم میدادند. علفها همه از خون خیس شده بود. یک‌گردان از هنگ «ناسو» مرکب از هفتصد مرد آنجا دچار صاعقه گلوله شد. در خارج، دیواری که دو «باتری» از توپخانه «کلرمن» جلو آن بازگردانده شدند، از گلوله آسیب دیده است.

این بوستان، مانند هر بوستان دیگر، در ماه مه حساس است. آن نیز به گل اشرافی و افحوان آراسته است. گیاه در آن بلند است. اسبهای خیشی در آن میچرخند، طناب‌های مویی که زیر پوشهای شسته شده را روی آنها خشک میکنند، از فواصل درختان میگذرند و راهگذران را بسر خم کردن و میدارند. هر کس از این علفزار گذر کند پایش در سوراخهای موش‌کود فرو میرود. میان علفها تنه درختی ریشه‌کن شده بر زمین افتاده است و سبز و خرم دیده میشود. سرگرد «بلاکمن» برای جان دادن به این درخت تکیه کرده بود. زیر یک درخت بزرگ مجاور، ژنرال دوایلا آلمانی که اصلاً از یک خانواده پروتستان فرانسوی و از مهاجران زمان نقض قانون نانت؟ بود از پای درآمد. درخت سیب‌کهنی که بیمار بنظر میرسد و با مرهمی از کاه و خاک ماسداز پانسمان شده، در همین نزدیکی خم شده است. تقریباً هر چه درخت است بر اثر سالخوردگی از پای در افتاده است. یکی هم نیست که اثر گلوله تفنگ یا شمشال بر آن دیده نشود. اسکلت درختهای مرده در این بوستان فراوان است. زاغ و زغن میان شاخه‌ها پسر میزنند. ته بوستان بیشه‌یی مملو از بنفشه است.

بودوئن کشته شده، فوا زخمی، حریق، قتل عام، خونریزی، جویی از خون انگلیسیان و آلمانیها و فرانسویان سخت در هم آمیخته، یک‌جای انباشته از اجساد کشته - شدگان، هنگ ناسو و هنگ «پروتنویک» منهدم، دوایلا مقتول، بلاکمن مقتول، گارد - های انگلیسی قطعه‌قطعه، بیست‌گردان فرانسوی بر سر چهل‌گردان از نیروی «ری» از پای در افتاده و معدوم، سحر زار مرد فقط در این ویرانه محقر اوگومون با ضربت شمشیر و گلوله توپ پاره پاره شده، خفه شده، تیر خورده، آتش گرفته؛ و اینها همه برای این بوده است که امروز یک‌سرد دهقان به یک مسافر بگوید: «آقا پنج فرانک بمن بدهید

#### ۱- Nassau یک فرمانده آلمانی.

۲- قانون نانت قانونی بود که هانری چهارم پادشاه فرانسه در ۱۵۹۸ بنفع پروتستان‌ها وضع کرد. در ۱۶۸۵ یعنی زمان سلطنت لوی چهاردهم این مقررات نقض و باعث کشتار بسیاری از پروتستانها و مهاجرت جمعی از آنان شد.

اگر دلتان بخواهد موضوع واترلو را برای شما شرح خواهم داد.

- ۳ -

## ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵

بعقب برگردیم، این کار، یکی از حقوق داستانسرا است، و خود را در سال ۱۸۱۵ واندکی هم پیش از عصری جای دهیم که واقعه حکایت شده در قسمت اول این کتاب در آن آغاز میابد.

اگر شب بین ۱۷ و ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ باران نباریده بود آینده اروپا تغییر میافت. چند قطره کم یا بیش آب، ناپلئون را خم کرد. برای آنکه واترلو پایان اوسترلیتز شود مشیت الهی جز فروریختن اندکی باران زحمتی نداشت، ویک ابر که آسمان را درخلاف جهت پیمود برای زیر وزیر کردن عالمی کفایت کرد.

شروع نبرد واترلو، که همین فرصتی به بلوخر<sup>۱</sup> داد تا بموقع رسد، زودتر از ساعت یازده میسر نشد، چرا؟ زیرا که زمین خیس بود؛ میبایست صبر کرد تا زمین اندکی سفت شود و توپخانه قادر به حرکت باشد.

ناپلئون افسر توپخانه بود و عواقب آنرا هم چشید. این سردار خارق العاده، ذاتاً همان مرد بود که در گزارش خود به دیگر کتوار<sup>۲</sup> راجع به ابوقیر<sup>۳</sup> نوشته بود: «فلان گلوله توپ ما شش مرد را کشت!» نقشه های جنگیش همه برای افکندن گلوله توپ طرح شده بود. متوجه ساختن توپخانه به یک نقطه مبین، کلید پیروزی او در آن نقطه بشمار میرفت. با لشکر کشتی سردار دشمن معامله یی میکرد که درخور یک دژ محکم است، و با گلوله توپ رخنه در آن میانداخت. نقطه یی را که ضعیف بود با گلوله مضمحل می ساخت. نبردهایش را با توپ شروع میکرد و با توپ بی پایان میرساند. تیر اندازی جزو نبوغش بود. انهدام رسدها، نابود کردن هنگها، درهم شکستن خطوط، خرد کردن ویرانکننده ساختن توده ها، برای او، اینها همه، راهی نداشت، جز زدن، زدن، پای پی زدن، و او این کار را برعهده گلوله توپ می گذاشت. این رویه شدید، آمیخته بانبوغ، مدت پانزده سال این پهلوان مشت زنی میدان کارزار را شکست ناپذیر ساخته بود.

۱ - بلوخر Blucher سردار معروف آلمانی که مکرر با سپاه فرانسه طرف شد، یک دفعه در میدان نبرد «لینیی» از ناپلئون شکست خورد و بعد در واترلو بموقع بکمک ولینگتون رسید و شکست ناپلئون را قطعی کرد. این کلمه «بلوخر» و «بلوشر» نیز خوانده میشود.

۲ - Directoir حکومت فرانسه از اکتبر ۱۷۹۵ تا نوامبر ۱۷۹۹.

۳ - Aboukir یا ابوقیر - محلی در مصر سفلی که ناپلئون در آن فتح بزرگی کرد و سپاه ترک را درهم شکست (۱۷۹۹).

نایلتون در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ نیز بیش از هر چیز به توپخانه اهمیت میداد و از آن اطمینان داشت. ولینکتون جز ۱۵۹ عراده توپ نداشت، اما توپهای نایلتون به ۲۳۰ عراده میرسید.

فرض کنید که زمین خشک میبود و توپخانه میتواندست پیش رود و ساعتش صبح عملیات آغاز مییافت. در این صورت نبرد طی دو ساعت یعنی سه ساعت پیش از قاجعهٔ پروسی<sup>۱</sup> به پیروزی می پیوست و پایان می رسید.

در شکست این نبرد، چه مقدار از خطا به نایلتون نسبت میتوان داد؟ آیا غرق یک کشتی ایجاد مسئولیتی برای ناخدا میکند؟

آیا افول جسمانی مسلم نایلتون در آن عصر با یکنوع کاهش درونی مخلوط میشد؟ آیا بیست سال جنگیدن، تپه‌ها چون نیام و جان‌را چون تن فرسوده بود؟ آیا مرد جنگاور در مقام فرماندهی، خویشتن را بد نشان میداد؟ به عبارت دیگر آیا ممکن بود که این نابغهٔ بزرگ آنگونه که بعضی تاریخ‌نویسان معتبر پنداشته‌اند رو به تاریکی نهاده باشد؟ آیا با التهاب پادرمیان می‌تهد تا ناتوان شدنش را در نظر خویشتن پرده پوشی کند؟ آیا از آن سرگشتگی که مولود روح هنگامه جویی است لرزیدن آغاز کرده بود؟ آیا، چنانکه از یک ژنرال بزرگ بینهایت غریب است، شعور برای احساس مهلکه نداشت؟ آیا در این طبقه مردان بزرگ مادی که میتوان غولان سمی و عملشان نامید، سنن خاصی برای کوه‌بیتی نبوغ وجود دارد؟ پیری در زنی‌هایی که بسرحد کمال رسیده‌اند اثر ندارد، برای دانه‌ها و میکال آن‌ها سنن پیری هنگام نمو است، آیا برای آن بیابالها و بنا پارتهای هوس انحطاط است؟ آیا نایلتون جهت مستقیم پیروزی گم کرده بود؟ آیا چنان شده بود که دیگر نمیتوانست صخره‌های عظیم را باز شناسد؟ نمیتوانست دامهای خطرناک را کشف کند؟ نمیتوانست کنارهٔ فروریزنده لجات را تمیز دهد؟ آیا استنشام بلایای عظیم را قادر نبود؟ او که پیش از این همراهی پیروزی را می‌شناخت و همرا از فراز گردونهٔ شرار افکنش با انگشتی شاهانه نشان میداد، آیا در این هنگام دستخوش آن گنجی مشغوم شده بود که مرکوب پرهیاهوی لژیونیش را<sup>۲</sup> سوی پرتگاهها براند؟ آیا در چهل و شش سالگی در معرض حملهٔ جنون شدیدی قرار گرفته بود و این رانندهٔ غول پیکر توسن تقدیر، در این هنگام، یا بسوار تنه‌لشی پیش نبود؟

گمان نداریم که چنین باشد.

نقشهٔ نبردش به اعتراف همه، شاهکار بود. مستقیماً روبه خطوط متفقین پیش رفتن، شکافی در صف دشمن انداختن، به دو نیمه تقسیم کردن، نیمهٔ انگلیسی را سوی «هال» و نیمهٔ پروسی را سوی «تونکر» راندن، از «ولینکتون» و بلوخر دو شقه ساختن، مون سن زان<sup>۳</sup> را اشغال کردن، بروکسل را متصرف شدن، آلمانی<sup>۴</sup> را به رود «رن»

۱- مقصود از قاجعهٔ پروسی رسیدن «بلوخر» بکمک ولینکتون است.

۲- اشاره به «لژیون» های جنگی روم قدیم

۳- Mont-Saint-Jean محلی است در بلژیک که میدان نبرد واترلو بود.

۴- مقصود بلوخر است.

وانگلیسی<sup>۱</sup> را به دریا افکنند، اینها همه، بمقیده ناپلئون در این نبرد صورت می‌گرفت. سرانجام، معلوم خواهد شد.

این نکته ناگفته نماند که ما مدعی نگاشتن تاریخ واترلو نیستیم. یکی از فصول اصلی داستانی که در این کتاب حکایت میکنیم ارتباطی با این نبرد دارد؛ اما خود این تاریخ موضوع حکایت ما نیست، از طرف دیگر این تاریخ نوشته شده، و مخصوصاً با نهایت استادی به یک لحاظ از طرف شخص ناپلئون و به لحاظ دیگر به وسیله جمع مشهوری از مورخان تدوین شده است.<sup>۲</sup> لکن ما کاری به تاریخ نویسان نداریم؛ فقط یک شاهد دوردست، یک بیابانگرد کنجکاو، یک جوینده خم شده بر این خاک آمیخته با گوشت و خون انسانی هستیم، و شاید ظواهر امور را با حقایقشان اشتباه میکنیم؛ ما حق نداریم به نام دانش با واقعیاتی که بی‌شک سرباهی نیز در آنها وجود دارند درافتیم. ما نه در روش نظامی تخصصی و نه در فن لشکر کشی سرشته‌یی داریم تا به ما اجازه اظهار نظری در این امور دهد. به عقیده ما یک تسلسل تصادفات، دو فرمانده بزرگ را در میدان واترلو با یکدیگر روبرو کرد. وقتی که پای تقدیر، این مهم اسرارآمیز، در میان باشد، ما نیز مانند توده ملت داوری میکنیم که قضای بی‌آلایشند.

### - ۴ -

#### A

کسانیکه میخواهند نبرد واترلورا به درستی در نظر مجسم سازند، باید به کمک تصورشان یک حرف A از حروف «ماژوسکول» را روی زمین بخوابانند. ضلع چپ A جاده نیول، ضلع راستش جاده «زناپ» و وتر A راه‌گود «اوهن» به برن لالود است. رأس A مون سن‌ژان است. در این نقطه ولینگتون قرار دارد. نوک چپ پایین او گومون است؛ آنجا «ری» با «ژرم بناپارت» جای دارند. نوک راست پایین، بل‌آلیانس است و ناپلئون آنجا است. قدری پایین‌تر از نقطه تقاطع وتر A با ضلع راست آن، «لا هسنت» است. وسط این وتر نقطه مشخصی است که آخرین کلمه جنگ در آن گفته شده است.<sup>۳</sup> آنجا است که یک مجسمه شیر، یعنی مظهر غیر ارادی شجاعت خارق‌العاده گارد امپراتوری را قرار داده‌اند.

مشلی که رأسش رأس A و اضلاعش دو ضلع A و وتر آنست فلات مون سن‌ژان است. زدو خوردی که در این فلات به وقوع پیوست به منزله همه نبرد بود.

۱ - مقصود ولینگتون سردار انگلیسی است.

۲ - والتراسکن - لامارتین - وولابل (Vaulabelle) - شاراس Charras -

کینه Quinet - تییر Thiers) ( این توضیح از مؤلف است ) .

۳ - به فصل ۱۵ همین کتاب «واترلو» رجوع شود .

پشت نوك A یعنی عقب فلات مونسن‌زان جنگل «سوانی» است. اما دشت به‌خودی‌خود زمین وسیع بر فرازونشیبی است؛ هر پیچ و خم مشرف بر پیچ دیگری است. این پستی‌ها و بلندیها تا «مونسن‌زان» امتداد دارند و به جنگل منتهی میشوند.

دوگروه مخصصم، در يك ميدان نبرد، دو مبارزکشتی گیرند. این به منزله يك جدال دست به‌یقه است. هر يك از طرفین میکوشد تا دیگری را از پا دراندازد. به هر چیز تمسک میجویند؛ يك بتۀ خسار، يك نقطه اتکاء و يك گوشۀ دیوار يك سنگر جان‌پناه است. بر اثر فقدان يك قصبۀ کوچک که بتواند پناهگاهی شود يك هنگ از مقاومت دست میشود؛ يك فرورفتگی دشت، يك خم و پیچ جاده، يك کوره راه قابل عبور که به موقع پیدا شود، يك پشته، يك سیل، میتواند پاکیر این هیکل عظیم شود که نیروی جنگی نام دارد، و از عقب‌نشینش جلوگیری کند. هر کس که از میدان بیرون رود مغلوب است. پس بر رئیس مسئول است که کوچکترین دسته درخت را از نظر دور ندارد و بی‌اهمیت‌ترین برجستگی را نادیده نگذارد.

این دو سردار به دقت دشت مونسن‌زان را که امروز دشت واترلو نامیده میشود واریسی کرده بودند. از چند سال به اینطرف ولینکتون با پیش‌بینی عاقلانه‌یی این دشت را مانند يك میدان آماده برای نبردی بزرگ، آزمایش کرده بود. روی این قطعه زمین و برای این رزم تن به تن، روز ۱۸ ژوئن ولینکتون سمت خوب را داشت و ناپلئون سمت بد را. نیروی انگلستان بالا بود و نیروی فرانسه پایین.

طراحی منظرة ناپلئون، سوار بر اسب، دوربین به دست. بر تپۀ «روسوم»، بامداد ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، اینجا تقریباً بيمورد است، زیرا که پیش از آنکه کسی نشانش دهد همه دنیا او را دیده است. این نیم‌رخ آرام، زیر کلاه کوچک مدرسه «بری‌ین»<sup>۱</sup>، این اونیفورم سبز، یقه برگشته سفیدی که نشان را مخفی میدارد، ردنگوتی که سردوشی‌ها را پنهان میکند، گوشۀ حمایل سرخ زیر جلیقه، نیم‌شلوار پوستی، اسب سفید، غاشیۀ مخمل ارغوانی که بر گوشه‌هایش نشان «N» مکرر. و عقاب سلطنتی منقوش است، چکمه‌های سواری روی جورابه‌های ابریشمین، مهمیزهای سیمین، شمشیر مارنگو<sup>۲</sup>، تصویر آخرین قیصر روزگار است که همیشه در تصورات همگان باقی است. منتها، يك دسته تجلیش میکنند، و دسته دیگر با نگاهی تند به آن مینگرند.

این چهره مدتی دراز سراسر در روشنایی بود، سپس يك چند در حجاب بعضی ظلمت‌های افمانه‌یی که غالب دل‌وران روزگار از خود برجای میگذارند و حقیقت را مدتی کمابیش طولانی، در پرده مینهد گرفتار شد. اما امروز، تاریخ و روشنایی،

۱ - Brienne شهر کوچکی است در فرانسه که دارای يك مدرسه نظامی است و ناپلئون در آن مدرسه شاگرد بوده است.

۲ - Marengo مارنگو دهکنده‌یی در ایتالیا که ۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد. فرانسویها به فرماندهی ناپلئون در این محل فتح بزرگی کردند و اتریشی‌ها را شکست دادند.

این حجاب را میزدایند.

این روشنایی، یعنی تاریخ، بسی بی رحم است. يك خاصیت عجیب ملكوتی كم تاریخ دارد اینست كه با آنكه روشنایی است، و مسلماً چون روشنایی است باید این خاصیت را داشته باشد، غالب اوقات سایه‌هایی بر نقاطی كه اشعه بسیار در آن دیده می‌شود میاندازد؛ از يك مرد دو شعب مختلف میسازد و یکی از آن دوشعب به دیگری حمله‌ور میشود، و در باره او اجرای عدالت میکند، و ظلمات پادشاه مستبد با اعمال خیره‌کننده فرمانده می‌جنگند. از اینجا است كه باید گفت كه يك مقیاس واقعی‌تر برای قدردانی نهایی ملل موجود است. تسخیر جابرانه بابل موجب تخفیف اسکندر شد؛ منزلت سزارا را به زنجیر اسارت کشیدن روم، نازل داد؛ تخریب بیت‌المقدس از قهر تیتوس؟ کاست بینادگری، بیدادگر را دنبال میکند. برای يك مرد، بدبختی بزرگی است كه در قفای خود ظلمتی باقی‌گذارده كه به شكل خود او باشد.

-۵-

## چیزی كه موجب تیرگی نبردها میشود

همه عالم نخستین مرحله این نبرد را می‌شناسد؛ آغاز کار، برای هر دو سپاه، برای انگلیسیان بیشتر تا برای فرانسویان، درهم و برهم، مشکوک، اطمینان‌ناپذیر و تهدیدآمیز بود.

همه شب باران باریده بود؛ سطح زمین از رگباری تند، زیرورو شده بود؛ در سراسر صحرا، آب چنان در گودال‌ها جمع آمده بود كه گفתי در پشت‌های بزرگ گرد آمده است؛ در بعض نقاط وسائط حمل و نقل تا میله چرخه‌هاشان در آب فرو رفته بودند؛ از تسمه‌های مال‌بندها قطره قطره گل مایع فرو میریخت؛ اگر ساقه‌های گندم و چاودار بر اثر حرکت وسائط نقلیه نظامی روی گل‌ها نخوابیده و شیارهای عمیقی را كه چرخهای گردونه‌ها بر زمین پر گل به جای می‌گذارند پر نكرده بود در همه این نقاط خصوصاً در دره‌های كنار «پاپلوت» هرگونه حرکت ممنوع میشد.

عملیات دیر شروع شد؛ چنانكه گفتم ناپلئون را عادت چنین بود كه تجهیزات توپخانه را مانند طیانچه‌یی به دست گیرد، گاه این نقطه و گاه آن نقطه دیگر میدان نبرد را هدف قرار دهد، و خواسته بود كه منتظر بماند تا توپخانه بتواند به آسانی حرکت كند و به هر سمت میدان كه مقتضی است برود، برای تأمین این نظر، لازم بود كه آفتاب ظاهر شود و زمین را خشك كند. اما آفتاب رخ نمود. آنروز دیگر

۱ - ژول سزار سردار معروف رومی كه دیکتاتور روم شد.

۲ - یکی از امپراتورهای روم كه در زمان سلطنت پدر خود «وسیاسین» به بیت‌المقدس حمله كرد و آن شهر را ویران ساخت.

میلادگاه «اوسترلیتز»<sup>۱</sup> نبود. هنگامیکه نخستین گلوله توپ شلیک شد «کلوویل»، ژنرال انگلیسی ساعتش را نگرید و دید یازده و سی و پنج دقیقه است.

عملیات، با خشم و خروش، شاید خروشانتر از آنچه دلخواه ناپلئون بود، از طرف جناح چپ فرانسویها نسبت به «اوگومون» درگرفت. همانند، در يك موقع ناپلئون به قلب سپاه حمله ور شد و تیپ گیوت<sup>۲</sup> را سوی لاهه سنت راند، و «نه»<sup>۳</sup> با جناح راست فرانسه بر جناح چپ انگلیسی که به «یایه لوت» تکیه داشت فشار آورد.

حمله به «اوگومون» تصنیی با خود داشت؛ نقشه ناپلئون این بود که نیروی فرانسه «ولینکتن» را به آن نقطه جلب کند و به سمت چپ متوجهش سازد. اگر چهارگروهان ازگارد انگلیسی و بلژیکی های شجاع لشکر «برپونته» موقع جنگی شان را محکم نگاهداشته بودند، این نقشه ناپلئون اجراء میشد، اما بر اثر این یافتاری، ولینکتون به جای آنکه خود به آن سو متوجه شود، توانست به فرستادن کمکی برای این عده اکتفا کند و چهارگروهان از گارد انگلیسی و يك گردان از لشکریان «برونسویک»<sup>۴</sup> را به آنجا فرستاد.

حمله جناح راست فرانسویان به طرف پاپلوت اساس کار بود. جناح چپ انگلیسی را درهم شکستن، جاده بروکسل را بریدن، راه را بر پروسی ها سد کردن، مونسون ژان را متصرف شدن، ولینکتون را به اوگومون و از آنجا به برن لالود و از آنجا به هال عقب نشان دادن نقشه یی سر راست بود. اگر از چند حادثه چشم پوشیم فرانسویان در این حمله موفق شدند، پاپلوت تسخیر شد. لاهه سنت به تصرف درآمد. يك تفصیل درخود یادآوری است. در پیاده نظام انگلیسی، خصوصاً در تیپ کنت گروهی سرباز تازه کار بودند. اینان مقابل پیادگان مدهش ما شجاعانه جنگیدند. بی

۱ - Austerlitz شهری است در اتریش که در آن ناپلئون روسها و اتریشی ها را شکست داد. فتح اوسترلیتز یکی از بزرگترین فتوحات ناپلئون اول است و به همین مناسبت ناپلئون «فاتح اوسترلیتز» هم نامیده میشود. - چند سال بعد چند دقیقه پیش از شروع یکی از جنگهای ناپلئون (مسکوا) آفتاب مثل آفتاب صبح جنگ اوسترلیتز درخشیدن گرفت و ناپلئون میان سپاهیان خود بانگ برآورد و گفت: «ای سربازان، این آفتاب اوسترلیتز است.» این کلمات از آن پس بین سربازان فرانسه معروف شد و همیشه موجب تهییج آنان میشد.

۲ - Guiot يك فرمانده انگلیسی در نبرد واترلو.

۳ - Ney مارشال معروف فرانسه که در جنگهای انقلاب فرانسه فتوحاتی کرده و مخصوصاً در اردوی فرانسویان در روسیه نهایت شجاعت را ابراز داشته است ناپلئون مارشال «نه» را «شجاع شجاعان» مینامید. در سلطنت صد روزه ناپلئون «نه» با وی همراهی کرد و پس از تبعید ناپلئون و بازگشت سلطنت بوربن ها، محکوم به اعدام و تیرباران شد (۱۸۲۵-۱۷۶۹)

۴ - Brunswicke ژنرال آلمانی و رئیس نیروهای متفقین که در ۱۷۹۲ در مقابل فرانسه تشکیل یافت. این سردار در ۱۸۰۶ کشته شد و پسرش که فرمانده ارتش بود در ۱۸۱۵ در نبرد کاتنبرگ دوروز پیش از نبرد واترلو در بلژیک ازینا افتاد.



تجربه بودندشان در قبال تهورشان بی اثر شد؛ به ویژه در تیراندازی خدمت بزرگی انجام دادند؛ سرباز تیرانداز، اگر قدری به خود واگذار شود به اصطلاح، سردار خود خواهد شد؛ این تازه کاران آثاری از ابتکار و از حدت فرانسویان را در جنگ از خود بروز دادند. این پیادگان بی تجربه حیمت بسیار ظاهر ساختند. این، بر ولینکتون ناپسند افتاد. پس از اشغال لاهه سنت تزلزلی در جنگ روی نمود.

در این روز بین ظهر و چهار ساعت بعد از ظهر فاصله تاریکی است؛ وسط این جنگ تقریباً غیر مشخص، و در ظلمت هنگامه سهیم است. تیرگی شبانگاه همه جا را فرا گرفته است. میان این مه، نوساناتی عظیم به نظر می رسد، سربازی دورانگیز، سزور برگ جنگی آن زمان که امروز تقریباً غیر معمول است، کلاههای سر بهن نوآر دار، کپسه های مواج، خورچین های چرمی چلیپایی، فالسقه های نارنجک، نیم تنه های شمشه دوزی «هوسارها»، چکمه های سرخ با هزار چین، کلاه های لبه دار سنگین با حاشیه های قیطان دوزی پیاده نظام تقریباً سیاه «برونسویک» مخلوط با پیادگان ارغوانی انگلستان، سربازان انگلیسی که به جای سردوشی نوارهای سفید درشت به اطراف سر آستین هاشان دارند، چابک سواران هانوری با کلاه خودهای چرمی دراز اندام با لفاقه مسین و کاکلی از موی سرخ، اکسی ها با زانوهای برهنه و ستره های شطرنجی، پاتاوه های بزرگ سفید بمباندازان ما، همه پرده های نقاشیدنه خطوط سوق الجیشی، و به کار «سالواتور روزا»<sup>۲</sup> می آیند، نه به کار «گریووال»<sup>۳</sup>.

همیشه تندبادی پیش یاکم با یک نبرد مخلوط می شود. این «چیزی است ظلمانی»، «چیزی است خدایی»<sup>۴</sup>. هر مورخ به دلخواه خود طرحی از این هنگامه میزند. تدبیر زرافها از هر قبیل که باشد، تصادم توده های مسلح جز رومدهایی دارد که به حساب در نمی آیند؛ در مرحله عمل، دو نقشه جنگی دو فرمانده، داخل یکدیگر میشوند، و هر یک دیگری را تغییر میدهد. فلان نقطه میدان نبرد بیش از فلان نقطه دیگر، رزمجویان را در کام خود میکشاند. مانند زمینی که خاک نقاط مختلفش بیش یاکم خاصیت اسفنجی دارد و آبی که بر آن ریخته شود در یک نقطه زودتر و در نقطه دیگر دیرتر فرو میرود. فرمانده ناچار است که بیش از آنچه در نظر داشته است سرباز به یک نقطه فرستد. این، مصارف پیش بینی نشده است. خط نبرد مانند ریمانی پیاپی حرکت مارپیچی میکند، جوهای خون هر طرف بیقاعده جاری میشوند، جبهه های سیاهیان موج میزنند، و هر لحظه نقطه توجهشان را تغییر میدهند، هنگامها هنگام داخل شدن یا خارج شدن دماغه ها یا خلیجهایی میازند، همه این تخته سنگها پیوسته جلو و یکدیگر

۱ - Sabretache یا جیب شمشیر، چیزی شبیه بکیسه که سابقاً سواران به

پشت خود میبستند.

۲ - سالواتور روزا - Salvator Rosa نقاش بزرگ ایتالیا (۱۶۷۲-۱۶۱۵)

۳ - Gribeauval مهندس و مارشال و فرمانده توپخانه فرانسه که

نظامات جدیدی برای توپخانه ترتیب داد و نیز تپسی بطرز مخصوص ساخت (۱۷۸۹-۱۷۱۵).

۴ - Quid divinum. Quid obscurum دو کلام لاتین.

حرکت میکنند؛ جایی که يك لحظه پیش موضع پیادگان بود اینك جایگاه توپخانه شده است؛ آنجا که پیش از این توپخانه در حرکت بود اینك معروض تاخت و تاز سواره نظام است؛ گردانها به منزلهٔ دودند. آنجا چیزی بود، جستجو کنید، گم شده است؛ میان تاریکی، تکه‌های روشن به سرعت تغییر مکان میدهند؛ چین‌های تاریک پیاپی پیش می‌آیند و پس می‌روند؛ يك نوع باد شوم میوزد و این ازدحام هائل را میراند، متراکم و متورم و پس از آن متفرق میکند. رزم دست به یقه چیست؛ يك تلاطم بزرگ، وضع ثابت يك نقشهٔ ریاضی، يك دقیقه را شرح میدهد نه يك روز را. برای نقاشی کردن پرده‌یی از میدان نبرد نقاشی لازم است که آشوبی در قلم مویش داشته باشد؛ برای این کار «رانبران»<sup>۱</sup> بهتر از «وان درمولن»<sup>۲</sup> است. وان درمولن، هنگام ظهر را خوب نشان میدهد اما پرده‌اش برای سه بعد از ظهر ناقص است. مراعات تناسب هندسی به اشتباه میاندازد؛ فقط گردباد است که درست است. همین نکته به فولار<sup>۳</sup> حق میدهد که برخلاف پولیب<sup>۴</sup> سخن گوید. اینرا نیز بگوییم که همیشه لحظه‌یی هست که در اثناء آن، نبرد به صورت رزم در می‌آید، وضع خاصی به خود می‌گیرد، پراکندگی در آن راه می‌یابد و حوادث جزئی بی‌شماری در آن به وقوع می‌پیوندند که برای تشریحشان می‌توانیم کلام شخص ناپلئون را به عاریت‌گیریم و گوییم: «به ترجمهٔ احوال هنگامها بیشتر مربوط است تا به تاریخ سپاه». در این حال مورخ حق دارد به اختصار کوشد. نمی‌تواند شکل این ابر مغوف را که نبرد نامیده میشود به طور قطع تعیین کند.

این نکته که در بارهٔ همهٔ تصادمات بزرگ مسلح راست می‌آید مخصوصاً با واترلوقابل تطبیق است. با اینهمه، بعد از ظهر، در یکی از لحظات، نبرد، صورت جازمی به خود گرفت.

## -۶-

### چهار ساعت بعد از ظهر

مقارن ساعت چهار بعد از ظهر، وضع نیروی انگلیس سخت بود. «پرنس دورائژ»

۱ - Rambrandt نقاش مشهور هلاندی که شاهکارهای نفیس و مشهوری دارد و قدرت قلم او از حیث رنگ آمیزی و نازک کاری وسایه و روشن و غیر آن ضرب‌المثل است (۱۶۶۹-۱۶۰۶).

۲ - Van Der Meulen نقاش معروف فلاندری (۱۶۳۴-۱۶۹۹).

۳ - Folard دانشمند تمبیه‌الجیش فرانسوی (۱۷۵۲-۱۶۶۹).

۴ - Polib مورخ یونانی که بین سالهای ۱۲۰ و ۲۵۵ قبل از میلاد مسیح متولف شده بود و تاریخ عمومی بزرگی که پنج‌کتاب از آن باقی‌است تألیف کرده است.

در قلب، «هیل» در جناح راست، و «پیکتون» در جناح چپ فرماندهی میکردند. پرنس دورانت، سرگشته و متهور، بر «هلاندوبلزها» بانگ میزد: «ناسو! برونسویک! هیچ عقب نروید»، هیل که ناتوان شده بود به ولینگتون تکیه کرده بود. پیکتون کشته شده بود. در همان دقیقه که انگلیسیان پرچم صدونجم صف را از فرانسویان ربودند، فرانسویان زران پیکتون انگلیسیان را با گلوله‌هایی که بر سرش زدند کشتند. نبرد برای ولینگتون دو نقطه افتاء داشت، یکی اوگومون و دیگری لاهه سنت؛ اوگومون هنوز مقاومت می‌کرد اما در آتش میسوخ؛ لاهه سنت را فرانسویان مسخر کرده بودند. از يك گردان آلمانی که از این نقطه دفاع می‌کرد فقط چهل و دو تن زنده بودند؛ همه افسران به استثناء پنج تن کشته یا اسیر شده بودند. سه هزار مرد جنگی در این انبار یکدیگر را کشته بودند. يك سرچوخنگارد انگلیسی که اولین مشت زن انگلستان و بین رقابش به «شکست‌ناپذیر» معروف بود، در این نقطه به دست يك طبال کوچک اندام فرانسوی کشته شده بود. «با رینگ» از جای خود رانده شده بود. «آلتن» باقداره پاره پاره شده بود.

چند پرچم گم شد که از آن جمله یکی از لشکر «آلتن» بود و یکی از گردان «لونبورک» که حامل آن شاهزاده بی‌ازخانواده «دوپون» بود. اکسی‌های خاکستری پوش دیگر وجود نداشتند؛ سواران قوی هیکل «یونسونبی» قطعه قطعه شده بودند. این سواره نظام شجاع بدست نیزه‌داران «برو» و بدست زره پوشهای «تراور» از پا در افتاده بودند؛ از هزار و دوویست اسب ششصد اسب باقی مانده بود؛ از سه سرهنگ دوم دوتن در خاک و خون غلتیده بودند. «هامیلتون» مجروح شده و «ماتر» کشته شده بود. یونسونبی از زمین بر زمین افتاده و بدنش باهفت ضربت نیزه سوراخ شده بود. «گوردون» مرده بود، «مارش» نیز مرده بود. دولشکر، لشکرهای پنجم و ششم، منهدم شده بودند. چون به او گومون دست اندازی شده و لاهه سنت به تصرف در آمده بود، فقط يك عایق دیگر یعنی مرکز سپاه دشمن باقی بود. این نقطه به سختی مقاومت می‌کرد. ولینگتون بر قوای آنجا افزود. هیل را که در «مرب برن» بود و «شاسه» را که در برن لالود بود به آنجا طلبید.

مرکز نیروی انگلیسی که قدری میان تهی اما بسیار محکم و بسیار فشرده بود موضع خوبی داشت. مون سن‌ژان را اشغال می‌کرد. دهکده را پشت سر و سراسیمبی را که در آن زمان بسی تند بود پیش روداشت. تکیه گاهش، عمارت سنگی بزرگی بود که در آن زمان از املاک خالصه «نیول» به شمار میرفت و محل تقاطع جاده‌ها را نشان میدهد و خود، ساختمانی عظیم از آثار قرن شانزدهم است و چندان استحکام دارد که گلوله‌های توپ چون به آن میرسیدند بی‌آنکه بتوانند آسیبی بر آن وارد آورند برمی‌گشتند. گردا گرد فلات، انگلیسیان همجا چیرها را بریده، منافذی برای تیراندازی در درختهای خفجه ایجاد کرده. يك دهانه توپ بین دو شاخه درخت نهاده، در بیشه‌های کوچک مبدأ تیراندازی ترتیب داده بودند. توپخانه‌شان زیر خارستانها در کمین بود. این نیرنگ که در جنگ، بی‌چون و چرا مجازاست، زیرا که در جنگ، دام گسترده ممنوع نیست، چنان با مهارت انجام یافته بود، که «هاکوم» که ساعت نه صبح از طرف Haxo - ژنرال و مهندس نظامی فرانسه (۱۸۳۸-۱۷۷۴).

امپراتور مأمور کشف مواضع توپخانه دشمن شده بود چون بازگشت به امپراتور گفت هیچ عایق در راه نیست جز دو سنگر که جاده‌های نیول و ژناپ را محدود کرده‌اند. موسمی بود که محصول کشتزارها بلند بود. کنار دشت يك گردان از تپ کنت، گردان نود و پنجم، مسلح به فرابنده، میان ساقه‌های بلند گندم دراز کش کرده بود. پس مرکز نیروی انگلیس وهلاند، با استحکامات و تکیه‌گاه‌های اطمینان بخش موضع خوبی داشت.

خطری که برای این موضع وجود داشت جنگل «سوانی» بود که در آن موقع، بمیدان نبرد پیوسته بود، و دو برکه «گروناندل» و «بوافور» در آن قرار داشت. يك سپاه کامل هم نمی‌توانست بی‌شکست دیدن و پراکنده شدن از آنجا عقب نشینی کند. هنگ‌ها به محض عبور از این نقطه متلاشی می‌شدند. توپخانه اگر به آن سومیرفت دربان‌لایها ناپدید میشد. عقب نشینی از این سو به عقیده بعض اهل فن و تصدیق دیگران بمنزله يك «هرکه می‌تواند بگریزد» بود.

ولینگتون يك تپ از نیروی شاسه را از جناح راست، و يك تپ از نیروی «وینک» را از جناح چپ کاست و بر مرکز سپاهش افزود. سپس لشکر «کلنتون» را نیز به آنجا روانه کرد. افراد انگلیسی را، هنگ‌های «هالکت»، «تپ میچل» و گاردهای «میتلند» را، با پیاده نظام برونسویک و گروه «ناسو» و هانزورهای «کیل مانسکژ» و آلمانی‌های «انتدا» پشتیبانی و تقویت کرد. این تدبیر بیست و شش گردان را در دسترس او نهاد. جناح راست بطوری که شاراس می‌گوید «عقب قلب سپاه قرار گرفت». يك باتری مزرگ توپخانه در محلی که امروز موزه واترلو نامیده میشود پشت کیسه‌های خاک مستقر شد. علاوه بر اینها ولینگتون در يك بیج جاده، گارد سوار «سومرسه» را که شامل هزار و چهارصد سوار بود جای داده بود. این يك نیمه دیگر از سواره نظام انگلیسی بود که شهرت بسزایی دارد. «پونسونی» منهدم شده بود، «سومرسه» میماند.

توپخانه، که تمام شده و تقریباً به صورت يك سنگر درآمده بود پشت يك دیوار بسیار کوتاه باغ قرار گرفته بود و پیراهنی از کیسه‌های مملو از ماسه با شتاب بسیار بر آن پوشانده و پشت خاکی جلو آن ترتیب داده بودند. این کار به اتمام نرسیده بود. فرصت کافی نیافته بودند تا حصار محکمی برایش بسازند.

ولینگتون مضطرب اما بی‌اعتناء و تأثر ناپذیر، سوار بر اسب بود، و از صبح این روز به همین وضع ماند در همان محل قدری جلوتر از آسیاب کهنه مونسون ژان، که هنوز باقی است، زیر درخت نارونی بزرگ که چندی بعد يك انگلیسی، دشمن

۱ - Charrass کلمنل فرانسوی که به مقام وزارت جنگ رسید، گویا این شخص تاریخ نبرد واترلو را نگاشته است (۱۸۱۰-۱۷۶۵)

۲ - این موزه امروز در بلژیک نزدیک بروکسل در همین دشت مونسون ژان یکی از دیدنی‌ترین نمایشگاههای هنری جهان است و در آن در محوطه سرپوشیده وسیعی منظره جنگ واترلو را با صورتی مشابه با حقیقت و حیرت‌انگیز مجسم ساخته‌اند.

با حرارت یادگارهای تاریخی، آنرا به بهای دوست فرانتک خرید واره کرد و برد. ولینگتون در این محل با خونسردی شجاعت ابراز داشت. گلوله‌های توپ مثل باران میریختند. گوردون آجودان، هماندم بهلوی اوبرزعمین افتاده بود. لورد هیل خمپاره‌یی را که منفجر میشد به او نشان داد و گفت: «میلورد، تعلیمات شما چیست؟ اگر اینجا کشته شدید ما چکنیم؟» ولینگتون جوابداد: «همان کار که من کردم.» - سپس به - اختصار به کلینتون گفت: «یابداری تا آخرین نفر». روز، آشکارا به بدی سپری میشد. ولینگتون بر همراهان قدیمش در «تالاورا»<sup>۱</sup> و «ویتوریا»<sup>۲</sup> و سالامانک<sup>۳</sup> نهیب میزد و می‌گفت: «بویسی! (پسرها) آیا ممکن است کسی از شما تصور فرارداشته باشد؟ در فکر انگلستان کهنسال باشید.»

مقارن چهار ساعت بعد ازظهر نیروی انگلیس به عقب حرکت کرد. غفله بر شیخ فلات، کسی جز افراد توپخانه و تیراندازان دیده نشد، باقی ناپدید شد. هنگهایی که از باران خمپاره‌ها و گلوله توپ‌های فرانسوی، به عقب رانده شده بودند، به فرو رفتگی پشت تپه که هنوز هم در راه قلعه مونسن ژان وجود دارد می‌پیچیدند. یک حرکت قهقراپی مشهود افتاد و جبهه نبرد انگلیس ناپدید شد. ولینگتون پاپس کشید. ناپلئون با هیجان گفت: آغاز عقب نشینی!

## -۷-

### خلق خوش ناپلئون

امیراتور با آنکه بیمار و پرائر يك درد موضعی بر پشت اسب ناراحت بود، هرگز مثل آن روز خوش خلق دیده نشده بود. از صبح با احساسات مکتومش لیخند میزد. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵ این جان شگرف که نقابی از مرمر بر خود آراسته بود کورانه می‌درخشید. مردی که در اوسترلیتز مکنر بود در واترلو شادی مینمود. بزرگترین حوادث که مقدمه اجرای حکم قضا هستند اینگونه احساسات مخالف را در بردارند. شادمانی‌های ما از تاریکی بیرون می‌آیند. تبسم عالی مخصوص خداوند است.

- ۱ - Talavera شهر اسپانی که فرانسویها در ۱۸۰۸ آنرا متصرف شدند و به‌سال ۱۸۰۹ در آن از نیروی انگلیس و اسپانی به فرماندهی ولینگتون شکست خوردند.
- ۲ - Vittoria شهر اسپانی که در آن ولینگتون بر فرانسویها ظفر یافت (۱۸۱۳).
- ۳ - Salamanca شهر اسپانی که به‌سال ۱۸۱۲ نیروی انگلیس و اسپانی به‌فتح بزرگی در آن نایل شدند و «دوک دوراگوز» (مارشال مادامونی مارشال ناپلئون) را شکست دادند. فرمانده این جنگ ولینگتون بود.

اهالی ناحیه «فولمینتری» می‌گفتند: سزار میخندد، پومپه<sup>۱</sup> گریه میکند.<sup>۲</sup> این دفعه پومپه نمی‌بایست گریسته باشد، اما مسلم است که سزار می‌خندید. ناپلئون از شب پیش، در اثناء شب، یک ساعت پس از نیمه شب، سوار بر اسب، با برتران<sup>۳</sup> در بجهیحه طوفان وزیر باران، بر تپه‌های مجاور «روسوم» به گردش و کلاش پرداخته، از تماشای خطوط آتش اردوی انگلیسیان که همه افق را از «فریشمون» تا برن لالود روشن می‌کرد خشنود شده بود، و در آن حال به نظرش رسیده بود که سر نوشتی که خود او برای روز معینی در این میدان وائرلو تعیین کرده بود صحیح است؛ اسبش را نگاهداشته، مدتی بی‌حرکت بر جای مانده، روشنی‌های بی‌دوام برق را نگریسته و به صدای رعد گوش فرا داده بود، آنگاه شنیده شده بود که این معتقد به تقدیر، این کلام اسرار آمیز را در ظلمت بر زبان می‌آورد: «ما با هم موافقیم»، ناپلئون اشتباه می‌کرد، با هم موافق نبودند.

یک دقیقه هم‌نخفته بود. همه لحظات این شب برای او بایک شادی نشان شده بودند. در سراسر اردویش گردش کرده، به همه نگهبانان سرزده، قدم به قدم برای صحبت داشتن با گشتی‌های سوار ایستاده بود. دو ساعت و نیم بعد از نیمه شب، نزدیک بیسه<sup>۴</sup> اوگومون صدای قدمهای صفی را که در حرکت باشد شنیده و یکدم گمانش متوجه عقب نشینی ولینگتون شده بود. به برتران گفته بود: «این صف پس قراول نیروی انگلیس است که برای برجیدن اردو به جنبش آمده است. من شش هزار انگلیسی را که تازه به اوستاند<sup>۴</sup> رسیده‌اند اسیر خواهم کرد.» با انبساط سخن می‌گفت: همان هیجان و شعفی را که در روز اول مارس هنگام پیاده شدن از کشتی داشت، (و آن در موقعی بود که روستایی وجد زده<sup>۵</sup> خلیج ژوان را به مارشال بزرگ خود نشان میداد و می‌گفت: «برتران، نگاه کن! به این زودی کمکی برای ما رسیده»<sup>۵</sup>) در این موقع نیز باز گرفته بود. از شب ۱۷ تا روز ۱۸ ژوئن «ولینگتون» را مسخره می‌کرد، و می‌گفت: «این انگلیسی ناچیز محتاج به یک گوشمالی است.» - ماران بر شدت خود می‌افزود. هنگامی که امپراتور حرف می‌زد رعد می‌فرید.

ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب به بطلان یک تصور خود پی برده بود؛ افسرانی که بدستور او برای کسب اطلاع رفته بودند، بازگشته و به وی اعلام داشته بودند که دشمن هیچ‌گونه حرکتی ندارد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد، هیچیک از آتشیهای اردوگاه خاموش نشده بود. نیروی انگلیس خفته بود. سکوت تام بر زمین حکمفرما بود، و جز از آسمان صدایی شنیده نمی‌شد. ساعت چهار بعد از نیمه شب، یساوان، مرد دهقانی را به حضورش آورده بودند. این دهقان، یک تیپ سوار انگلیسی، (شاید تیپ ویویان

۱ - Pompé سردار رومی رقیب توانای سزار که از وی شکست یافت.

۲ - جمله لاتین Ridet Cæsar Pompeius Flebit

۳ - Bertrand ژنرال فرانسوی که نسبت به ناپلئون بسیار وفادار بود.

۴ - Ostende شهر ویندر بلژیک.

۵ - اشاره به بازگشت امپراتور از جزیره الب و پیاده شدن او از کشتی در

خلیج «ژوان».

را که می‌خواست موضع نظامیش را در دهکده «اوهن» درمنتهی‌الیه جناح چپ نیروی انگلیسی قرار دهد) راهنمایی کرده بود. ساعت پنج دو تن سرباز فرادی بلژیکی به‌وی گزارش داده بودند که هماندم ازهنکشان گریخته‌اند و نیروی انگلیسی درانتظار نبرد است. ناپلئون با صدای بلند گفته بود: «بهرتر! من هم درهم شکستشان را از عقب نشان بیشتر دوست میدارم».

صبح بر سرایشی که کناره راه «پلانسونوا» بود از اسب به زیر آمده، پای بر زمین پر گل گذارده، یک میز مطبخ و یک صندلی روستایی را که بدستور او از قلمه روسوم آورده بودند آن‌جا نهاده، بسته کاهی به جای فرش بر زمین انداخته، پشت میزنشسته، نقشه میدان جنگ را بر میز گسترده و به «سولت»<sup>۱</sup> گفته بود: «چه صفحه شطرنج زیبا!»

بر اثر بارندگی شب، گاری‌های حامل آذوقه در راه، میان گل مانده و نتوانسته بودند صبح برسند. سرباز شب نخفته، از باران خیس شده بود و به علت نبودن خواربار روزه دار بود؛ این پیش‌آمد ناپلئون را مانع از آن نشده بود که خنده کنان به «نه» بگوید: «در این جنگ نود درصد احتمال پیروزی داریم». ساعت هشت، صبحانه امپراتور را آورده بودند. چند ژنرال را دعوت کرده بود. هنگامی که داشت می‌خورد به‌وی اطلاع داده بودند که ولینکتون پریشب در پروکسل، در منزل دوش-دوریکمون در مجلس رقص بوده است. و «سولت» مرد جنگی خشن با چهره‌ی باوقار شبیه به چهره سطرانها، گفته بود: «رقص امروز است». ناپلئون «مارشال نه» را که گفته بود «ولینکتون آنقدرها ساده نیست که منتظر اعلیحضرت شود» به باد استهزاء گرفته بود. اصلاً شوخی کردن شیوه او بود. «فلوری دوشابولون»<sup>۲</sup> گوید: «لودگی می‌کرد»؛ گورگو<sup>۳</sup> گوید: «طبعاً خلق خوش داشت». بنیامین کونستان<sup>۴</sup> گوید: «در شوخی افراط می‌کرد و شوخی‌هایش بیش از آنکه ذوقی باشد غریب بود». این گشاده‌روی غولان، به‌زحمت پافشاری در گفتنش می‌آرزید. او بود که سربازان «گرنادیه»<sup>۵</sup> خود را «گرنیار»<sup>۶</sup> مینامید، گوششان را می‌فشرد، سبیلشان را می‌کشید. «امپراتورکاری نداشت جز ریشخند کردن ما»، این کلام، گفته یکی از آنانست. هنگامی که ناپلئون مخفیانه از جزیره الب به فرانسه میرفت، روز ۲۷ فوریه، وسط دریا، کشتی دودکله جنگی فرانسه موسوم به «زفیر» با کشتی «انکونستان» که ناپلئون در آن پنهان بود تلافی کرد و از آن کشتی پرسید چه اخبار تازه از ناپلئون دارد. امپراتور، که هنوز توار

۱ - Soult مارشال معروف فرانسوی که فتوحات بزرگی در زمان ناپلئون کرد و در زمان سلطنت لوی فیلیپ وزیر امور خارجه شد (۱۸۵۱-۱۷۶۹)

۲ - Fleury de Chabeulon - کمدی باز فرانسوی که یادداشتهایی هم از خود به یادگار گذارده است (۱۸۲۲-۱۷۵۰).

۳ - Gourgaud ژنرال فرانسوی که با ناپلئون در سنت هلن بود.

۴ - Benjamin Constant سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۳۰-۱۷۶۷)

۵ - Les Grenadiers سربازان نارنجک انداز.

۶ - Grognard در لغت به معنی «غرفرو» است.

سفید چین دارو حقیقه آراسته به تصویر زنبورهای عمل را که خود در جزیره الب اختیار کرده بود به کلاه داشت خنده کنان دستگاه صداب را گرفت و شخصاً جواب داد: «امپراتور حالش خوب است.» کسی که اینگونه می‌خندد، با حوادث خصوصیت دارد. ناپلئون سر میز صبحانه‌اش، در میدان واترلو چندین دفعه قهقهه خنده را سر داده بود. پس از چاشت خوردن یک ربع ساعت در خود فرو رفته بود، پس از آن دوتن از ژنرال‌ها روی بسته گاه نشسته قلمی بدست گرفته، کاغذی برزاق نهادند و دستور جنگ را که امپراتور شخصاً تقریر می‌کرد نوشته بودند.

ساعت نه، هنگامی که نیروی فرانسه، پس از تقسیم بندی در پنج ستون، به حرکت در می‌آمد، لشکرها در دو خط، توپخانه بین تیپ‌ها، موزیک در رأس همه، افراد پای کوبان، با غریب‌پهلها و غوغای شیپورها، توانا، گسترده، بانشاط، دریایی از کلاه خود و شمشیر و سرنیزه بردامان افق، امپراتور متأثر شده، دو دفعه باهیجان گفته بود: عالی! عالی!

از ساعت نه تا ساعت ده و نیم همه نیروی فرانسه، چیزی که باور نکردنی به نظر می‌رسد، مواضع خود را باز گرفته، در شش خط برقرار شده، و اگر اصطلاح شخصی امپراتور را تکرار کنیم «صورت شش V» ساخته بودند. چند لحظه پس از تشکیل جبهه مهیای نبرد، در سکوت مطلق که مقدمه هر طوفان بزرگ است و بهزودی جای خود را به بلوا میدهد، ناپلئون با مشاهده رژه سه باتری دوازده که بدستور او از قسمت «ارلون» ۲ و «ری» و «لوبو» ۲ جدا شده و مأمور شروع عملیات به وسیله حمله به «مون سن‌زان» یعنی محل تقاطع جاده‌های «نیول» و ژناپ بودند، دست‌برشانه «هاکسو» زده و گفته بود: «ژنرال نگاه کن. این بیست و چهار دختر زیباست»<sup>۴</sup>. چون از نتیجه اطمینان داشت، در راه خودگروهان مهندس قسمت اول را که به فرمان او برای موضع گرفتن و سنگربندی در «مون سن‌زان» به محض تسخیر این قریه، معین شده بود بالبخندی تشجیع کرده و گفته بود: «این حیف است.»

سپس سوار بر اسب شده، جلو «روسوم» رفته و رأس یک تپه کوچک چمنزار را که سمت راست جاده «ژناپ» به «بروکسل» واقع است به عنوان محل دیدبانی انتخاب کرده بود، که این نقطه در اثناء نبرد، دومین توقفگاهش شد. سومین محل توقفش، جایی که ساعت هفت بعد از ظهر در آن قرار داشت یعنی نقطه واقع بین لابل آلیانس و لاهه سنت «نقطه مخوفی است؛ این، تل‌بلندی است که هنوز هم باقی است و پشت آن گارد شاهی

۱ - Batteries de douze عبارت از چند عراده توپ است که به اتفاق برای حمله کردن به نقطه‌یی حرکت کنند و مقصود از باتری دوازده باتری‌هایی است که گلوله توپ‌های آن بهوزن دوازده لیور باشد.

۲ - Drouet d' Erlon مارشال فرانسوی (۱۸۴۴ - ۱۷۶۵).

۳ - Lebau مارشال فرانسوی (۱۸۳۸ - ۱۷۷۰).

۴ - معمولاً در هر باتری هشت عراده توپ حرکت می‌کرده است و ناپلئون در این جمله بیست و چهار توپ را که در سه باتری بوده است به بیست و چهار دختر زیبا تشبیه کرده است.



در يك نقطه سراسیمب جلگه جمع شده بود . بیرامون این تل ، گلوله‌های توپ روی سنگفرش جاده میجستند و تا نزدیک ناپلئون میرسیدند . مانند میدان نبرد بریبن<sup>۱</sup> گلوله‌های تفنگ و شمشال صغیرزان از بالای سرش میگذشتند . تقریباً از نقطه‌یی که پای اسبش بر آن قرار داشته است گلوله‌های توپ پوسیده ، تینه‌های کهنه شمشیر ، گلوله‌های مختلف ناقص و زنگ‌زده یافته شده است . « **مستور از زنگی کثیف** » .<sup>۲</sup> چندین سال پیش ، از همین نقطه يك خمپاره شصت لیوری که هنوز بر بود و لوله‌اش را معازات جای گلوله شکسته بود از زیر زمین بیرون کشیدند . همینجا بود که امپراتور به راهنمای خود « لاکوست » ، يك روستایی بدخواه و متوحش که محکم بر پشت اسب چسبیده بود و بهر سداي گلوله سر می‌گرداند و می‌کوشید تا پشت سر او پنهان شود ، می‌گفت : « **احمق! این شرم آور است ، تو خود را از پشت سر به کشتن خواهی داد** . » نکارنده این سطور شخصاً در دامنه سست و نرم این تل ، بر اثر حفز ماسه ، بقایای طوقه يك بمب را که از زنگ زدگی و پوسیدگی چهل و شش ساله ، صورت نفرت آوری به خود گرفته بود ، و نیز یاره‌های آهن که از پوسیدگی مانند چوب بیلمان ، میان آنکشتاش می‌شکستند یافته است .

پست و بلندی‌های جلگه‌هایی باشیبهای متفاوت که در آنها ناپلئون باولینکتون مواجه شد چنانکه همه میدانند امروز آنگونه که در ۱۷ ژوئن ۱۸۱۵ بودند نیستند . برای آنکه در این میدان شوم يك بنای یادبود از این نبرد بسازند برجستگی‌های واقعی را از میان برده‌اند . برای تجلیل آن ، دگرگونی کرده‌اند . ولینکتون دوسال بعد که میدان واترلو را دید با خود گفت : **عجب! میدان نبرد مرا عوض کرده‌اند** . جایی که امروز هرم بزرگی دیده میشود که مجسمه شیری بر فرازش نصب شده است ، ستیعی بود که از طرف جاده « نیول » بصورت يك خاکریز قابل عبور سرازیر میشد اما از طرف شوسه زناپ تقریباً يك تنده غیر قابل عبور بود . ارتفاع اصلی این محل را امروز هم با ملاحظه ارتفاع دو تل که روی هر يك آرامگاه بزرگی ساخته شده در دو طرف جاده زناپ به بروکسل قرار گرفته‌اند میتوان حساب کرد ؛ یکی از این دو قبر ، انگلیسی است و طرف چپ قرار دارد و دیگری آلمانی است و طرف راست . . . قبر فرانسوی اینجا نیست . برای فرانسه همه این جلگه قبر است . در نتیجه هزاران هزارگاری خاک که برای ساختن پشته‌یی به بلندی صد و پنجاه پا و به محیط نیم هزار پا بکار رفته است ، امروز فلات مون سن ژان با شیب ملایم قابل عبور است . روز نبرد واترلو این فلات خصوصاً از طرف لاهه سنت شیبی تند و شبیه به پرتگاه داشت . دامنه آن چندان تند فرود آمده بود که توپهای انگلیسی نمیتوانستند زیر پای خود ، قلعه را که در قعر دره بود و مرکز میدان نبرد بشمار میرفت ببینند . روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ریزش باران ، پست و بلند این محل

۱ - Brieune شهر کوچکی است در نواحی مرکزی فرانسه که ناپلئون در مدرسه نظامی آن تحصیل کرده بود و روز ۱۰ ژانویه ۱۸۱۴ در آن محل نیروی فرانسه نیروی متفقین را شکست داد .

۲ - Scabra rubigine معنی تحت‌اللفظی این کلام عبارت است از : « بهوسیله زنگی کثیف » و مفهوم آن « مستور از زنگ کثیف » است .

را ناهموارتر کرده؛ سر بالایی راه را از گل انباشته بود و کسی که میخواست قدم بر این راه گذارد نه فقط بسختی میتوانست بالا رود بلکه به گل بهگل نیز آلوده میشد. در طول ستیغ این فلات مرتفع يك نوع گودال امتداد داشت که پی بردن بوجود آن برای يك نگرنده دور محال بود.

این گودال چه بود؟ خود بگوئیم. برن لالوديك دهكده بلژيك، و او هن یکی دیگر از دهكده های آنست. این دهكده ها که هر دو در خمیدگی های زمین پنهانند با جاده یی تقریباً بطول يك فرسخ ونیم بهم پیوسته اند که از جلگه یی فاهموار و پست و بلند می - گذرد و غالباً به صورت شکافی فرو میرود بطوری که در بعض نقاط، این جاده شباهت به يك دره دارد. در ۱۸۱۵ مثل امروز این راه، ستیغ فلات مون سن ژان را بین دو جاده شوسه ژناپ و نیول قطع می کرد؛ فقط امروز این راه با جلگه دريك سطح قرار گرفته است، ولی در آن موقع راه گود افتاده یی بود. بعدها دو نقطه برجسته را که در طرفین آن بود برای ساختمان تپه بنای یاد بود از میان برداشتند. این جاده سابقاً هم مثل امروز در قسمت عمده طول خود مانند خندق بود که عمقش در بعض قسمتها به دو وزده پا میرسید و پشته های سرایشی غالباً، به ویژه در زمستان، بمیان جاده ریزش می کردند. از این فروریختن ها حوادثی به وقوع می پیوست. جاده درمداخل « برن لالود » چنان تنگ بود که يك راهگند در آن نقطه زیريك بارکش رفته و مرده بود و این واقعه را يك صلیب سنگی به اثبات میرساند که آنجا، کنار قبری برپاست که بر آن نام متوفی « مسیو برنارد بری تاجر در بروکسل » و تاریخ وقوع حادثه ( فوریه ۱۶۷۳ ) کنده شده است.

نقش روی قبر چنین است؟

بنام خدای بزرگ مهربان<sup>۱</sup>

اینجا، بر اثر بدبختی

مسیو برنارد بری

تاجر بروکسل در تاریخ ( ناخوانا ) فوریه ۱۶۳۷

زیر يك گاری له شده است

این جاده بر فلات مون سن ژان چندان عمیق بود که در آن، يك مرد روستایی موسوم به « ماتینیکر » سال ۱۷۸۳ بر اثر فروریختن پشته یی بر سرش در هم شکسته و جان داده بود، و این واقعه را نیز صلیب سنگی دیگری اثبات می کند که بالای سنگام کشت و کار از میان رفته اما پایه اش که سرنگون شده است هنوز بر سر ازمیری چمنزار سمت چپ جاده شوسه بین « لاهم سنت » و قلعه مون سن ژان دیده میشود.

در يك روز نبرد، این راه گود، که هیچ چیز از وجودش خبر نمیداد، این دره کناره ستیغ « مون سن ژان »، این خندق واقع در رأس سر بالایی، این دست انداز پنهان

۱ - ترجمه D. O. M. که معمولاً بر بالای بناهای مذهبی و آرامگاههای

مسیحیان نقش میشود حروف اول کلمات جمله لاتین ( Deo, Optimo, Maximo ) است بمعنی « به خدای بسیار خوب بسیار بزرگ ».

شده در زمین، ناپدید بود، یعنی مخوف بود.

- ۸ -

## امپراتور از «لاگوست» راهنما پریشی میکند

پس صبح روز نبرد واترلو، ناپلئون راضی بود. حق داشت، نقشه جنگیش چنانکه شاید گفتیم واقعا شایان ستایش بود. شروع نبرد، تحولات ناگهانی گوناگون آن، مقاومت «اوگومون»، پافشاری لاهه سنت، کشته شدن بودوئن، اخراج قوا از میدان، دیوار غیر منتظری که جلو آن، لشکر «سوی» درهم شکست، گنجی سوم «گیمیمتو» از نداشتن فشنگ و دبه باروت، در گلرفتن باتری‌ها، پانزده عراده توپ بی‌نگهبان که به دست «اوگوست بریج» در یک راه‌گود سرنگون و معدوم شدند، کم اثر بودن بمب‌هایی که میان صفوف انگلیسیان افکنده می‌شدند، فرورفتن این بمب‌ها در خاک خیس شده ازاران و موفق نشدن به آرایش بردن کاری جزیراکندن گلهای چنانکه بمب افکندن به پاشیدن گل تبدیل مییافت، بی‌فایده شدن عملیات «پیره» در برن لالود، همه سواره‌نظام که پانزده گردان بودند، تقریباً نابود شده، وارد نیامدن صدمه بسیار برجتاح راست انگلیس، آسیب ندیدن جناح چپ آن، کج - فهمی «نه» که چهار لشکر سیاه اول، توده‌های متراکمی از بیست و هفت صف وجبهه‌هایی از دوپست مرددا، به جای تقسیم کردن به نقاط مختلف، در یک جا جمع آورده و از اینرو هم‌را تقدیم گلوله توپ کرده بود، شکارهای وحشت آوری که گلوله‌های توپ در این توده‌های فشرده ایجاد کردند، از هم پاشیدن ستونهای حمله، نمایان شدن ناگهانی باتری مورب در جناح آنها، در خطر افتادن «بورژوا» و «دونزلو» و «دوروت»، ناگزیر شدن «کیو» از عقب‌نشینی، محروم شدن ستوان «ویو» این «هرکول» بیرون آمده از مندرسه دارالفنون، در همان لحظه که وی در زیر آتش فراگیر نده سنکر انگلیسی‌ها که راه «ژناب» به بروکل را مسدود میساخت دروازه لاهه سنت را با ضربات تیر سرنگون میکرد، محصور شدن لشکر «مارکونیه» بین پیاده نظام و سواره نظام، و میان گندم‌ها از نزدیک به وسیله «پست» و «پاک»، گلوله باران شدن، و بوسیله یونسونبی در معرض ضربات شمشیر قرار گرفتن، از کار افتادن باتری اوکه مرکب از هفت توپ بود، دستگیری و بازداشت «فریشمون»، و «سموهن» به دست «پرنس دوساکس ویمار» برغم «کنت درلون»، از دست رفتن پرچم ۱۰۵ و پرچم ۴۵، دستگیری آن سوار هوسار سیاهپوست پروسی، به دست یساوان ستون متحرک مرکب از سیصد سرباز سبک سلاح که برای «پین» و «اور» و «پلانسونوا» حمله کرده بودند، چیزهای اضطراب آوری که این اسیر گفته بود، دیر کردن گروشی<sup>۱</sup>، کشته شدن هزار و پانصد مرد در مدتی کمتر از یک ساعت در بوستان اوگومون،

۱ - Grouchi مارشال فرانسوی که شب نبرد واترلو مأمور بود پروسی‌ها را که --

بر خاک افتادن هزاره هشتصد مرد در مدتی کمتر از این پیرامون لاهه سنت، همه این حوادث طوفانی که مانند ابرهای تاریک نبرد از جلو ناپلئون می گذشتند، بزحمت توانسته بودند اضطرابی در نگاهش ایجاد کنند و این چهره شاهانرا که سرشار از اطمینان بود هیچ تیره نکرده بودند. ناپلئون عادت داشت که میدان نبرد را بانگاهی ثابت بنگرد؛ هرگز تفصیلات در دندک حادثه را رقم به رقم جمع نمی زد. ارقام در نظرش اهمیتی نداشتند زیرا که مطمئن بود که حاصل جمعشان مساوی خواهد شد با پیروزی؛ هر چند که در آغاز، پیچیدگی هایی پیش می آمد. هرگز متأثر نمیشد، او، که خود را صاحب اختیار و مالک فرجام میدانست، می توانست منتظر بماند زیرا که خود را خارج از عمر که می انگاشت، و با تقدیر چنان رفتار میکرد که گفتمی همانند اوست. مثل این بود که به تقدیر می گوید، تو جرأت نخواهی کرد.

ناپلئون که حد وسط روشنایی و ظلمت بود خویش را در «خیر» مورد حمایت و در «شر» شکست احساس میکرد. برای خود یک «مشارکت» و تقریباً میتوان گفت یک همکاری حوادث داشت یا گمان میبرد دارد که معادل روین تنی قدیم بود.<sup>۱</sup> با اینهمه، شخص وقتی که «بره زینا»<sup>۲</sup> و «لیزیك»<sup>۳</sup> و «فونتن بلو»<sup>۴</sup> را پشت سرش دارد می تواند از «واترلو» ظنین باشد. ابرو درهم کشیدن اسرار آمیزی در قمر آسمان نمایان بود.

در آن لحظه که ولینگتون عقب رفت، ناپلئون به لرزه درآمد. ناگهان مشاهده کرد که آرایش جنگی فلات مون سن ژان جمع میشود و جبهه نیروی انگلیس ناپدید می شود. این جبهه باز گرد هم می آید اما خود را کنار میکشید. ناپلئون بر رکاب اسبش نیم خیز شد. برق پیروزی در چشمانش درخشید. ولینگتون را در جنگل سوانی به ته نشاندن، و کارش را همانجا بسر رساندن

→ در «لینیس» شکست خورده بودند دنبال کنند، اما او رهاشان کرد و این عده فرار کردند و به سیاه انگلیس پیوستند و خود گروشی که بنا بود بعد از واترلو آید دور ماند و به موقع نرسید.

۱- ترجمه تحت اللفظی عبارتی که مفهوم آن چنین است: «گمان میبرد که همه حوادث همدست آیند و بنفع او کار میکنند و باین جهت خود را روین تن و شکست ناپذیر می شمرد.

۲- Bérésina رودخانه روسیه اروپا که به سال ۱۸۱۲ نیروی فرانسه پس از شکست یافتن در روسیه با وضع نکت آمیزی از آن عبور کرد.

۳- شهر آلمان که فرانسوی ها از ۱۸ تا ۱۹ اکتبر ۱۸۱۳ در آن با متفقین جنگیدند و به لرلیل کمی عده مجبور شدند پس از مقاومت سختی در حال عقب نشینی نبرد کنند.

۴- Fontainebleau گردشگاه و کاخ معروف تاریخی فرانسه که ناپلئون روز ۲۰ آوریل ۱۸۱۴ در آن به نفع پسرش از سلطنت استعفا کرد و با گارد قدیمش وداع گفت.

شکست قطعی انگلستان به دست فرانسه بود، انتقام کره سی<sup>۱</sup> و یوانیه<sup>۲</sup> و مالیاکه<sup>۳</sup> و رامی بی<sup>۴</sup> بشمار میرفت. مرد میدان مارنگوه خط بطلان بر آژنگور<sup>۶</sup> میکشید.

آنوقت امپراتور در این اندیشه که مبادا این تغییر ناگهانی، نتیجه مخوفی داشته باشد يك بار دیگر دوربینش را بر همه نقاط میدان جنگ گزردش داد. افراد گارد مخصوصش که سلاح بایین انداخته بودند و پشت سرش قرار داشتند بایکنوع ایمان مذهبی نگاهش میکردند. ناپلئون فکر میکرد؛ پستی‌ها و بلندی‌ها را، بیش‌های کوچک را، مزارع چاودار را و جاده‌ها را با دقت تمام مینگریست؛ بنظر میرسید که هر بته خار را به حساب می‌آورد. بانگاهی خیره سنگرهای انگلیسی را در دو جاده شوسه، دو دسته بزرگی درخت‌را، سنگر شوسه زناپ را بالای لاهمنت که مصلح به دو عراده توپ بود و فقط این دو توپ از توپخانه انگلیسی در قعر میدان جنگ دیده میشد، و سنگر راه شوسه «نرول» را که سرنیزه‌های هالاندی تیب «شاسه» در آن درخسیدند نگریست نزدیک این سنگر پرستشگاه «سن نیکولا» را که پهنک سفید آراسته و درختم جاده طرف «برن لالود» واقع است مشاهده کرد. خم شد و با صدای آهسته با «لاکوست» راهنما سخن گفت. راهنما يك اشاره منفی و شاید خیانت آمیز با سر کرد.

امپراتور سر برداشت و در خود فرو رفت.

ولینگتون عقب نشسته بود. اکنون باید این عقب نشینی را به يك شکست قطعی منتهی ساخت.

ناپلئون به تندی بازگشت، يك قاسد تندرو به یاری فرستاد، تا پیروزی را در نبرد اعلام دارد.

ناپلئون یکی از آن زنی‌ها بود که رعد بیرون میدهند.

ضربت صاعقه خود را باز یافته بود.

به زره پوش‌های «میلود» فرمان داد که فلات مونسن‌زان را به تصرف در آورند.

۱- Crécy شهر فرانسه که در آن ادوارد سوم پادشاه انگلستان فیلیپ دو - والوای فرانسه را در ۱۳۴۶ مغلوب کرد.

۲- Poitiers شهر فرانسه که در ۱۳۵۶ «پرنس نواری» پسر ادوارد سوم پادشاه انگلستان زان لوبون پادشاه فرانسه را در آن شکست داد.

۳- Malpaquet محلی است در فرانسه که در آن «مارلیورو» و «اوزن» زنرالهای انگلیسی در یازدهم سپتامبر ۱۷۰۹ مارشال «ویبار» فرانسوی را شکست دادند.

۴- Ramillies دهکده‌یی است در بلژیک که در آن ژنرال «مارلیورو» انگلیسی در ۱۷۰۶ «مارشال ویلروا» فرانسوی را مغلوب ساخت.

۵- Marengo دهکده‌یی است در ایتالیا که در آن نیروی فرانسه بسرکردگی بناپارت روز ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ اتریشی‌ها را شکست داد.

۶- Azincourt شکست فرانسه در ۱۴۱۵ از نیروی انگلیس در این محل.

- ۹ -

## غیر منتظر

سه هزار و پانصد تن بودند. جبهه‌یی به طول یک ربع فرسخ تشکیل میدادند. مردان قوی‌هیکی بودند سوار بر اسبان زورمند. بیست و شش گردان بودند، پشت سرشان تکیه گاهی داشتند مرکب از لشکر «لوفبور ده نوئت» صدوشش تن زاندارم ممتاز، سربازان شکاری گارد، هزار و صد و نود و هفت مرد جنگی، و نیزه‌داران گارد، باهشتمصد و هشتاد نیزه. اینان کلاهخودهای بی‌کاکل و زره‌های آهن‌کوفته داشتند، با طیانچه‌های قلطاقی در حیب‌های زین و قداری بلند. بامدادان همه نیروی فراتسه آنان را ستوده بودند، و این هنگامی بود که، در ساعت نه صبح، با فریاد شیپورها و با صدای همه موزیک که سرود «نجات وطن را پاسداری کنیم» میخواند، اینان آمده بودند، درستونی متراکم، یکی از ماتری‌هاشان در جناحشان، دیگری در قلبشان، بین شوسه‌های زنان و فریشمون درد و صف بزرگ گسترده میشدند، و در خط توانای دوم که چنان عالمانه بدست ناپلئون ترکیب یافته بود و زره‌پوش‌های کلرمان را در منتهی‌الیه سمت چپ و زره‌پوش‌های میلود را در آخرین نقطه سمت راستش داشت و باصطلاح درد و سمت خود دو بال آهنین تشکیل داده بود موضع می‌گرفتند.

آجودان برنار فرمان امپراتور را باین دسته ابلاغ کرد. مارشال «نه» شمشیر از نیام کشید و فرمان حرکت داد. گردان‌های عظیم به جنبش درآمدند.

آنوقت منظره‌یی عظیم و هول‌انگیز دیده شد.

همه این سواره‌نظام، شمشیرها بالا، پرچم‌ها و شیپورها در معرض باد، هر لشکر در یک ستون، با یک حرکت و مثل اینکه یک فرد واحد است، با قاطعیت یک «قوج مفرقی»<sup>۱</sup> که شکافی بازکنند، از تپه لابل آلیانس پایین رفت، در گودال مخوفی که مردان بسیار در آن از پا افتاده بودند فرو شد، آنجا میان‌دود ناپدید گردید، سپس از این تاریکی بیرون آمد، بر سمت دیگر دره نمایان شد، همچنان غلیظ و بهم‌فشرده با یورت‌تمه سریع از زیر آبروی ازگلوله‌های توپ و خمپاره که بر سرش منفجر میشد سر بالایی وحشت‌آور و برگشت تپه «مونسن‌زان» را بالا رفت. همه با وضعی خشن، تهدیدآمیز و تزلزل‌ناپذیر صعود میکردند. در فواصل شلیک‌های توپخانه صدای سنگین پاهای اسبان شنیده میشد. چون دولشکر بودند دستون تشکیل داده بودند، لشکر «واتیه» سمت راست و لشکر «دلور» سمت چپ را داشت. از دور بنظر میرسید که دوماز دراز پولادین سوی ستیغ فلات روانند، این، مانند یک اهر خار قالماده از میان نبرد عبور کرد.

۱ - گرز فلزی بسیار سنگین و عظیمی شبیه به دیلم که در نبردهای قدیم برای سوراخ کردن و سرنگون ساختن دیوارها بکار میرفت و سرش شبیه کله قوچ‌های جنگی بود.

از هنگام تصرف سنگر بزرگ موسکوا<sup>۱</sup> بدست سواره نظام عظیم فرانسه هرگز نظیر این واقعه دیده نشده بود. اینجا دیگر موروا<sup>۲</sup> نبود اما «نه» اینجا هم بود، به نظر میرسد که این توده عظیم به صورت دیوی در آمده است و یک جان بیشتر ندارد. هر گردان سوار در حرکت، پیچ و خم به خود میداد و مانند حلقه‌یی از شاخه‌های مرجان متورم میشد<sup>۳</sup>. از میان دود پهناوری که اینجا و آنجا پارگی‌هایی داشت دیده میشدند. درهم پیچیدن کلاهخودها، فریادها، شمشیرها، جهش طوفانی کفل‌های اسبان با غرش توپ و غریو کوس، اغتشاش با انضباط و مخوف؛ روی اینها همه، زره‌ها، همچون فلس‌ها بر پشت ازدهای هفت‌س<sup>۴</sup>.

این روایات پنداری که مربوط به عصر دیگری است. چیزی نظیر این رؤیا بی‌شک در حماسه‌های کهن اورفیک<sup>۵</sup> دیده میشود، در آن حکایت آدمیان اسب پیکر، هیپانتروپ‌های عتیق<sup>۶</sup>، آن دیوان آدمی روی اسب سینه که به یک تخت بر «اولمپ» صعود کردند، همه مخوف، روین‌تن، با جلال، خدا و جانور.

مطابقت عددی عجیبی بود؛ بیست و شش گردان پیاده منتظر این بیست و شش گردان سوار بودند. عقب ستیخ‌فلات، در سایه باتری مستتر، پیاده نظام انگلیس، منقسم

۱ - Moskova رودخانه‌یی است در روسیه اروپا که در ساحل آن به سال ۱۸۱۲ فرانسویها فتح درخشان و خونینی در مقابل روس‌ها کردند.

۲ - Murat شوهر خواهر ناپلئون و ژنرال فرانسه و پادشاه ناپل از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۴.

۳ - Polipe اسم عامیانه نوعی از مرجانها که در حفره‌هایی که مستور از یک غشاء مخاطی باشد متسع میشوند.

۴ - l'hydre طبق افسانه‌های قدیم یونان یک نوع ازدهای عظیم افسانه‌یی که هفت سر داشت و هر سرش را که قطع میکردند سر دیگر به جای آن می‌رویید و سر انجام بدست هر کول‌کشته شد.

۵ - Orphique منسوب به اورفه (Orphée) شاعر و خواننده افسانه‌یی یونان قدیم که بموجب افسانه‌های حیاتش یک قرن پیش از نبرد «تروا» (در حدود ۱۳۳۰ سال قبل از میلاد مسیح) می‌زیسته است. افسانه می‌گوید: این شاعر مسافرتی بهمصر کرد. آنجا ماری پای زنتش را گزید و زن زیبا از زهر آن بندود حیات گفت. اورفه جرأت ورزید و به جهنم رفت تا زنتش را بازستاند. مازک دوزخ زنتش را باین شرط پس داد که وی تا از جهنم بیرون نرفته است به روی این زن ننهد، اما او خلاف این شرط رفتار کرد و به زنتش نگرست و همان دم زن ناپدید شد. اورفه از فرآق زنتش به رنج بسیار دچار شد، به «تراس» رفت و آنجا بسرودن اشعار و نوحه‌سرایی و گریستن پرداخت. زنان زیبای «تراس» هر چه کوشیدند تا از این عشقی برهاند نتوانستند و عاقبت به تنگ آمدند و باره پاره‌اش کردند. اکنون یک مجموعه اشعار بعنوان اشعار «اورفیک» در دست است که غالباً از غولان و دیوان و مناظر مهیب دوزخ حکایت میکنند.

۶ - Hippanthropes موجودات افسانه‌یی که نیمی از تنشان انسان و نیم دیگر اسب بوده.

به‌سزده مربع ، هر مربع مرکب از دوگردان ودر دو ردیف، هفت مربع درردیف اول و شش مربع در ردیف دوم، قنادهٔ تفنگ برشانه ، نشانه‌گرفته برای زدن آنکه در میرسید، آرام، ساکت، بی‌حرکت منتظر بود. اینان زره پوشان فرانسوی را نمیدیدند و زره پوشان نیز قادر به دیدن آنان نبودند. نیروی انگلیس صدای بالآمدن این‌جزرومد انسانی را از تپه‌میشنید. ترایدصدای پای‌سه‌هزاراسب، ضربات متناوب و متوازن سم‌های اسبان که با پورتمهٔ سریع‌صمود می‌کردند، خشاخش زره‌ها، چکاچاک شمشیرها و صدای یک‌نوع نفس‌کشیدن وحشیانه به‌گوش میرسید. سکوت هراس‌انگیزی حکمفرما شد، سپس ناگهان یک ردیف طویل‌از بازوان‌افراشته باشمشیرهای کشیده برستیع تپه‌نمایان شد و همان‌دم، کلاهخودها شیبورها، بیرق‌ها، سه‌هزار سر باسبیلت‌های خاکستری آشکار شدند که فریاد می‌زدند، «زنده‌باد امپراتور!» همه‌این‌سواره‌نظام بر فراز دشت سرازیر شد، و این‌مثل «شروع یک زمین‌لرزه بود».

ناگهان، امر رقت‌انگیز، در طرف چپ انگلیسیان و سمت راست‌ها، مقدمهٔ ستون زره‌پوش با فریاد مخوفی از جا جست. زره‌پوشان همینکه عنان‌گیخته، و با همه جوش و خروش و تاخت سریشان به‌مرتفعترین نقطه ستیع رسیدند تا با یک‌حمله کل مربع‌ها و توپ‌های دشمن را بسازند بین‌خود و انگلیسیان، یک‌گودال، یک‌گودال عمیق دیدند. این‌راه گود افتادهٔ «اوهن» بود.

لحظه، وحشتناک شد. دره آنجا بود، غیرمنتظر، دهان‌گشوده، تند، زیر پای اسبان، به‌گودی چهارمتر میان دوخاکریز، ردیف دوم ردیف اول را به‌درون آن‌راند، و ردیف سوم ردیف دوبرا، اسبان سردو پا بلند میشدند، عقب می‌زدند، روی کفل می‌افتادند، چهار دست‌وپا بر هوا، می‌لفزیدند، سواران را زیر خود می‌کوفتند، همه با هم زیر و زبر میشدند، هیچ راه عقب‌نشینی نبود، همه‌ستون فقط بمثابهٔ یک‌تیر بود، نیرویی که برای خرد کردن سیاه انگلیس فراهم آمده بود فرانسویان را درهم شکست، درهٔ دل‌سخت نمیتوانست تسلیم شود جز آنکه مالا مال شود، سواران و اسبان مخلوط درهم در آن غلتیدند و استخوان‌های یکدیگر را نرم‌کردند، همه‌در این‌گودال به‌یک‌تکه‌گوشهٔ میدل شدند. و هنگامی که این‌گودال از آدمیان جاندار پر شد دیگر سواران از روی آن راه پیمودند و گنشتند. تقریباً یک‌ثلث تپهٔ «دوبوا» در این‌لجه فرو ریخت. این، شکست، جنگ‌را آغاز کرد.

یک روایت محلی که مسلماً خالی از اغراق نیست، حاکی است که دوهزار اسب هزار و پانصد مرد زنده‌زنده در جادهٔ گود «اوهن» دفن شدند. این رقم حقیقت‌نما، عدهٔ اجساد را که روز بعد از جنگ در این‌گودال افکندند نیز شامل است.

ضمناً این‌را هم متذکر شویم که تپهٔ «دوبوا» که به‌سرنوشتی چنین شوم دچار شد، همان تپه بود که یک‌ساعت پیش از این حادثه، پرچم گردان «لونوبورگ» را گرفته بود.

نایبلتون پیش از آنکه این‌مأموریت‌را بر عهدهٔ زره‌پوشان «میلود» واگذار راه را با دقت مورد اکتشاف قرار داده اما موفق به دیدن این‌گودال که چین کوچکی هم بر فراز تپه از آن نمودار نبود نشده بود. با این‌همه با مشاهدهٔ پرستگاه سفیدی که در جادهٔ شوسهٔ «نول» دیده میشد به‌گمانش رسیده بود که ممکن است عایقی در آن



راه وجود داشته باشد و در این باره پرسشی از لاکوست کرده بود. راه‌ما جواب داده بود. «نه!» تقریباً میتوان گفت که مصیبت ناپلئون از این اشاره منفی يك دهقان بیرون آمد.

حوادث شوم دیگری نیز از آن پس بایست ظهور کند. آیا ممکن بود که ناپلئون در این‌گرودار فایق آید؛ در جواب می‌گوییم نه. چرا؟ بسبب ولینکتون؛ بسبب «بلوخر»؟ نه! بسبب خدا. بناپارت فاتح واترلو، در قانون قرن نوزدهم پیش‌بینی نشده بود. يك سلسله وقایع دیگر برای این‌عصر آماده میشد که ناپلئون را مقامی در آنها نبود. اراده شوم حوادث، از دیرباز اعلام شده بود. هنگام آن بود که این مرد عظیم از پای درافتد.

سنگینی بی‌اندازه این‌مرد در کف مقدرات بشری، تعادل را بر هم میزد. این شخص خویشتن را به‌تنهایی بیش از همه جمعیت بشری بشمار می‌آورد. این غلظت‌های کلیه حیات بشری که در يك سر متمرکز میشوند، جمع شدن همه دنیا در دماغ يك مرد، اگر دوام یابد برای مدنیت مهلك خواهد بود. هنگام آن رسیده بود که دست‌توانای عدل آسمانی از آستین بیرون آید. شاید اصول و عناصر، که جاذبیت‌های منتظم در نظام اخلاقی نیز، مانند نظام مادی، وابسته به آنست، زبان به شکایت گشوده بودند. خونی که بخار از آن متصاعد میشود، ملامت‌ها را از اجساد کشته شدگان، مادران اشکبار، مدعیان مخوفی هستند. هنگامی که زمین، از سرباری رنج میرد ناله‌هایی اسرار-آمیز در ظلمات هست که فقط در عالم بالا شنیده میشود. ناپلئون در عالم ملکوت به‌بدی معرفی شده بود، و تصمیم به سقوطش گرفته شده بود.

او مصدع خداوند بود.  
واترلو يك نبرد نیست؛ تغییر جبهه عالم است.

- ۱۰ -

## فلات هون من ژان

همان‌دم که گودال نمایان شد، باتری انگلیس نیز از حجاب استار بیرون آمد. شصت توپ و سیزده مربع، صاعقه‌یی از گلوله از نزدیک بر سر زره پوشان افکندند. ژنرال «دلورد» متهور، به توپخانه انگلیس سلام نظامی کرد. همه توپخانه تندرو انگلیس به سرعت وارد مربع‌های جنگی شده بود. زره پوشان اندک فرصت هم برای توقف بدست نیاوردند. فلاکتی که در راه مقعر بر آنان روی آور

۱- یعنی نظام آفرینش برضد ناپلئون قیام میکرد.

شده بود بسیاری از آنان را تلف کرده اما فتوری در جرأتشان راه نداده بود. اینان از آن‌گونه مردان بودند که هر چه عددشان کوچکتر شود قلبشان بزرگتر می‌گردد. ققط ستون « واتیر » دستخوش نکبت شده بود، ستون « دلور » که مارشال «نه» مثل اینکه دام‌بلا را از پیش احساس می‌کرده است بسمت چپ منحرفش کرده بود به مقصد رسیده بود.

زره پوشان به مربع‌های انگلیسی هجوم آور شدند. تاخت به چهارنعل، دهانه‌ها رها کرده، شمشیرها به دندان، طیانچه‌ها درمشت، حمله بدین‌گونه صورت گرفت.

در نبردها لحظاتی هست که جان مرد، جسمش را چنان سخت می‌سازد که سرباز را به جسمه مبدل می‌کند، بطوری که گوشتش بصورت سنگ‌خارا درمی‌آید. گردانهای انگلیسی که در محاصره بی‌پریه‌جان قرار گرفته بودند از جا نمی‌جلبیدند. آنگاه نبرد صورت وحشت‌آوری به خود گرفت.

همه مربع‌های انگلیسی یکباره از روبرو در معرض حمله قرار گرفتند. در دورانی سرسام‌آلود پوشانده شدند. این پیاده‌نظام خون‌سرد، تأثیرناپذیر بر جای ماند. صف اول زانو بر زمین زده بود و زره‌پوشان را بانیزه استقبال می‌کرد، صف دوم گلوله تفنگ بر سرشان می‌ریخت، پشت سر صف دوم توپچی‌ها توپ‌هایشان را می‌ریختند، جبهه مربع باز می‌شد. گلوله توپ از آن عبور می‌کرد و باز این شکاف بسته می‌شد. زره‌پوشان با لکدکوب کردن انگلیسی‌ها به گلوله‌های توپ جواب می‌گفتند. اسبان قوی‌هیکلشان سر دوبا بلند می‌شدند، صفوف انگلیسی‌ها زیر پا می‌مالیدند، از بالای نیزه‌ها می‌جستند و پیکر غول‌آسای خود را میان این چهار دیوار جاندار می‌افکندند. گلوله‌های توپ رخنه‌هایی بین زره‌پوشان می‌انداختند، و زره‌پوشان شکاف‌هایی در مربع‌ها می‌گشودند، مردان قطار قطار زیر سم اسبها کوفته می‌شدند. سر نیزه‌ها به شکم این نسان‌ها فرو می‌رفت. نتیجه آن، زخمهای بدشکلی بود که مانند شاید جای دیگر دیده نشده باشد. مربع‌ها که زیر سم اسب‌های سواران لگ‌گمال می‌شدند در تنگنا افتاده بودند و از جای نمی‌جلبیدند. چون گلوله‌های توپشان تمام نشده‌نی بود انفجار میان مهاجمان ایجاد می‌کردند. چهره این نبرد، دیوآسا شده بود. این مربع‌ها دیگر گردانهای نظامی نبودند، دهانه‌های آتشفشان بودند؛ این زره‌پوشان دیگر سواره نظام نبودند، طوفان بودند. هر مربع انگلیسی آتشفشانی بود که در معرض حمله یک‌ابر قرار گرفته بود؛ سبیر با صاعقه در نبرد بود.

مربعی که در آخرین نقطه سمت راست قرار داشت و بیش از دیگر مربع‌ها در معرض حمله بود تقریباً در تصادم نخستین پایمال شد. این مربع از هنگ هفتاد و پنجم، «هایلندرها»<sup>۱</sup> تشکیل یافته بود. نوازنده نی‌انبان در قلب، هنگامی که مردان پیرامونش هلاک می‌شدند، چشم حزن‌آلودش را که، مالا مال از عکس جنگل‌ها و دریاچه‌ها بود، با بی‌اعتنایی عمیقی فرود آورده، روی طبلی نشسته، نایش را زیر بازو نهاده بود و یک نوای کوهستانی مینواخت. این اکسی‌ها بشنیدن نوای او هنگام جان‌دادن بفکر «بن»

لوتیان<sup>۱</sup> می‌افتادند همچنانکه یونانی‌ها دم مرگ «آرگوس»<sup>۲</sup> را در نظر می‌آوردند. شمشیریک زره‌پوش، نای انبان‌زا با بازویی که حامل آن بود بر زمین انداخت، و نوای نای‌زا با عمر نوازنده‌اش پایان رساند.

زره پوشان که نسبت به مریخ‌های انگلیسی عده کمی بودند و قسمتی از آنان در حادثه گودال ستیغ «مونس‌زان» هلاک شده بودند، تقریباً همه نیروی انگلیسی را مقابل خود داشتند، اما هر یک از این زره‌پوشان به ده سرباز انگلیسی می‌ارزید. از اینرو چند گردان «هانوری» درهم شکسته شدند. ولینکتون این نکته را دریافت و بفکر سواره نظامش افتاد. ناپلئون، اگر در همان موقع پیاده‌نظامش را بیاد می‌آورد درنبرد فایق می‌آمد. این فراموشی، خطای بزرگ مقدر او بشمار رفت.

ناگهان زره‌پوشان که مهاجم بودند، خود را مورد هجوم یافتند. سواره نظام انگلیسی پشت سرشان قرار گرفته بود. رو در رویشان مریخ‌های انگلیسی بودند و پشت سرشان سپاهیان «سومرسه». نیروی سومرسه مرکب از هزار و چهارصد تن گارد سوار بود. سومرسه در جناح راستی چابک سواران آلمانی را و در یاراش «تریپ» را با سربازان فرابینه‌دار بلژیکی داشت. زره‌پوشان از رأس و جنبین، از جلو و عقب بین سواران و پیادگان محصور شدند و ناگزیر از آن بودند که رو بهمه سو داشته باشند. برای آنان چه اهمیت داشت؛ گر دباد بودند. شجاعشان صورتی خارق‌العاده به خود گرفت. از این گذشته بانری انگلیسی پشت سرشان بود و پیوسته شلیک می‌کرد. لازم بود چنین باشد تا این مردان از پشت سر مجروح شوند. یکی از زره‌هاشان که دوش‌پیش با یک گلوله شمشال پاره شده است در کلکسیون موزه «واترلو» است.

برای چنین فرانسویان شجاع، این انگلیسیان مناسب بودند. این هنگامه را نباید زدو خورد نامید، این یک ظلمت، یک اشتعال آتش‌غضب، یک هیجان سرسام‌آور جانها و جرأت‌ها، طوفانی از برق شمشیر بود. در یک لحظه از هزار و چهارصد تن گارد سوار پیش‌از هشتصد تن نماندند، «قولر»، سرهنگ دومشان، کشته شد. - مارشال «نه» با نیزه داران و شکاریهای «لوفیورده نوئت» حمله‌ور شد. فلات «مون سن‌زان» بتصرف درآمد، پس گرفته شد و بار دیگر بتصرف درآمد. زره‌پوشان، سواران انگلیسی را رها کردند و به پیادگان پرداختند، یا عبارت بهتر، همه این گروه مدهش، دست به‌گریبان شده بودند بی آنکه یکی دیگری را رها کند. مریخها همچنان پایداری می‌کردند. دوازده حمله صورت گرفت. چهار اسب زیر پای مارشال «نه» کشته شد. نیمی از زره پوشان در فلات «مون سن‌زان» ماندند. این زدو خورد دو ساعت دوام یافت.

نیروی انگلیسی از آن به سختی متزلزل شد. بی‌هیچ شبهه اگر زره پوشان در نخستین برخورد با نکبت راه مقعر بالای تپه، آسیب ندیده بودند، قلب سپاهشان درهم نمی‌شکست و پروریشان محقق می‌بود. این سواره نظام خارق‌العاده، کلکتون را که

۱ - Ben Lothian قسمتی از «اکس» انگلستان.

۲ - Argos شهر یونان قدیم که امروز به «پل نیتزا» موسوم است.

میدان‌های نبرد «تالاورا» و «باداخوز»<sup>۱</sup> را دیده بود مبهوت کرد. ولینگتون که سه در چهار مغلوب شده بود این سواران را شجاعانه تمجید می‌کرد. زیر لب می‌گفت: اعلی است!

زره پوشان از سیزده مربع انگلیسی هفت مربع را معنوم کردند، شصت عراده توپ را به تصرف درآوردند و با از کار انداختن، شش پرچم از انگلیسیان گرفتند، و سه سوار زره پوشی و سه تن شکارچی، این پرچمها را حضور امپراتور که جلو قلعه بل‌آلیانس بود بردند.

وضع ولینگتون مدام بدتر می‌شد. این نبرد عجیب شبیه به رزم تن به تنی بود که بین دو مجروح کینه جو در گرفته باشد و هر يك از طرفین در حال رزم و پافشاری خون خود را از دست دهد. از این دو مبارز کدام يك اول دفعه از پای در خواهد افتاد؟

زد و خورد فلات مون‌سن‌ژان دوام داشت.

زره پوشان تا کجا پیش رفتند؟ هیچکس نمی‌تواند این پرسش را جواب گوید. آنچه مسلم است این است که روز بعد از نبرد، يك سرباز زره پوش و امیش را نزد يك دستگاه قبان مخصوص وزن کردن کالسکه‌های مون‌سن‌ژان در محل تقاطع چهارجاده نی‌ول و ژناب و هولپ و بروکل مرده یافتند. این سوار شجاع صفوف انگلیسی را شکافته و به آن جا رسیده بود. یکی از کسانی که نش این سوار را برداشتند هنوز در مون‌سن‌ژان حیات دارد و «دهاز» نامیده می‌شود. وی در آن موقع هیجده سال داشت.

ولینگتون احساس می‌کرد که به زودی مغلوب خواهد شد. موقع بحران نزدیک بود.

زره پوشان هنوز توفیق کامل نیافته بودند، به این معنی که قلب نیروی انگلیس هنوز درهم نشکسته بود. فلات مون‌سن‌ژان را همه تصرف کرده بودند، اما هیچکس متصرف واقعیش نبود، و بطور کلی قسمت عمده‌اش را انگلیسیان در دست داشتند. ولینگتون دهکده و قسمت مرتفع دشت را در تصرف داشت؛ مارشال «نه» جز ستیغ و دامنه سراسیمب آنرا متصرف نبود. این دو گروه از دو سمت به وضعی در این زمین شوم قرار داشتند و چنان در جای خود پافشاری می‌کردند که پنداشتی در زمین ریشه دوانده‌اند.

اما ضعف انگلیسیان در همان نابینا به نظر می‌رسید. خونروی از این نیرو، مخوف بود. «کت» که در جناح چپ بود کمک می‌طلبید. ولینگتون جواب می‌گفت: «دیگر نداریم! بگذار همه کشته شوند.» تقریباً در همین دقیقه (تقارن عجیبی که پایان یافتن نیروی طرفین را در يك موقع معلوم می‌داشت) مارشال «نه» از ناپلئون پیاده نظام می‌خواست و ناپلئون فریاد می‌زد: «پیاده نظام! می‌خواهد از کجا پیاده نظام بیاورم؟ می‌خواهد پیاده نظام خلق کنم؟»

1 - Badajoz شهری است در اسپانی که مارشال سولت فرانسوی در ۱۸۱۱

آنرا به تصرف در آورد.

با این همه نیروی انگلیس بیمارتر بود. حملات غضب‌آلود این اسکادرانهای بزرگ که زره آهنین وسیلهٔ پولادین داشتند پیادگان انگلیسی را درهم شکسته بود. چند مرد که پیرامون یک پرچم دیده می‌شدند جای خالی یک هنگ را نشان میدادند؛ فلان گردان، فرماندهی جز یک سروان یا یک ستوان نداشت؛ لشکر «آلتن» که قبلاً در لاهه سنت آنقدر بندیده بود اینجا تقریباً مضمحل شده بود؛ بلژیکی‌های متهور تیمپ «وان کلوز» میان مزارع چاودار کنار جادهٔ «نیول» افتاده بودند؛ از سربازان نارنچک انداز هلندی، همان سربازان که در ۱۸۱۱ در اسپانی به‌صوف جنگی ما پیوستند وبا ولینکتون مصاف دادند و در ۱۸۱۵ با ولینکتون متحد شدند وبا ناپلئون درافتادند، تقریباً هیچ نماینده بود. تلفات افسران قابل ملاحظه بود. «لورد اوکس-بریج» که روز بعد از جنگ ساق پای خود را دفن کرد، زانویش شکسته بود. اگر در این پیکار زره پوشان، از طرف فرانسویان، «دلورد» و «لریتیبه» و «کولیر» و «دونپ» و «تراور» و «بلانکار» از کرافتاده بودند از طرف انگلیسیان «آلتن» مجروح شده بود، «بارن» مجروح شده بود، «دلانسی» کشته شده بود، «وان مرلن» کشته شده بود، «اوتندا» کشته شده بود، همه ستاد «ولینکتون» مغنوم شده وانگلستان در این معادلهٔ خونین سهم بدتر را بدست آورده بود. هنگ دوم گاردیاده، پنج سرهنگ دوم، چهار سروان و چهار افسر پرچمدار از دست داده بود. گردان اول هنگ سوم، بیست و چهار افسر و صد و دوازده سربازش کشته شده بود. هنگ هفتاد و نهم کوهستانی بیست و چهار افسر مجروح، ده افسر مرده و چهار صد و پنجاه سرباز مقتول داشت. سواران «عوسار» هانوری «کمبرلند» یک هنگ تمام با فرماندهانش سرهنگ هاگ که بایست بعدها محاکمه و از درجات نظامی مخلوع شود، مقابل حملهٔ فرانسویان عنان گردانده، به جنگل سوانی گریخته و فرارش را تا بروکسل کشانده بود. گردونه‌ها، گاری‌ها، دوچرخه‌ها و چهارچرخه‌های مملو از زخمی‌ها چون فرانسویان را میدیدند که راه را بریده‌اند و به جنگل نزدیک می‌شوند، به آنجا می‌گریختند. هانوری‌ها که در معرض ضربات شمشیر فرانسویان بودند، فریاد می‌زدند: الامان! از «ورکوکو» تا «گرواندل» در مسافتی نزدیک به دو فرسخ، در جهت بروکسل، بگفت گواهانی که هنوز زنده‌اند، ازدحامی از فراریان دیده میشد. کار این وحشت چنان بالا گرفت که خبرش در «مارلین» به‌کنده و در «گان» به‌لوی هیجدهم رسید. گذشته از نیروی احتیاط ضعیفی که پشت درمانگاه واقع در قلعهٔ مونس‌ن‌زان قرار داشت، تیمپ‌های «ویویان» و «واندرلو» که نزدیک جناح چپ جای داشتند ولینکتون سوار نظام دیگری نداشت. قسمت عمدهٔ باتری‌ها شکسته و روی زمین افتاده بود. وقوع این حوادث را «سپیورن» معترف است: «و پرینگل» در شرح حادثه چنان حیا لافه می‌کند که می‌گوید نیروی «مختلط انگلیس و هلاند» به سی و چهار هزار تن تقلیل یافته بود. دوک آهنین آرام مانده ولی رنگ از لباسش بریده بود. «وینست» کلانتر اتریشی، و «آلایا» کلانتر اسپانیایی که در ستاد

۱ - Condé لوی ژوزف دو بوربون پرنس دو کونده از شهزادگان بوربون که در ۱۷۹۱ از فرانسه مهاجرت کرد (۱۷۳۶-۱۸۱۸).

۲ - لقب ولینکتون.

انگلیس بودند، و در این نبرد حضور داشتند «دوک» را نابود شده می‌شمردند. ساعت پنج بعد از ظهر «ولینکتون» ساعتش را بیرون آورد، و شنیده شد که آهسته آهسته این کلام مبهم را بر زبان می‌آورد:

« - یا «بلوخر» یا شب! »

مقارن همان موقع بود که از دور، یک ردیف سر نیزه بر تقاطعات مرتفع سمت «فریشمون» درخشیدن گرفت.  
اینجاست که آخرین صحنه این درام شگرف آشکار میشود.

- ۱۱ -

## راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای «بولوو»

همه‌کس عوضی گرفتن دردناک ناپلئون را میداند؛ امیدواری به‌ورود «گروسی»؛ وارد شدن «بلوخر» به‌جای او؛ مرگ به‌جای حیات .  
تقدیر از این گونه بیخ و خم‌ها بسیار دارد؛ کسی منتظر تخت و تاج جهان‌است؛ سنت هلن را مشاهده می‌کند.

اگر چوپان کوچکی که راهنمای «بولوو»<sup>۱</sup> نایب بلوخر بود به وی نصیحت کرده بود که از سمت جنگل، از بالای فریشمون وارد میدان جنگ شود، نه از بالای پلانسونوا، شاید شکل قرن نوزدهم یکسره دگرگون می‌شد. ناپلئون در واترلو فتح می‌کرد. جز از جاده بالای پلانسونوا نیروی پروسی از هر راه که می‌آمد به دره‌ها و گودال‌هایی برمی‌خورد که عبور توپخانه از آنها غیر ممکن بود، و بولو نمی‌رسید. زرنال موفلیتسک پروسی می‌گوید: « اگر رسیدن این نیرو یک ساعت دیگر هم به‌تعمیق می‌افتاد، بلوخر «ولینکتون» را برپا نمی‌دید و نبرد واترلو به‌ضرر متعقبن تمام می‌شد.»

چنانکه دیده می‌شود، رسیدن «بولوو» به موقع بود. وانگهی او بیش از اندازه دیر کرده بود. شب پیش در «دیون‌لومون» اردو زده و نزدیک سپیده دم حرکت کرده بود. اما راه قابل عبور نبود و لشکرهایش در گل فرومانده بودند. دردست - اندازه‌ها توپ‌ها تاغلتک‌ها درگل فرومیرفتند. به‌لاوه ناچار بودند از رود «دیل» به‌وسیله پل کم‌عرض «واور» عبور کنند؛ کوجهی که به‌پل منتهی می‌شد بنام فرانسوایان طعمه حریق شده بود. گاری‌ها و چهار چرخه‌های توپخانه چون نمی‌توانستند از میان دوردیف خانه‌های مشتعل عبور کنند ناگزیر از آن بودند که تا فرو نشستن حریق منتظر بمانند.

موقع ظهر بود که هنوز گارد پیشرو نیروی «بولوو» نتوانسته بود به «شابل سن لانبر» برسد. عملیات اگر دو ساعت زودتر شروع شده بود ساعت چهار بعد از ظهر پایان می یافت و «بلوخر» وارد نبردی می شد که به نفع ناپلئون تمام شده بود. بدینگونه اند این تصادفات عظیم، متناسب با انتهای بی که به چشم ما در نمایا آمد.

«از مقارن ظهر، امپراتور، اول دفعه با جشمان تیزبینش، در پایان افق، چیزی دیده بود که توجهش را جلب کرده بود. گفته بود: «من آن پایین ایبری می بینم که گمان می کنم یک دسته نیرو باشد.» سپس از دوک دالماسی پرسیده بود: «سولت، نزدیک شابل سن لانبر چه می بینی؟» مارشال دوربینش را به آن سمت گردانده و گفته بود: «علیحضرتا، چهار یا پنج هزار مرد جنگی می بینم. مسلماً گروشی است.» اما این سیاهی میان ما بی حرکت مانده بود. همه افسران ستاد با دوربین، ابری را که ناپلئون نشان داده بود نگریسته بودند. تنی چند گفته بودند: «ستونهای نظامی هستند که ایست کرده اند.» بعضی دیگر، بیشتر افسران، گفته بودند: «چیزی جز درخت نیست.» حقیقت این بود که این ابر حرکت نمی کرد. امپراتور تیپ سواران چابک سوار، «دومون» را برای شناسایی سوی لکه سیاهی که از دور دیده می شد روانه کرد.

براستی «بولوو» حرکت نکرده بود. گارد پیشروش بسیار ضعیف بود و نمی توانست کاری از پیش برد. ناچار بود که در انتظار همه نیرو بماند و به وی امر شده بود که نخست خود را متمرکز سازد، سپس وارد خط نبرد شود، اما در ساعت پنج، بلوخر چون دید که ولینگتون در خطر افتاده است به «بولوو» فرمان داد که حمله کند. و این کلام قابل ملاحظه را نیز به وی گفت:

«باید سروصورتی به نیروی انگلیس داد.»

کمی بعد لشکرهای «لومتن»، «هیلر»، «هاک»، «ریسل» مقابل نیروی «لوبوو» گسترده شدند، سواره نظام پرنس گیوم دوپروس از جنگل کوچک «پاری» بیرون آمد، پلانسونوا مشتعل شد، باران گلوله توپهای پروسی شروع به باریدن کرد و تا صفوف گارد نیز که پشت سر ناپلئون به حال ذخیره قرار داشتند رسید.

-۱۲-

گارد

باقی را همه کس میدانند؛ هجوم یک نیروی ثالث، بهم ریختن میدان نبرد، غرش ناگهانی هشتاد و شش توپ در یک آن، سر رسیدن «بیرک» اول بابولوو، حمله سواره نظام «زیتن» به سرکردگی شخص بلوخر، عقب رانده شدن فرانسویان، چاروب شدن

«مارکونیه» از فلات اوهن، انتقال یافتن «دورو» از یاپلوت، عقب‌نشینی «دونزلو» و «کیو»، تصرف موضع «بولوو» به وسیله آتش توپخانه، در گرفتن يك نبرد جدید در آغاز شب با افواج خسته و از کار افتاده ما، بازگشتن واز نو حمله و در شدن همه نیروی انگلیس، وارد آمدن شکاف‌های عظیم در نیروی فرانسه، همدستی توپ‌های آلمان و انگلیس، هلاک فلاکت جبهه، نکبت جناح، داخل شدن گارد مخصوص در صف جنگ در خلال این هنگامه وحشت آور.

گارد چون احساس کرد که برای مردن می‌رود فریاد زد، «زنده باد امپراتور!» تاریخ عالم، چیزی مهیج‌تر از این جان‌دادن درخشان آمیخته با هلهله، ندارد. از صبح این روز، آسمان پوشیده از ابر بود. ناگهان، در هماندم که ساعت هشت عصر بود، ابرهای افق کنار رفتند و از خلال شاخه‌های نارون کنار جاده نیول اشه نامیوم سرخ آفتاب که افول میکرد نمایان شدند. طلوعش در اوسترلیتز دیده شده بود.

هر گردان از گارد به خاطر این پایان کار، بسرکردگی يك ژنرال می‌جنگید. «فریان»، «میشل»، «روگه»، «هارله»، «ماله»، «پوره دو مروان» آنجا بودند. هنگامی که کلاه‌های بلند نارنجک‌اندازان گارد بانسانهای عریض عقاب، قرینه‌سازی شده، در يك خط، آرام، فاضی، وارد میدان مه‌آلود کارزار شدند، دشمن، احترام و عظمت فرانسه را احساس کرد؛ هر که دید باور کرد که بیست مظهر پیروزی می‌بیند که بابالهای گشوده وارد میدان نبرد شده‌اند و آنانکه در این میدان فاتح بودند خود را مغلوب شمردند و به قهقرا رفتند؛ اما ولینکتون فریاد بر آورد: «گارد، بیا، نشانه «دقیق» بر اثر این فرمان، هنگ سرخ‌پوش گارد انگلیسی که پشت چپ‌ها دراز کش کرده بود برخاست، گلوله‌بارانی شدید، پرجم سرنگی را که پیرامون عقاب‌های ما در اهتزاز بود غریبال‌وار سوراخ کرد، همه به‌جان هم افتادند و کشتار خارق‌العاده آغاز یافت. گارد امپراتوری در ظلمت هنگامه احساس کرد که سیه‌ایان از پیرامونش به فرار پرداخته‌اند و تزلزل عقب‌نشینی آغاز یافته است. شنید که فریاد: **هر کس میتواند خود را نجات دهد!** جانستن «زنده باد امپراتور!» شده است، و با آنکه پشت سرش همه میگریختند او همچنان جلو رفت، بیش از پیش زیر صاعقه و هر چه بیشتر در حال افتادن و مردن با هر قدم که برمیداشت. آنجا دیگر نه‌کسانی بودند که تردید داشته باشند و نه‌کسانی که کپرو و بزدل باشند. - در این گروه، هر سرباز به‌همان اندازه شجاع بود که يك ژنرال بود. يك مرد هم از این خودکشی واقعی پاپس نکشید.

مارشال «نه»، سرگشته، بزرگ با همه عظمتی که دل به مرگ نهادن به آدمی می‌بخشد، در این هنگامه جلو همه ضربات، سینه سپر میکرد. اسب پنجم اینجا زیر پایش تلف شد. عرق کرده، شعله در چشمان، کف بر لبان، اوتیفورم تکمه گسته، یکی از سردوش‌هایش از ضرب شمشیر يك گارد سوار انگلیسی دریده، نشان عقابش با يك گلوله گوزدار شده، خون‌آلود، لجن‌آلود، با جلال، يك شمشیر شکسته بدست، میگفت: **«بیا بید ببینید يك مارشال فرانسه چگونه در میدان نبرد جان میدهد!»**



اما سعیش بیهوده بود؛ در این میدان نمرود از این جهت خشمگین و بیزار بود. از مارشال «دورته درلون» میپرسید: «آیا تو خود را به کشتن نخواهی داد!» درپنجوحه تیراندازی توپخانه بزرگی که يك مشت از مردان را خرد میکرد او فریاد میزد: «آیا چیزی از این گلوله‌ها نصیب من نیست؟ او! او! دلم میخواست که همه این گلوله‌های انگلیسی درشکم من فرو روند!»... تو برای گلوله‌های فرانسوی ذخیره شده بودی، بدبخت!

### -۱۳-

#### هشتمین فصل

فرار، پشت سرگارد صورتی مشوم به خودگرفت. نیروی فرانسه یکباره از همه طرف، از سمت اوگومون و لاهه‌سنت و پاپلوت و پلانسونوا، به سختی شکسته شد. فریاد «خیانت!» جانشین «هرکس میتواند خود را نجات دهد!» شد. نیرویی که فرار میکند به صورت یخی است که ذوب میشود. همه‌کس وهمه چیز خم میشود، میترکد، ترق و تورق میکند، موج میزند، میچرخد، میافتد، مصادم میشود، میشتابد، خود را پرت میکند، گسستگی بی‌مانندی روی مینماید. مارشال «نه» اسبی عاریه میکند، روی آن میچهد، بی‌کلاه، بی‌کراوات، بی‌شمشیر، در راه شوسه بروکسل به حرکت درمی‌آید، در آن انگلیسیان را و فرانسویان را متوقف میسازد. میکوشد تا از فرار نیرو جلوگیرد، صدایش میزند، دشنامش میگوید: فرار را با جنگ میچسبد. تحملش به پایان رسیده است. سربازان از او میگریزند، و فریاد میزنند: «زنده‌باد مارشال نه!» دوهنگ نیروی «دوروت»، میان ضربات شمشیر «اوغلان» «ها» و گلوله باران تیپ‌های «کنت» و «بست» و «پاک» و «ریلان» با وحشت میروند و می‌آیند و تقریباً دست به دست میگردند؛ بدترین صورت کارزار، فرار است؛ دوستان برای گریختن یکدیگر را میکشند؛ گردانهای سوار و پیاده یکدیگر را درهم میشکنند و بر سرهم می‌ریزند، و کف‌های عظیم در این دریای متلاطم میشوند. «لوبو» در يك سمت مانند «ری» در سمت دیگر در موج میغلند. ناپلئون، بیهوده با آنچه از گارد برایش مانده است دیوارهایی میسازد، گردانهای سوارش را با کوشش بی‌حاصلی به عنوان تلاش آخرین به کار میبرد. «کی‌یو» از جلو و یویان، کلرمان از جلو و اندلور، لوبوا از جلو و بولو، موران از جلو پیرك، «دومون» و «سوبرویک» از جلو پرنس گیوم دوروس عقب‌نشین می‌کنند، «گویو» که گردانهای سوار امپراتور را به دست دارد، زیر پای سواران

۱ - مارشال «نه» چندی پس از جنگ واترلو و سقوط ناپلئون در زمان بازگشت سلطنت بوربونها محکوم به اعدام شد و این مارشال وطن پرست را در میدان رصدخانه تیرباران کردند.

انگلیسی میافتد. ناپلئون به چهارنعل درطول خط سیر فراریان میدود، برای آنان نطق میکند، دنبالشان میشتابد، تهدیدشان میکند، التماس میکند. همه دهانهای که صبح این روز فریاد میزدند: «زنده باد امپراتور» در این موقع باحیرت بازمانده‌اند. به‌زحمت میتوان این افراد را شناخت. سواره‌نظام آلمانی که تازه از راه رسیده است، حمله میکند، پرواز میکند، شمشیر میزند، میدرد، یاره یاره میکند، میکشد، هلاک میکند. وسائط آسبی به حرکت درآمده‌اند، توپ‌ها به هر سو میگریزند؛ سربازان فراری، اسبان‌گاری‌ها را باز میکنند و برای گریختن روی آنها میجهند؛ چهارچرخه‌های سرنکون شده، چرخه‌اشان رو به هوا، میان جاده مانده‌اند و فرصتی برای کشتار به دست میدهند. فراریان یکدیگر را پایمال و معدوم میکنند، از روی مرده و زنده میگذرند. بازوها از کار افتاده‌اند. جمعیتی دوارانگین جاده‌ها را، راه‌ها را، پلها را، جلگه‌ها را، تپه‌ها را، دره‌ها را، و بیشه‌ها را پرمیکند و درهمه این نقاط، برائش فرار چهل‌هزارمرد، راه را بنده می‌آورد. فریادهای تومییدی، پراکنده شدن توپ‌ها و تفنگها در مزارع چاودار، باز شدن راه‌ها به ضرب شمشیر، نشناختن دوستان و افسران و ژنرال‌ها، وحشتی وصف‌ناپذیر. شمشیر کشیدن «زیتن» به روی فرانسه به دلخواه خود. بز شدن شیران. این فرار به این صورت بود.

در «ژناب» فراریان کوشیدند تا بازگردند، جبهه‌ی تشکیل دهند و مقاومت کنند. لوپوسید مردگرد آورد. جلو مدخل قریه سنگری ساختند؛ اما با اولین شلیک گلوله آلمانی‌ها همه پا به فرار نهادند و لوپو دستگیر شد. هنوز اثر این گلوله‌باران بر قسمت بالای دیوار قدیم ویرانه‌یی که ساختمانش با آجر است و سمت راست جاده به فاصله چند دقیقه راه از ژناب واقع شده است دیده میشود. آلمانیها به «ژناب» حمله بردند و بی‌شک از اینکه پیرویشان چنین ناچیز بوده است خشمگین بودند. تماقب فراریان، وحشیانه صورت گرفت. بلوخر فرمان قلع و قمع داد. «روگه» این سرمشق شوم را داده بود که هر نارنجک‌انداز فرانسوی که یک اسیر پروسی برای او بیاورد تهدید به مرگ شود. بلوخر از روگه تجاوز کرد. «دوم» ژنرال گارد جوان که به در یک کاروانسرای ژناب پناه برده و ناتوان شده بود شمشیرش را به یک سرباز هوسار آلمانی تسلیم کرد و او شمشیر را گرفت و اسیر را کشت. پیروزی با کشتار هتولویان انجام یافت. - اکنون که تاریخ مینویسیم، تنبیه کنیم، بلوخر سالخورده شرف خود را از دست داد. این درنگی، مصیبت را به منتهی درجه رساند. فرار نومیاندانه از ژناب گشت، از کتریرا گشت، از «کوسلی» گشت، از «فرانس» گشت، از «شارلروا» گشت، از «توتن» گشت، و از پای نایستاد مگر درمرز. درینا این که بود که اینگونه فرار می‌کرد؛ ارتش عظیم فرانسه!

۱ - Zieten فلد مارشال پروسی.

۲ - Roguet ژنرال فرانسوی که در بسیاری از جنگها ابراز شجاعت کرد و در تیرد واتراو پس از مجروح شدن ژنرال فریان، فرمانده گارد امپراتوری شد، (۱۸۴۶-۱۷۷۰).

۳ - Duhesme ژنرال فرانسوی (۱۸۱۵-۱۷۶۶).

این دوار، این وحشت، این سقوط از اوج بزرگترین شجاعتی که تاکنون تاریخ را متحیر ساخته است، در یرتگاه هلاک، آیا بی دلیل است؛ نه، سایهٔ يك حق عظیم بر واترلو افکنده میشود. این، روز تقدیر است. قدرتی برتر از قوای بشری این روز را آفریده است. از آنجا است که سرها با وحشت خم میشوند. از آنجاست که همه این جانهای بزرگ، شمشیرشان را تسلیم میکنند، کسانی که بر سراسر اروپا ظفر یافته بودند اینجا بر خاک هلاک افتاده اند و در حالی که نه چیزی میتوانند گفت و نه کاری می توانند کرد، حضور يك وجود مخوف را در ظلمت احساس میکنند. تقدیر چنین بود.<sup>۱</sup> در این روز چشم انداز نوع بشر تغییر یافته است. واترلو برای قرن نوزدهم به منزلهٔ لولای در است. اضمحلال يك مرد بزرگ برای ظهور قرن بزرگ ضروری بود. کسی که هیچکس بالای حرفش حرفی نمیزند این کار را برعهده گرفته بود. وحشت بی اساسی که پهلوان را فراگیرد، مفسر خویش است. در نبرد واترلو چیزی بالاتر از ابر وجود داشت، حادثهٔ فلکی بود. انگشت خدا در کار بود.

هنگامی که ظلمت شب رفته رفته همه جا را فرا میگرفت، در کشتزارهای نزدیک زناپ، «هرنار» و «برتران» مردی را از يك دامن ردنگوتش گرفتند و نگاه داشتند؛ این، مردی بود خشمگین، اندیشناک، محنت زده، که در جریان فرار به آنجا کشانده شده، تازه پا بر زمین نهاده، دهانهٔ اسپش را زیر بغلش گرفته بود، با چشمی بهت زده نگاه میکرد و تنها، سوی واترلو باز میگشت، این ناپلئون بود که باز هم میکوشید تا پیش رود؛ بیدار خواب عظیم در این رؤیای منهدم شده.

## - ۱۴ -

### آخرین رسید

چند رسد از گارد که در سیلان فرار مانند تخته سنگهایی بر جای مانده بودند که در جریان آب بی حرکت مانند تما شب مقاومت ورزیدند. چون شب در رسید و مرگ نیز در رسید، این مربع های جنگی منتظر این ظلمت مضاعف ماندند، و بی تزلزل آمادهٔ غوطه خوردن در آن شدند. هر هنگ جدا از هنگهای دیگر، و در حالی که ارتباطی بانبروی، هم شکسته از همه طرف، نداشت، به حساب خود جان میداد. تا این آخرین کار را نیز از عهده بر آیند جمعی از این گروه بر زمینهای بلند روسومر جمعی دیگر در دشت مونسن زن موضع گرفتند. آنجا این رسدهای ظلمت زده، متروک، منلوب، هولناک، با وضعی مدهش جان میدادند. «اولم»، «واگرام»، «ینا» و «فریدلنده»<sup>۲</sup> نیز در قالب آنها میمردند.

۱ - Hoc erat in fatis کلام لاتین.

۲ - نام چند پیروزی بزرگ ناپلئون که گارد امپراتوری در آنها سهمی داشت.

شبانگاه، نزدیک ساعت نه بعد از ظهر، پایین فلات مون سن ژان، از این مربع‌ها فقط یکی برجای دیده میشد. در این دره شوم، پای این سربالایی که زره پوش‌ها از آن بالا رفته بودند و در این موقع نیروهای انگلیسی در آن موج میزدند، زیر آتش‌های توپخانه دشمن فاتح که همه به یک نقطه متوجه بودند، و زیر باران گلوله توپ و تفنگ، این رسد می‌جنگید. فرماندهش افسر بی‌نام و نشانی بود موسوم به کانبرون<sup>۱</sup>. هر دفعه که توپ‌ها خالی میشدند این مربع جنگی کاهش مییافت و مقابله به مثل میکرد. گلوله‌های توپ را با گلوله‌های تفنگ جواب می‌گفت، و دمام چهار دیوارش را تنگتر میکرد. از دور، فراریان نبود، چون يك لحظه برای نفس تازه کردن می‌ایستادند صدای این رعد تیره را که دمام خفیف‌تر میشد در ظلمات میشنیدند.

هنگامی که از این لژیون جز يك شسته نماند، هنگامی که بجای پرچم چیزی جز یلای سوراخ سوراخ نداشتند، هنگامی که تفنگ‌هاشان از نبودن فشنگ، چیزی جز چوبدستی نبود، هنگامی که توده کشته شدگان از دسته زندگان بزرگتر شد، فاتحان را پیرامون این محضران با شکوه، خوف مقدسی فراگرفت، و توپخانه انگلیسی دست از کار کشید و بی صدا ماند. این سکوت بمنزله مهلتی بشمار رفت. این مردان جنگی، نیمرخ‌های سواران، هیکل سیاه توپ‌ها و آسمان سفید رنگ را که از میان چرخ‌ها و قنداقه‌های توپ دیده می‌شد مانند لولیند اشباح پیرامون خود داشتند؛ کله کوه آسای مرگ که پهلووانان همیشه میان دود درقم میدان نبردش مشاهده می‌کنند سوی آنان پیش می‌آمد و نگاه‌هاشان می‌کرد. در تاریکی شبانگاه توانستند صدای پر کردن توپ‌ها را بشنوند، فتیله‌های مشتعل توپ‌ها که مانند چشمان بیر در شب می‌درخشیدند، دایره‌یی پیرامون سرهاشان تشکیل دادند، همه فتیله افروزهای باتری‌های انگلیسی به توپ‌ها نزدیک شدند، آنگاه، يك ژنرال انگلیسی که به عقیده برخی کولویل<sup>۲</sup> و به عقیده بعض دیگر میتلند بود، و اختیار آخرین لحظه حیات این مردان را در دست داشت، بالحنی تأثر آلود فریاد زد: «ای فرانسویان شجاع تسلیم شوید!» کانبرون جواب داد

« ۴۳! »<sup>۲</sup>

۱ - Cambronne ژنرال فرانسوی (۱۸۴۲-۱۷۷۷) این شخص در غالب جنگ‌ها ابراز شجاعت کرد و طرف توجه بود و با ناپلئون به جزیره الب رفت. پس از مراجعت سرتیپ شد و در جنگ واترلو شجاعت و شهامتی از خود نمایان ساخت که باعث شهرتش شد. انگلیسی‌ها بدن مجروح و نیمه‌جان او را از میان کشتگان میدان واترلو بیرون آوردند و به انگلستان بردند. وی آنجا شفا یافت و از سوی هیجدهم تقاضای بازگشتن ب وطن کرد اما شاه حکم اعدام او را در جوابش فرستاد. کانبرون در ۱۸۱۶ به پاریس آمد و محاکمه و تیرانه شد و تا زوال سلطنت خانواده بودین کلری نپذیرفت.

۲ - Colville ژنرال انگلیسی.

۳ - این کلمه (Merde) به معنی «گه» که «کانبرون» در جواب ژنرال انگلیسی بر زبان آورد بزودی معروف شد تا آنجا که آنرا «کلمه کانبرون» می‌گویند. بعض نویسندگان این کلمه را که يك فحش سربازی است ولی سرشار از شهامت و حمیت است ←

-۱۵-

## کانبرون

خواننده فرانسوی چون می خواهد محترم باشد ، زیبا ترین کلمه‌یی را که یک فرانسوی در مدت عمرش بر زبان آورده است نمی‌شود نزد او تکرار کرد. ثبت چیزهای عالی در تاریخ ممنوع است.

ما بمسئولیت خود این منع را از میان برمی‌داریم. پس بسین این غولان یک «تیتان» هم وجود داشت و آن کانبرون بود. این کلمه را بر زبان آوردن بوجان بر سرش نهادن، از این بزرگتر چیست؟ زیرا که مرگ را خواستن بمنزله مردن است، و اگر کانبرون پس از آن گلوله باران مهیب زنده ماند تقصیر خودش نیست.

مردی که نبرد واترلو به پیروزیش پایان یافت، ناپلئون نیست که ناگزیر از عقب‌نشینی شد، ولینگتون نیست که چهار ساعت بعد از ظهر خم شده بود وساعت پنج ناامید بود، بلوخر نیست که اصلاً نبردی نکرده بود؛ مردی که در نبرد واترلو پیروز شد «کانبرون» است.

رعدی را که آماده کشتن شما است با چنین کلمه، به صاعقه دچار کردن، پیروز شدن است .

این جواب را به مصیبت دادن، این کلمه را به تقدیر گفتن. این بنیان را به شیر آینده دادن، این پاسخ را به باران شب، به دیوار خائن اوگومون، به راه گود «اوهن» به تعویق گروشی، به ورود بلوخر گفتن، در قبر مسخرگی کردن، اقدام به کاری که بوسیله آن پس از افتادن می‌توان برپا ماند، اتفاق دول اروپا را در دو هجسا غرق کردن، این «خلا» را که سابقاً سزارها می‌شناختندش تقدیم پادشاهان کردن، از آخرین کلمات با مخلوط کردن تابش افتخار فرانسه در آن، نخستین کلمه را ساختن، واترلو را گستاخانه مانند آخرین روز ایام شادمانی بی‌پایان رساندن<sup>۱</sup>، لئونیداس<sup>۲</sup> را بوسیله رابله<sup>۳</sup> کامل کردن، تلخیص این پیروزی در یک کلمه عجیب که تلفظش ممتنع است، زندگی دنیوی را از دست دادن و تاریخ را حفظ کردن، پس از این خونریزی، خنده‌کنندگان برای خود داشتن، بی‌نهایت عظیم است.

چنین معنی کرده‌اند: «گارد می‌میرد و تسلیم نمی‌شود!» اما بی‌شبهه کانبرون اینجا فحش داده، یک فحش سر بازی بی‌نهایت تحقیر آمیز و پست کننده و هم در آن حال سرشار از شجاعت!

۱- Mardi gras آخرین روز جشن و شادمانی پیش از ایام پرهیز مسیحیان.

۲- Léonidas شاه اسپارت از ۴۹۰ تا ۴۰۰ پیش از میلاد مسیح که در تنگه

ترموپیل با ایرانیان جنگید و همانجا با سیصدتن اسپارتی کشته شد.

۳- Rabelais نویسنده هزل نویس فرانسوی (۱۵۵۳-۱۴۷۳)

این دشنامی است به صاعقه، این به عظمت اشیل<sup>۱</sup> می‌رسد.

کلمه کانبرون مانند یک شکستگی استخوان اثر می‌بخشد، بمنزله شکستن یک سینه بر اثر تحقیر است. انباشتگی احتضار است که انفجار تولید می‌کند. در این نبرد چه کس فاتح شده بود؟ آیا ولینگتون فاتح بود؟ نه. بی‌بلوخر کار اتمام بود. آیا بلوخر فاتح بود؟ نه. اگر ولینگتون جنگ را شروع نکرده بود بلوخر نمی‌توانست به پایانش رساند. این کانبرون، این راهگدر آخرین ساعت، این سرباز بی‌نام و نشان، این عضو بی‌اندازه کوچک نبرد، احساس می‌کند که دروغی آنجا وجود دارد، دروغی در یک مصیبت بزرگ، چیزی که مصیبت را مضاعف می‌سازد، و، در آندم که از اینجهت بهیجان آمده است این مسخره را، یعنی زندگی دنیوی را بوی تقدیم می‌دارند. ازجا در رفتن چگونه ممکن است؟

همه پادشاهان اروپا، ژنرال‌های خوشبخت، ژویش‌های صاعقه افکن، آنجا هستند، صد هزار سرباز فاتح، و پشت سر این صد هزار، یک میلیون دیگر دارند، توپهای عظیمشان با فیتله‌های مشتعل دهان گشوده‌اند، گارد مخصوص امپراتوری و سپاه عظیم فرانسه را زیر پاشنه‌هاشان نهاده‌اند، ناپلئون را مضمحل کرده‌اند، و اکنون دیگر چیزی جز کانبرون نمانده است؛ آنجا دیگر برای اعتراض کردن جز این کرم خاکی نیست. اعتراض خواهد کرد. آنوقت مانند کسی که در جستجوی شمشیری باشد کلمه‌یی را جستجو می‌کند. کفی، بدهانش می‌آید و این کف همان کلمه است. جلو این پیروزی عجیب و ناجیز، جلو این فتح بی‌فاتح، این مرد نومید قدر است می‌کند؛ عظمت ناهنجار این پیروزی را متحمل می‌شود اما پوچ بودنش را تثبیت می‌کند؛ کاری می‌کند که بالاتر از تف کردن بروی آنست؛ در حالی که از حیث عده و قوه و ماده فرو مانده شده است تعبیری درجانش می‌یابد و آن مدفوع انسانی است. باز هم تکرار می‌کنیم، این را گفتن، اینرا انجام دادن، اینرا یافتن، فاتح بودن است.

روح ایام بزرگ در این دقیقه شوم در این مرد ناشناس نفوذ کرد. کانبرون مانند روزه دولیل<sup>۲</sup> که «مارسی‌یز» را تصنیف کرد این کلمه و اثر لو را با ادراک نفحات عالم بالا پیدا کرد. غباری از تندباد ملکوت بیرون می‌جهد و از میان این مردان می‌گذرد، و همه به لرزه در می‌آیند، و یکی نمه‌یی عالی می‌سراید، و دیگری فریادی مخوف بر می‌کشد. این کلام دیوآسا را کانبرون فقط بنام امپراتوری فرانسه به اروپا می‌گوید، اگر چنین باشد کم است؛ او این کلمه را بنام انقلاب فرانسه به گذشته اعلام می‌دارد. همه کس آنرا می‌شنود و به خوبی در کانبرون روح کهن جبابره را باز می‌شناسد. به نظر می‌رسد که این دانتون<sup>۳</sup> است که سخن می‌گوید یا کله بر<sup>۴</sup> است که می‌غرد.

۱- منسوب به «اشیل» نویسنده بزرگ و پدر تراژدی یونان.

۲- Rouget de Lisle افسر فرانسوی مصنف سرود «مارسی‌یز»

۳- دانتون Danton عضو کتوانسیون و انقلابی معروف فرانسه.

۴- Kléber - ژنرال معروف فرانسه که پس از فتوحات و هنر نمایی‌های بسیار

در مصر بدست یکی از غلامان کشته شد (۱۸۰۰-۱۷۵۳)

به کلمه کانبرون صدای انگلیسی پاسخ داد «آتش!» توپهای انگلیسی مشتمل شدند، تپه بلرزه درآمد. از همه این دهانه‌های روپین يك آخرين تي از گلوله بیرون ریخت. منظره موحشی پدیدار شد؛ ابر پهناوری از دود که از طلوع ماه، اندکی سفید رنگ شده بود در هم پیچید، و همینکه این دود بر طرف شد دیگر آنجا هیچ نبود. این بازمانده مدھش، نابود شده بود؛ گارد امپراتوری مرده بود. چهار دیوار این آخرین سنگر جاندار بر زمین افتاده بود، و اینجا و آنجا، بزحمت لرزشی میان اجساد دیده می‌شد؛ و بدین‌گونه لژیونهای فرانسوی، بزرگتر از لژیونهای رومی، درمون‌سن-ژان، بر زمین خیس شده از باران و خون، میان گندمهای تیره و در محلی هلاک شدند که اکنون ساعت چهار صبح، یوسف گاریچی، متصدی حمل و نقل پست «نیول-سوت-ژنان و درحالی‌که شاد و خندان تازیانه بر اسب خود می‌زند از آن عبور می‌کند.

-۱۶-

## ارزش فرمانده چیست؟

نبرد واترلو يك معما است. هم برای کسانی که در آن پیروز شدند و هم برای آنان که شکست خوردند مبهم است. در نظر ناپلئون بمنزله يك وحشت بی‌اساس است<sup>۱</sup>. بلوخر در آن جز آتش نمی‌بیند؛ ولینکتون هیچ از آن در نمی‌یابد. گزارش‌ها را نگاه کنید یادداشتها در هم و بر هم است، تفسیرها مغشوش است. اینان هر چه گفته‌اند بالکنت آمیخته بوده است. ژومینی؟ نبرد واترلو را به چهار لحظه تقسیم می‌کند؛ موفلینگ آنرا به سه واقعه مختلف منقسم می‌سازد؛ شاراس گرچه ما در چند مورد با او اختلاف نظر داریم یگانه کسی است که با نظر صائبش خطوط مشخص این مصیبت نبوغ‌انسانی را با مقدرات آسمانی در کشمکش می‌بیند. دیگر مورخان همگی درباره این نبرده يك نوع خیرگی دچار شده‌اند و در این خیرگی با تردد پیش می‌روند. این برآستی يك روز صاعقه افکن و مایه انهدام سلطنت نظامی بود که، در نهایت تعجب پادشاهان، همه کشورها را دنبال خود کشاند. سقوط اقتدار بود، در هم شکستگی جنگ بود.

در این حادثه که نشانه ضرورت فوق بشری است سهم آدمیان ناچیز است. اگر واترلو از ولینکتون و بلوخر گرفته شود آیا از انگلیس و آلمان چیزی کاسته می‌شود؟ نه! نه این انگلستان فاخر و نه این آلمان محترم در مسئله واترلو

۱- نبردی که تمام شده بود، روزی که به آخر رسیده بود، اشتباهاتی که جبران شده بود، پیشرفت‌های بزرگی که برای روز بعد مسلم بود همه بر اثر يك لحظه وحشت بی‌اساس بر باد رفت.

«ناپلئون — یادداشت‌های سنت‌هلن بنقل مؤلف»

۲- Jomini ژنرال فرانسوی (۱۸۶۹-۱۷۷۹).

مورد بحث نیستند. از لطف آسمان، عظمت ملل، خارج از ماجراهای شوم‌شمیر است. نه آلمان، نه انگلستان و نه فرانسه مجد و عظمتشان را از غلاف شمیر بیرون نیاورده‌اند. در عصری که واترلو جز یک چکاچک شمیر نیست، آلمان برتر از «بلوخر» گوته<sup>۱</sup> را دارد و انگلستان، بالاتر از ولینگتون بداشتن «بایرون»<sup>۲</sup> مفتخر است. یک طلوع پر دامنه افکار، اختصاص به عصر ما دارد، و در این بامداد نورانی، انگلستان و آلمان، روشنایی پر جلالی برای خود دارند. با شکوهند بندلیل آن که فکر می‌کنند. بالا رفتن سطح که اینان نصیب مدنیت می‌سازند ذاتی خودشانست؛ از خودشان حاصل می‌سود نه از یک حادثه. سرچشمه عظمتی که این ملل در قرن نوزدهم دارند، واترلو نیست. فقط ملل متوحش هستند که پس از یک پیروزی به پیشرفت‌های ناگهانی نایل می‌شوند. این بمنزله نخوت زودگذر سیل‌های عظیمی است که از یک طوفان بوجود می‌آیند. ملل متمدن، بویژه در عصر ما، از طالع خوب باید یک فرمانده میدان نبرد ترقی یا تنزل نمی‌کنند. وزن مخصوص اینان در نوع بشر محصول چیز دیگری است که از یک رزم بالاتر است. سعادتشان، خدا را شکر، شرفشان، روشنایشان، نیوغشان، از شماره‌هایی نیست که فاتحان، که بازیگرانی بیش نیستند می‌توانند در بخت آزمایی نبردها بدست آورند. غالباً دیده شده است که شکست در نبرد موجب ترقی می‌شود. هر چه پیروزی کمتر، آزادی بیشتر. کوس جنگ خاموش می‌شود و زبان حق سخن گفتن آغاز می‌کند. این قماری است که هرکس در آن بیازد برده است. پس درباره واترلو بسردی از هر دو طرف سخن گوئیم. آنچه را که مربوط به تصادف، است به تصادف، و آنچه را که متعلق به خدا است به خدا باز گذاریم. واترلو چیست؟ یک پیروزی؛ نه! یک «پنج‌سر»<sup>۳</sup>.

پنج سری که اروپا برده و فرانسه باخته است.

تحمل اینهمه زحمت برای نصب یک مجسمه شیر لازم نبود.

از اینها که بگذریم واترلو عجیبترین تصادمی است که در تاریخ روی نموده است. ناپلئون و ولینگتون. - این دو تن، دو دشمن نیستند، دو نقیضند. هرگز خداوند که آفریدن اعداد را خوش دارد، تناقضی گیرنده‌تر و مواجبه اضدادی خارقه‌العاده‌تر از این نیافریده است. از یک طرف، دقت، پیشینی، ملاحظات هندسی، حزم، عقب نشینی با اطمینان، ذخیره کامل، یک خونسردی لاجوجانه، یک اسلوب تزلزل ناپذیر، سوق‌الجیشی که از زمین استفاده می‌کند، تاکتیکی که تسادل گردان‌ها را حفظ می‌کند، خونریزی از روی حساب صحیح، نبرد منظم از روی ساعت و دقیقه، هیچ چیز را با رضای خاطر به پیشامد و انگذاشتن، جرأت کهن کلاسیک، درستی مطلق؛ از طرف دیگر احساس پیش از وقت، غیبگویی، شکفتی نظامی، غریزه قوی بشری، نگاه شمله افکن، کسی نمیداند چه چیز که چون عقاب مینگرد و چون صاعقه میزند،

۱ - گوته یکی از بزرگترین شاعران و نویسندگان آلمان.

۲ - بایرون از بزرگترین شاعران انگلیسی.

۳ - quine اصطلاح لاتاری و قمار. - پنج شماره ردیف در لوتو و پنج رقم برنده

در لاتاری و جفت پنج درنرد، و پنج‌سر در آس.



يك هنر خارق‌العاده آمیخته با يك سرکشی تحقیر آمیز، همه اسرار يك روان ژرف، همدستی با تقدیر، بادشت، باجنگل، باتیه، همگی جمع آمده و از بعض جهات ناگزیر از اطاعت، استبداد ناحدی که به تعدی نسبت به میدان نبرد رسد، ایمان به ستاره آمیخته با علم لشکر کشی، بزرگ کردن ولی معشوش کردن آن - ولینکتون «بارم»<sup>۱</sup> جنگ بود. ناپلئون میکلا آئر<sup>۲</sup> آن. این دفعه نبوغ به دست حساب مغلوب شد.

از دو طرف ورود کسی انتظار می‌رفت. آنکس که حسابش درست بود موفق شد. ناپلئون در انتظار گروشی بود، او نیامد. ولینکتون ورود بلوخر را انتظار داشت، او آمد.

ولینکتون، جنگ دیرین است که انتقامش را باز می‌ستاند. بناپارت در بامداد اقبالش با ولینکتون در ایتالیا مصادف شد و او را سخت کوبید. بوم پیر از پیش کرکس جوان‌گریخته بود. تاکتیک قدیم نه فقط معدوم شده بود بلکه رسوا نیز شده بود. که بود این «کورس»<sup>۳</sup> بیست و شش ساله که نماینده آنهمه تابندگی شد و درحالی که همه عالم ضد او بودند و هیچکس را باخود نداشت، بی‌خوابان، بی‌تجهیزات، بی‌توب، بی‌گفتی و تقریباً بی‌سپاه، با يك مشتة مرد، مقابل توده‌های مردان قیام کرد، براروپای متحد تاخت و گورانه به فتوحاتی ناشدنی نائل شد؛ از کجا آمده بود این مردخروشان صاعقه افکن که تقریباً بی‌تازه کردن نفس، و با همان بازی رزم‌آوران که اول دفعه به دست داشت، پنج سپاه عظیم امپراتور آلمان را یکی پس از دیگری برمی‌انداخت، بولیو<sup>۴</sup> را روی آل‌ونزی<sup>۵</sup> وورم سر<sup>۶</sup> را روی بولیو، ماس<sup>۷</sup> را روی وورم سر، مالک<sup>۸</sup> را روی «ماس» سرنگون می‌کرد؛ که بود این نورسیده جنگ که مانند اختر فرزانه، بی‌آزرم بود؟ مکتب آکادمیک نظامی تکفیرش می‌کرد و خود از میدان می‌گریخت. از آن جهت کینه شدیدی بین سزای قدیم و جدید، بین قداره راست و شمشیرش را افکن، بین صفحه شطرنج و نبوغ در گرفت. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ این کینه عظیم به آخرین

۱ - Barême ریاضیدان معروف فرانسه (۱۷۰۳ - ۱۶۴۰)

۲ - میکلا آئر نقاش و معمار بزرگ ایتالیا.

۳ - کورس - اهل جزیره کورس مقصود ناپلئون است.

۴ - Beaulieu ژنرال اتریشی که در ایتالیا از بناپارت شکست خورد

(۱۸۱۹ - ۱۷۲۵).

۵ - Alvinzy ژنرال اتریشی که به سال ۱۷۹۶ در «آرکول» و به سال ۱۷۹۷

در «ریوولی» از بناپارت شکست خورد. (۱۸۱۰ - ۱۷۳۵).

۶ - Würmsler ژنرال اتریشی که از بناپارت شکست خورد. (۱۷۹۷ - ۱۷۴۲)

و مقصود از وورم سر جوان، ولینکتون است.

۷ - Melas ژنرال اتریشی که در مارنکو مقابل بناپارت مغلوب شد.

۸ - Mock ژنرال اتریشی که از ناپلئون شکست خورد. (۱۸۲۸ - ۱۷۵۲).

مرحله‌اش رسید و برفراز لودی<sup>۱</sup> و مونتبیلو<sup>۲</sup> و مونتنتوت<sup>۳</sup> و ماننوه<sup>۴</sup> و مارنگوه و آرکول<sup>۵</sup> نوشت. «واترلو» - پیروزی متوسطان، برای اکثریت‌ها گوارا است. تقدیر به‌این استهزاء روی رضا نشان داده است. ناپلئون هنگام افول کوكب بختش، يك «ورم سر» جوان را جلوخود یافت.

برای آنکه برآستی «ورم سر» داشته باشد سفید کردن موهای «ولینگتون» کفایت کرد.

واترلو يك نبرد درجه‌اول بوده که به پیروزی يك سردار درجه دوم پایان یافت. چیزی را که درنبرد واترلو باید مورد تمجید قرارداد، انگلستان، استحکام انگلیسی، پایداری انگلیسی و خون انگلیسی است. چیز بزرگی که انگلستان در این میدان داشت، اگر بدش نیاید، خودش بود، سردارش نبود، ارتشش بود. ولینگتون با ناپاسی عجیبی در يك نامه‌اش به «بانورست» نوشته است که نیرویش، یعنی نیرویی که روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ به رزم پرداخت «يك نیروی نفرت آور» بود. راستی این توده‌های تیره استخوان که درهم و برهم زیر شیارهای زمین واترلو دفن شده‌اند به‌این حرف چه می‌گویند؟

انگلستان برابر ولینگتون خودرا بسیار کم‌رو نشان داده است. ولینگتون‌را اینقدر بزرگ کردن، کوچک کردن انگلستان است. ولینگتون جز يك پهلوان که نظایرش بسیارند نیست. آن اکسی‌های اشمب پوش، آن‌گارد سوار، آن‌هنکهای میتلند و میچل، آن پیاده نظام «پاک» و کنت، آن سواره نظام یونسونبی و سومرسه، آن هایلندی‌ها که زیر گلوله، نای مینواختند، آن‌گردانهای ریلاند، آن سربازان تازه‌کار و جوان که به زحمت میتوانستند تفنگ را بکار برند و با اینهمه با سربازان کهنه‌کار «اسلینگ» و ربولی مقاومت میکردند، اینست آن‌که بزرگ است. ولینگتون سرسخت بود، این، در واترلو لیاقت او بشمار رفت، و ما هم در این خصوص چانه نمیزنیم، اما کوچکترین سرباز پیاده یا سوارش نیز به اندازه خودش محکم بود. سرباز آهنین ازدوگ آهنین دستکم نداشت. از طرف ما نیز هر تجلیل که بعمل آید درخور سرباز انگلیس، ارتش انگلیس و ملت انگلیس است. اگر آنجا يك یادبود پیروزی برقرار شده است وجود خودرا مدیون انگلستان است. ستون یادگاری واترلو اگر بجای نشان‌دادن چهره يك سردار، مجسمه يك ملتر را بر آسمان میافراشت عادلانه‌تر میبود.

اما این انگلستان بزرگ از آنچه ما اینجا می‌گوییم غضبناک خواهد شد.

- ۱ - Lodi شهر ایتالیا که در آن به سال ۱۷۹۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.
- ۲ - Montebello و ۳ - Montenotte دو دهکده در ایتالیا که در آن دو به سال ۱۸۰۰ و ۱۸۰۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.
- ۴ - Mantou شهر ایتالیا که در ۱۷۹۷ بناپارت آنرا متصرف شد.
- ۵ - مارنگویکی از فتوحات بناپارت در ایتالیا.
- ۶ - Arcole محلی است در ایتالیا که ناپلئون در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ فتح معروفی در آن کرد.

انگلستان هنوز پس از ۱۶۸۸ خود ۱۷۸۹ ما، دستخوش اوهام ملوک الطوائفی است. بهوراثت و بهسلسله مراتب نظامی معتقد است. این ملت که هیچ فردش، در اقتدار و در اقتضای از حد نمی گذرد، خود را یک ملت ممتاز می شمارد نه یک توده ملت. هرگاه که بصورت توده ملت باشد با رضای خاطر سرفرمانبرداری فرود می آورد و یک لرد را در رأس خود می پذیرد؛ اگر کارگراست می گذارد که تحقیرش کنند، اگر سرباز است حاضر برای نازیانه خوردن میشود. همه کسی بخاطر دارد که در نبرد «انکرمان» یک گروهی که ظاهر ارتش را نجات داده بود، از طرف لرد راگلان نام برده نشده، زیرا که اهمیت مراتب نظامی انگلستان اجازه نمیداد که در یک گزارش، کسی که درجه افسری ندارد، قهرمان شمرده شود.

چیزی که ما، برتر از همه، در تصادمی از قبیل واترلو تمجید میکنیم قابلیت عجیب پیش آمده است. بازارن شبانه، دیوار اوگومون، راه گودافناوه اوهن، کر بودن «گروسی» برای صدای توپ، راهنمای ناپلئون که فریبش میدهد، راهنمای «بولوو» که راه را بر وی روشن میکند؛ همه این بلیه بزرگی به وضع عجیبی جریان یافته است. رویهم، باید گفت که در واترلو کشتار از نبرد افزون بود.

واترلوین همه نبردهای منظم، نبردی است که نسبت به عده رزم آوردان جبهه بی کوچک داشته است. ناپلئون مربع فرسخ، ولینگتون نیم فرسخ، هفتاد و دوهزار تن رزمجو از هر طرف. کشتار از این تراکم بوجود آمد.

در این خصوص حسابی شده و تناسبی برقرار گشته است که طبیعی است؛ تلفات انسانی؛ در اوستریلیز، فرانسوی چهارده درصد، روس سی درصد. اتریشی چهل و چهار درصد. در واگرام فرانسوی سیزده درصد، اتریشی چهارده درصد، در موسکوا فرانسوی سی و هفت درصد، روس چهل و چهار درصد. در بوژن فرانسوی سیزده درصد، روس و آلمانی چهارده درصد. در واترلو فرانسوی پنجاه و شش درصد، متفقین سی و یک درصد. - جمعاً در واترلو چهل و یک درصد از نیروهای طرفین کشته شده است. صد و چهل و چهار هزار تن مرد رزم آور؛ شصت هزار تن کشته شد.

میدان واترلو امروز آرامشی را که مخصوص زمین است دارد، پایگاه تأثرناپذیر آدمیان است، و به دشتهای دیگر شبیه است.

اما شب یکتو نوع مه خیالی از آن برمیخیزد و یک مسافر اگر در آن گردش کند، اطراف را بنگردو، مانند ویرزیل در جلگه های شوم فیلیپ<sup>۲</sup>، نیروی تصورش را بکار اندازد، توهمات بسیار راجع به این مصیبت عظیمش فرا می گیرد. روزمخوف ۱۸ ژوئن باز دیده میشود؛ تپه دروغین بنای یادبود محو میشود، شیری که آنجا نصب کرده اند از

۱ - Inkermann شهر کریمه که در آن در ۱۸۵۴ روسها از فرانسویها و انگلیسها شکست خوردند.

۲ - Raglan - راگلان ژنرال انگلیسی فرمانده نیروی انگلیس در کریمه (۱۸۵۷ - ۱۷۸۸).

۳ - Philippes شهر مقدونیه که در آن مارک آنتوان و اوکتاو، پروتوس و کاسیوس را شکست دادند و ویرزیل شرح آنرا سروده است.

نظر ناپدید می‌گردد، میدان نبرد صورت واقعی را باز می‌گیرد؛ صفوف پیاده در جلگه موج می‌زنند؛ تاختهای غضب‌آلود از افق عبور میکنند؛ این مسافر متفکر با وحشت بسیار، برق شمشیر هارا، تابش نيزه هارا، شعله‌های بمبر، تلافی غرش‌های رعد آسای توپ‌ها مشاهده میکند؛ غروب مهیج شبح جنگ را مانند ناله‌یی که از قمرگوری شنیده شود می‌شنود؛ این سایه‌ها، سر بازان نارنجک‌اندازند؛ این روشنایی‌ها، زره پوشانند، این اسکت، ناپلئون است؛ آن اسکت، ولینکتون است؛ اینان دیگر در این میدان نیستند با اینهمه هنوز بر یکدیگر می‌تازند، و دره‌ها از خون ارغوانی میشوند، و درخت‌ها می‌لرزند، و زبانه آتش خشم تا به آبر کشانده شده است، و در ظلمات، بنظر میرسد که بر فرازمه این بلندی‌های ناهموار، مون سن زان، اوگومون، فریشمون، پاپلوت، پلانسونوا، یک‌عده اشباح در هم می‌پیچند و جان میدهند.

- ۱۷ -

## آیا باید «واترلو» را خوب انگاشت

مکتب آزادی‌خواه بسیار محترمی وجود دارد که «واترلو» را هیچ بد نمی‌شمارد. ما از آن مکتب نیستیم. برای ما، «واترلو» جز تاریخ بهت‌زدگی آزادی نیست. بیرون آمدن یک چنین عقاب از این تخم، حقیقتاً دروازه انتظار است.

«واترلو» اگر از لحاظ اهمیت موضوع مورد توجه قرار گیرد یک پیروزی عمدی ضد انقلاب است. «واترلو» قیام اروپا بر ضد فرانسه، قیام «پترسبورگ» برلین و وین بر ضد پاریس و قیام «وضع حاضر»<sup>۱</sup> بر ضد ابتکار است، ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹<sup>۲</sup> است که از راه ۲۰ مارس ۱۸۱۵<sup>۳</sup> حمله کرده است، هیا هوئی کشورهای سلطنتی بر ضد شورش سرکش فرانسه است. خاموش کردن این ملت بزرگ که از بیست و شش سال پیش به فوران آمده بود رؤیای اینان بود. نفع مشترک بر نسویک‌ها، ناسوها، رومانوف‌ها<sup>۴</sup>، هوهنزولرن‌ها<sup>۵</sup> و هابسبورگ‌ها<sup>۶</sup> بابوربن‌ها<sup>۷</sup> بود. «واترلو» عدل الهی را به ترک خود داد. راست است که

۱ - Statu quo کلام لاتین، بمعنی وضعی که یک چیز از پیش داشته است و اکنون هم دارد.

۲ - ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها، در انقلاب کبیر که منجر به فتح باستیل شد.

۳ - ۲۰ مارس ۱۸۱۵ - روزی که ناپلئون پس از بازگشتن از جزیره الپ وارد پاریس شد.

۴ - رومانوف - خاندان سلطنتی روسیه تزاری.

۵ - هوهنزولرن Hohenzollern خاندان سلطنتی آلمان.

۶ - Habsbourg خاندان سلطنتی اتریش.

۷ - بوربون - خاندان سلطنتی فرانسه.

چون امپراتوری فرانسه مستبد بود، بایست سلطنت بر اثر واکنش طبیعی امور، اجباراً پیرو آزادی باشد و یک نظام مشروطه، خواه ناخواه در نهایت تأسفات فاجان، از واترلو بیرون آید. نکته آنست که انقلاب هرگز نمیتواند برآستی مغلوب شود و چون وابسته به مشیت ربانی و از همرو محتوم و مقدر است، هر چند که فرو نشانده شود باردیگر آشکار می‌گردد، منتها پیش از واترلو بصورت بنایارت که بساط سلطنت‌های کهن را سرتگون میسازد، و بعد از واترلو در لباس لوی هیجدهم که قانون اساسی اعطاء میکند و متحمل آن میشود. بنایارت یک چا پارا<sup>۱</sup> را بر تخت پادشاهی ناپل، و یک گروهیان<sup>۲</sup> را بر سریر سلطنت سوند مینشانند و نابرابری را برای ابراز برابری بکار میبرد، لوی هیجدهم در سنت اوئن<sup>۳</sup> اعلامیه حقوق بشری را توشیح میکند. اگر میخواهید بدانید که انقلاب چیست ترقی بنامیدش؛ و اگر میخواهید بدانید که ترقی چیست «فردا» بنامیدش. فردا با وضع مقاومت ناپذیری کار خود را میکند، و از هم امروز شروع کرده است. ولینکتون را بکار می‌گیرد تا از «فوا»، که سربازی بیش نیست خطیبی بزرگ سازد. «فوا» در اوکومون از بای میافتد و پشت کرسی خطابه بپا میخیزد<sup>۴</sup>. ترقی اینگونه پدیدار می‌شود. برای این کارگر، دست افزار بد وجود ندارد. بی آنکه خود را سرگردان سازد، مرد زورمندی را که آلپ را از زیر پا گذرانده است<sup>۵</sup> و نازنین پیر بیمار لرزان با بسا الیزه<sup>۶</sup> را برای کار آسمانی خود نشانه می‌گیرد. نقرسی را هم مانند فاتح بکار میبرد، از فاتح، در خارج استفاده میکند، از نقرسی در داخل<sup>۷</sup>. واترلو با پایان دادن کار انهدام تاج و تختهای اروپایی به وسیله شمشیر، اثر دیگری جز مداومت در کار انقلابی خود از جهت دیگر، نداشت. شمشیر زنان کارشان را تمام کردند، نوبت متفکران است. قرنیه که واترلو میخواست متوقفش سازد، از روی آن گذشت و راه خود را پیش گرفت این پیروزی مشنوم، مقهور آزادی شد.

روبهوم و بی چون و چرا، چیزی که در میدان واترلو چیره میشد، چیزی که در بی ولینکتون لبختد میزد، چیزی که همه عسای مارشالی اروپا را که عسای مارشالی فرانسه را نیز ضمن آن بشمار می‌آوردند برای ولینکتون می‌آورد، چیزی که گاریهای دستی خاک‌کشی انباشته از استخوان را برای ساختن تمل شیر بهنهادی میچرخانند، چیزی که فاتحانه بر پایه این بنای یادبود مینوشت: «۱۸ ژوئن ۱۸۱۵»، چیزی که به بلوخر جرات میداد تا فراریان را از دم شمشیر بگذرانند، چیزی که از فراز فلات

- ۱- مقصود ژنرال «مورا» شوهر خواهر ناپلئون است که پادشاه ناپل شد.
- ۲- مقصود مارشال برنادوت Bernadotte است که پادشاه سوند شد.
- ۳- Saint-Ouen شهری است در فرانسه واقع بر رود سن.
- ۴- Foy ژنرال فرانسوی که در جنگ واترلو سخت مجروح شد و بعدها در ۱۸۱۹ و ۱۸۲۴ وکیل مجلس ملی شد و تأثیر بیانات تند صادقانه اش طرف توجه عموم ساخت.
- ۵- مقصود ناپلئون است که از ایتالیا بفرانسه آمد.
- ۶- مقصود لوی هیجدهم است که مبتلا به نقرس بود.
- ۷- اشاره به ناپلئون و لوی هیجدهم.

مونس‌ن‌آن مانند عقابی که روی شکارش خم شده باشد روی فرانسه خم میشد، يك نهضت ضدانقلاب بود. همین نهضت ضدانقلاب بود که کلمه زشت تجزیه را زیر لب زمزمه میکرد. چون به پاریس رسید دهانه آتشفشان را از نزدیک دید، احساس کرد که این خاکسترپایش را میسوزاند، و تغییر رأی داد. آنگاه با زبانی الکن به تقریر يك قانون اساسی پرداخت. درواترلو جز آنچه را که در واترلو هست نبینم. آزادی که از روی عمد باشد در آن، وجود نداشت. نهضت ضد انقلاب، بی‌اراده، طرفدار آزادی بود، همچنانکه در اثر خارقه‌یی از همین قبیل، ناپلئون بی‌اراده انقلابی بود. در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ «روبیسیر» سوار براسب، از زین بر زمین غلتید.

- ۱۸ -

## بازگشت حقوق الهی

پایان دیکتاتوری. يك سبک حکومت اروپا منهدم شد. امپراتوری درظلمتی فرو رفت که شبیه به ظلمت دنیای روم بهنگام زوال بود. همچون عصر متوحشان، غرقاب هلاک باز دیده شد. اما توحش ۱۸۱۵ که آنرا باید به اسم کوچکش ضد انقلاب نامید، نیروی تنفس کمی داشت. بزودی به تنگ نفس دچار شد و از کار بازماند. باید اعتراف کنیم که برای امپراتوری اشک ریخته شد، و این اشک از چشمان شجاعانه‌یی فرو ریخت. اگر افتخار در شمشیری است که به عصای سلطنت میدل شده باشد، امپراتوری فرانسه، بخودی‌خود افتخار بوده است. وی منتهای نوری را که ممکن است از استبداد حاصل شود بر زمین گسترده بود. نوری کدر. بهتر بگوییم: نوری تاریک. اگر با روزهای واقعی مقایسه کنیم، این، شب است. این نابودی شب، اثر يك خسوف داشت.

لوی هیجدهم به پاریس بازگشت. رقصهای چوبی هشتم ژوئیه<sup>۱</sup>، شادی عمومی بیستم مارس<sup>۲</sup> را از خاطرها سترد. «کورس»<sup>۳</sup> تضاد «بئارنه»<sup>۴</sup> شد. پرچم گنبد کاخ توپلری سفید شده. جلای وطن اهمیتی به خود گرفت. «میز صنوبر» «هاترول»<sup>۵</sup> جلو صندلی آراسته بگل زنبق لوی چهاردهم قرار گرفت. - اوسترلیتز کهنه شده بود، و از

- ۱ - تاریخ بازگشت لوی هیجدهم به تخت سلطنت.
- ۲ - جشن عمومی روز ورود ناپلئون به پاریس هنگام بازگشتن او از جزیره الب.
- ۳ - اهل جزیره کورس یعنی ناپلئون.
- ۴ - اهل بئارن، یعنی لوی هیجدهم.
- ۵ - پرچم پادشاهان فرانسه.
- ۶ - Hattwell محلی در امریکا.

«بووین»<sup>۱</sup> و «فوتنونوا»<sup>۲</sup> مثل آنکه دیروز بوده است سخن می‌گفتند. محراب و تخت سلطنت مجستمانه دست برآردی بهم دادند. یکی از بی‌چون و چراترین اشکال سلامت جامعه، در قرن نوزدهم در فرانسه و سراسر قاره اروپا برقرار شد. اروپا نوار سفید اختیار کرد<sup>۳</sup>. «ترستاپون»<sup>۴</sup> شهرت یافت. کلام حکیمانۀ «دیگر لازم نیست»<sup>۵</sup> باردیگر درآشۀ سنگی که صورت خورشیدی را نمایان می‌ساخت بالای سر بازخانۀ «که»<sup>۶</sup> دوره نمایان شد. آنجا که سابقاً يك گارد امپراتوری قرار داشت يك خانه سرخ برقرار شد<sup>۷</sup>. طاق نصرت کاروزل که فتوحات بی‌تناسب بر آن بار شده بود، در این پیش‌آمدهای جدید تغییر وضع داد و در حالی که شاید تاحدی ازمارنگو و «آرکول»<sup>۸</sup> شرم داشت، سرانجام با مجسمۀ دوک دانگولم ازکاربیرون آمد. قبرستان «مادلن»<sup>۹</sup> گودال عمومی وحشت‌آور سال ۹۳، چون استخوانهای لوی شانزدهم و ماری آنتوانت را دربرداشت با سنگ مرمریسم پوشانده شد. در گودال ونسن<sup>۱۰</sup> يك ستون مخصوص قبر از زمین خارج شد، و این ستون به‌یاد می‌آورد که دوک دانگین<sup>۱۱</sup> در همان ماه تاجگذاری ناپلئون مرده است. پاپ بی‌هفتم<sup>۱۲</sup>، که مراسم تقدیس این تاجگذاری مقارن با این مرگ را به‌جای آورده بود با نهایت آرامش، سقوط را نیز مانند عروج تقدیس کرد. در نوونبرون<sup>۱۳</sup> شب کوچک چهارساله‌یی بود<sup>۱۴</sup> که چون پادشاه رم نامیده می‌شد، منشاء فساد به شمار میرفت. این امور به‌وقوع پیوست، و این پادشاهان تاج و تختشان را بازیافتند، و خداوندگار اروپا در قفسی محبوس شد، و رژیم قدیم نام رژیم جدید به‌خود گرفت، و هر روشنایی و هر ظلمت بر زمین جای خود را تغییر داد، برای

- ۱ - Bovines محلی است در فرانسه که در آن در ۱۲۱۴ امپراتور آلمان و متفکانش ازفرانسوی‌ها شکست خوردند.
- ۲ - Fontenoy دهکده‌یی است که در بلژیک در زمان سلطنت لوی پانزدهم فرانسویها ازیشی‌ها را در آن شکست دادند.
- ۳ - علامت صلیب و آرامش.
- ۴ - Trestailon ؟
- ۵ - Non Pluribus impar کلام لاتین.
- ۶ - Quai d'Orsey
- ۷ - جایگاه نکهبانان سلطنتی.
- ۸ - دو پیرهزی ناپلئون که شرح آن درحواشی گذشته آمده است.
- ۹ - Madeleine از معتبرترین کلیساهای پاریس .
- ۱۰ - Vincennes کوشک معروفی است در قسمت «سو» فرانسه.
- ۱۱ - Anghien از شهزادگان فرانسه پسر لوی هانری ژوزف، پرنس دو کنده که به حکم ناپلئون از آلمان به فرانسه‌اش آوردند و در گودال‌های «ونسن» تیربارانش کردند .
- ۱۲ - پاپ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳ .
- ۱۳ - Schoenbrunn دهکده‌یی در اتریش.
- ۱۴ - پسر ناپلئون که در اتریش بود.

آنکه بعد از ظهر يك روز تابستان، يك چوپان به يك پروسی دريك بيشه گفت: از اين طرف برويد نه از آن طرف.<sup>۱</sup>

اين ۱۸۱۵ يك نوع آوريل شوم گرديد<sup>۲</sup>. واقعيات ناسازگار و زهر آگين كهن به ظواهر تازه‌ي آراسته شدند. دروغ با ۱۷۸۹۳ جفت شد، حقوق الهی نقابى از قانون اساسى بر چهره آويخت، مجازها به صورت مشروطيت درآمدند، پيش داوری‌ها، عقايد خرافى و اغراض پنهانى، ماده چهارده قانون را به قلب چسبانند و خود را به آزادی خواهی آراستند. پوست عوض کردن مارها.

بشر به وسیله ناپلئون يکبار هم بزرگ و هم کوچک شده بود. ایده آل در اين سلطنت مادى تا بنگ، اسم عجيب «ایده تولوژی»<sup>۳</sup> را به خود گرفته بود. بی احتیاطی عظيم يك مرد بزرگ، صورت مسخره بخشیدن به آینده است. با ایتمه، ملل، این جسم پاره پاره از توپ و عاشق توپچی، چشم به دنبال او داشتند. او کجاست؟ چه می‌کند؟ يك راهگند به يك سرباز ناقص اندام مارنگو و واترلو می‌گفت: «ناپلئون مرده است!» سرباز سراسیمه گفت: «او بمیرد؟! معلوم میشود واقماً خوب ميشناسيدش!» تصورات مردم، اين مرد زمین خورده را به صورت خدا درمی‌آورد. باطن اروپا پس از واترلو تاريك شد. بر اثر نابود شدن ناپلئون مدت‌ها جای عظيمی خالی ماند.

پادشاهان در اين جای خالی قرار گرفتند. اروپای کهن اين فرصت را برای اصلاح خود ممتن شمرد. يك اتحاد مقدس<sup>۴</sup> به وجود آمد. ميدان مقدر واترلو قبلاً گفته بود: اتحاد زيبا<sup>۵</sup>.

در حضور و رودروی اين اروپای عتيق، که از نوجلوه جوانی به خود گرفته بود، گرده‌های يك فرانسه جديد ترسيم شد. آینده که مورد تمسخر ناپلئون قرار گرفته بود پا در میان نهاد. ستاره درخشانی را که آزادی نامیده میشود بر پيشانی داشت. چشمان پر حرارت نسل‌های جوان سوی او معطوف شدند. شکفت آنکه، اينان، در يك حال، مفتون اين آینده یعنی آزادی و مفتون گذشته یعنی ناپلئون بودند. شکست، مغلوب را بزرگ کرده بود. بناپارت از پا افتاده، از ناپلئون پايدار رفيع تر به نظر ميرسيد. کسانی که بيروز شده بودند ميترسيدند. انگلستان به وسیله «هودسون لو»<sup>۶</sup> مراقبتش میکرد، و فرانسه به وسیله «مونچون» در کمينش بود. اين بازوان خم شده،

۱ - اشاره به پایان یافتن دشمنی بين فرانسویان و آلمانیان.

۲ - ۱۸۱۵ را به بهاری تشبیه می‌کند که اوضاع کهنه‌ی در آن تازه شده

باشد.

۳ - شروع انقلاب کبیر فراسه.

۴ - Idéologie علم تصورات و «اصالت فکر» و «علم مفاهيم» و «مفهوم» و

«فکرشناسی» و «روحیات» و غیره هم معنی شده است.

۵ - Sainte Alliance اتحادی که در ۱۸۱۵ در اروپا تشکیل یافت.

۶ - Belle Alliance قسمتی از میدان نبرد واترلو بوده و مؤلف معنی لنوی

این اسم را در این جمله در نظر گرفته است.

۷ - Hudson Lowe ژنرال انگلیسی که در سنت هلن زندان بان ناپلئون بود.



هایه اضطراب تاج و تخت‌ها شدند. آلکساندرا «بی‌خوابی من» مینامیدش. این وحشت از مقدار انقلابی که به وی مربوط بود حاصل میشد. این چیزی است که آزادی-خواهی بناپارتی را تفسیر میکند و ممنورش میدارد. این شیخ، دنیای پیر را به لرزه درمیآورد. با نمایان بودن تخته سنگهای سنت‌هلمن در افق، سلاطین اروپا به دلخواه خود آسوده سلطنت نکردند.

در آن مدت که ناپلئون در لانگ‌وود<sup>۲</sup> جان میداد، شصت هزار مرد که در میدان واترلو بر خاک افتاده بودند به آرامی یوسیدند، و پاره‌یی از آرامستان در جهان‌گسترده شد کنگره<sup>۳</sup> وین<sup>۳</sup> معاهدات ۱۸۱۵ را از آن ترتیب داد، و اروپا بازگشت سلطنتش نامید.

اینست آنچه واترلو نام دارد.

اما برای لایتناهی چه اهمیت دارد؛ همه این طوفان، همه این ابر، این جنگ و پس از آن این صلح، همه این ظلمت يك لحظه هم نمیتواند فروغ چشم عظیمی را منشوش‌کننده پیش آن شیشه‌یی که از يك ساقه‌گیاه به ساقه دیگر می‌جهد با عقابی که بر فراز برج‌های نتردام از مناره‌یی به مناره دیگر می‌پرد یکسان است.

-۱۹-

## میدان نبرد پهنگام شب

باین میدان شوم نبرد بازگردیم، این بازگشتن برای کتاب لازم است. ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، ماه بدر تمام بود. این روشنایی، تعاقب وحشیانه بلوخر را مناسب بود. رد فراریان را نمایان ساخت، این توره بخت برگشته را تسلیم چنگال سواران خونخوار آلمانی کرد، و به این‌کشتار فجیع کمک کرد. غالباً در مصائب بزرگ، شب را گشاده رویی غم‌انگیزی از اینگونه است.

پس از آخرین شلیک توپ، دشت مونس‌دان خلوت شد.

انگلیسیان اردوگاه فرانسویان را اشغال کردند؛ این معمولاً لازمه هر فتح است؛ خفتن در بستر مغلوب. اردوگاهشان را سمت دیگر روسوم برقرار ساختند. آلمانیها که عنان‌گسته دنیال فراریان افکنده شده بودند به جلو رانندند. ولینگتون به قریه واترلو رفت و به تنظیم گزارشش برای لرد باتورست پرداخت.

اگر بتوان گفت که روزی مفاد، هاین که به خود می‌بندید به‌شما مربوط

۱ - آلکساندر اول امپراتور روسیه.

۲ - Long wood جایگاه ناپلئون در جزیره سنت‌هلمن.

۳ - کنگره وین کنگره‌یی بود که از اکتبر ۱۸۱۴ تشکیل یافت و به تسویه فتوحات

فرانسه در زمان انقلاب و دوره امپراتوری پرداخت.

نیست»<sup>۱</sup> به حقیقت پیوسته است، بطور قطع در مورد قریه و اترو لو بوده است. واترلو کار می نکرده و در نیم فرسخی میدان عمل مانده بود. مون سن زان گلوله باران شده، اوگومون آتش گرفته، پاپلوت سوخته، پلانسونوا سوخته، لاهه سنت به حمله مسخر شده، لابل آلیانس معانقه دوقایح را به چشم دیده بود؛ مردم این اسامی را به درستی نمیدانند و واترلو که در این نبرد مصدر هیچگونه کار نبوده، واجد همه افتخارات شده است.

ما از کسانی نیستیم که در باره جنگ تملق میگویند؛ هرگاه که موقع اقتضای کند حقایقش را باز مینماییم. جنگ نیکوییهای هولناکی دارد که هیچیک از آنها را پنهان نداشتیم؛ اکنون باید اعتراف کنیم که زشتی‌هایی نیز دارد. یکی از زنده‌ترین زشتی‌هایش لخت کردن سریع مردگان پس از پیروزی است. نخستین سینه سحری که پس از یک جنگ طلوع میکند بر اجساد برهنه میتابد.

این را چه کسی انجام میدهد؟ این کیست که پیروزی را اینگونه چرکین میکند؟ این دزدان کیستند؟ که پس از حصول افتخار، حملاتشان را آغاز میکنند؟ بعضی فلاسفه که ولتر از آن جمله است میگویند اینان بی‌چون و چرا همان کسانی که تحصیل افتخار کرده‌اند. میگویند این کار از ناحیه همانها است و دیگر کسان دخالت در آن ندارند؛ همینکه جنگ به پایان رسد افرادی که برپا هستند کسانی را که از پای در افتاده‌اند لخت میکنند. پهلوان روز لاشخور شب است. البته حق دارند از جدی که خود سازنده‌اش بوده‌اند دزدی کنند. لکن ما اینرا باور نداریم. بردن گوی افتخار و بیرون کردن کفش از پای کشته شدگان میدان کارزار، هر دو به وسیله یک دست، به نظر ما ممتنع است.

چیزی که مسلم است این است که معمولاً پس از فاتحان، دزدان پا در میدان میهنند. اما سربازان، خصوصاً سربازان معاصر را از این حساب خارج کنیم.

هر نیرو را دنباله‌ی است، و هم آنست که باید متهمش ساخت. موجوداتی خفایش وار، نیمه دزد و نیمه خدمتگزارند، شبکورانی هستند که از این شامگاه شوم که جنگ نام دارد به وجود آمده‌اند، لباس نظامی بدن دارند اما نمی‌جنگند، بیماران دروغین، ناقص اندامهای مخوف، فروشندگان دوره‌گرد متقلب که گاه با زنشان سوار بر گاری‌های کوچک می‌آیند، دزدی میکنند، همان اشیاء دزدی شده را باز می‌فروشند و هم آنها را باز می‌دزدند، گدایانی که داوطلب راهنمایی افسران میشوند، عمله ارتش، دزدان باغها و کشتزارها، صفوف نظامی سابق (از امروز سخن نمی‌گوییم) اینها همه را دنبال خود میکشاندند و آنها را با اصطلاح خاص خود «دنباله‌گیرها» مینامیدند. هیچ ارتش و هیچ ملت مشغول اعمال این موجودات نیست. اینان ایتالیایی حرف می‌زدند و دنبال آلمانی‌ها می‌رفتند، فرانسه حرف می‌زدند و در پی انگلیسیان روان میشدند. به دست یکی از همین افراد بیتوا، یک «دنباله‌گیر» اسپانیایی فرانسوی‌ذبان،

1 - vampire - به عقیده عوام مردم پس را گویند که شب از قبر بیرون می‌آید

و خون مردم را می‌مکد. ما اینجا محض سهولت کلام این کلمه را «لاشخور» ترجمه کردیم.

بود که «مارکی دوفرواک»<sup>۱</sup> فریب خورده از لهجه نامفهوم و غلط پیکاردی او و بگمان آنکه یکی از خودمانی‌ها است در میدان نبرد، شبی که در پی پیروزی «سریزول»<sup>۲</sup> آمد خائنانه کشته شد و همه چیزش به سرقت رفت. از خارت. خارتگر تولید میشد، اصل نفرت آور «از ماترک دشمن زیستن» این جنام را به وجود می‌آورد، که فقط یک نظم قوی میتواند آنرا درمان بخشد. شهرتهایی هست که شبیه ایجاد میکنند، کسی نمیدانند چه میشود که بعضی زن‌الها، هم از آن جمله که در حقیقت بزرگند، آنقدر وجهه ملی داشته‌اند؛ تورن<sup>۳</sup> محبوب سربازانش بود زیرا که چپاول را مانع نمی‌شد؛ اعمال ناپسند را منع نکردن سهمی از خوبی شمرده میشود؛ «تورن» چندان خوب بود که اجازه داد «پالاتینا»<sup>۴</sup> در آتش و خون کشیده شود. - در پی صفوف نظامی به نسبت آنکه فرمانده بیش یا کم سخت‌گیر باشد عده کمتر یا بیشتری از یغماگران دیده میشوند. - هش<sup>۵</sup> و مارسو<sup>۶</sup> هیچگاه «دنباله‌گیر» به دنبال نداشتند. ولینکتون نیز، از حق نمی‌گذریم، کمتر دزد دنبال خود داشت.

با اینهمه شب بین ۱۸ و ۱۹ ژوئن مردگان را لخت کردند. ولینکتون در این مورد خشونت بسیار به خرج داد؛ فرمان داد که هر که را در حال ارتکاب این جنایت گرفتند از دم تیر بگذرانند؛ اما این یغماگران جسورند. هنگامی که گروهی از آنان در یک سمت میدان نبرد اعدام میشدند گروهی در سمت دیگر میدان دزدی میکردند.

روشنایی ماه بر این دشت، مخوف بود.

مقارن نیمه شب، شخصی کنار راه گود افتاده اوهن در کمین بود و یا بهتر بگوییم در این راه میخزید. این از نظر ظاهر یکی از کسانی بود که شرح دادیم، نه انگلیسی بود نه فرانسوی، نه روستایی بود نه سرباز، به قول شبیه‌تر بود تا به آدمی، بوی مردگان جذبش کرده، دزدی را پیروزی خود شمرده و آمده بود تا میدان و اتارلو را غارت کند. نیمتنه‌یی به تن داشت که به شنلی باشلق دارشبه بود، مضطرب و جسور به نظر میرسید، رودرروی خود راه میپیمود و به پشت سرش می‌نگریست. این مرد که بود؟ شاید شب به حساب خود از هویت او بیشتر اطلاع داشت تا روز. توبره نداشت اما مسلماً زیر بالاپوش وسیعش جیب بزرگی داشت. گاه به‌گاه می‌ایستاد، بیرامون خود، دشت را به دقت می‌نگریست، مثل این‌که میخواهد بداند که آیا کسی متوجهش هست، به تندی خم میشد، چیزی را که بی‌صدا و بی‌حرکت بر زمین افتاده بود تکان میداد، سپس قندراست میکرد و در میرفت. لغزیدنش در راه، وضع رفتارش، و حرکات

۱ - Fervacques ظاهر از فرماندهان فرانسه در جنگ با اسپانیا در «سریزول».

۲ - Serisoles دهکده بیست در ایتالیا که در سال ۱۵۴۴ فرانسوی‌ها در آن

با اسپانیا جنگیدند.

۳ - Turenne مارشال معروف فرانسوی (۱۶۷۵-۱۶۱۱)

۴ - Palatina اسم دو کشور از ممالک امپراتوری ژرمن قدیم.

۵ - Hoche ژنرال فرانسوی (۱۷۹۷-۱۷۶۸).

۶ - Marceau ژنرال فرانسوی (۱۷۹۶-۱۷۶۹).

تند و اسرار آمیزش، به ارواح شامگامی که در ویرانه‌ها رفت و آمد میکنند و افسانه‌های قدیم فرماندی «آلور»<sup>۱</sup> می‌نامندشان شبیهش می‌ساخت.

بعضی پرندگان بلندپای شبانه، در باتلاق‌ها از اینگونه اشباح می‌بازند. اگر چشمی با دقت به این مه غلیظ مینگریست میتوانست در فاصله کمی پشت یک خرابه، واقع در شوسه نیول، کنار راه مونس‌زنان به برن لالود یک چهار چرخه اردو بازاری را با کروک یافته شده از ترکه قطران اندود، متوقف و تقریباً پنهان شده ببیند، بسته شده به یک یابوی لاغر از قسط گریخته که از میان لجامش گزنه می‌چرید، و درون این چهارچرخه یک نوع زن، نشسته روی صندوقها بسته‌ها... شاید بین این چهارچرخه و آن دزد ارتباطی وجود داشت.

تاریکی شب مصفی بود. ابری در سمت الرأس دیده نمیشد. چه اهمیت دارد اگر زمین سرخ باشد؛ ماه آسمان به سفیدی خود باقی است. این، بی‌اعتنایی آسمان را به حوادث زمین نشان میدهد در مرغزارها بعضی شاخه‌های درختان که از ضربت گلوله توپ شکسته اما بر زمین نیفتاده و با پوستشان به درخت آویخته مانده بودند از باد شبانه آرام آرام تاب می‌خوردند. یک دم نسیم، تقریباً مثل یک نفس، خار و خاشاک را تکان میداد. میان علفها لرزش‌های خفیفی محسوس بود که به سفر ارواح شباهت داشت.

اوگومون و لاهسنت همچنان در آتش می‌سوختند، و یکی در غرب، دیگری در شرق، دو شعله بزرگ ساخته بودند که خط آتش اردوی انگلیسیان، گسترده بر تپه‌های زیر آفتاب، به شکل نیم دایره‌یی بزرگ، مانند گردنبند گره‌گشوده‌یی از یاقوت که دو یاقوت جمری بزرگ بر دو سرش داشته باشد به آن پیوسته بود.

حادثه راه‌مقعر او هن را گفتیم. تصور چگونگی مرگ اینهمه مردان شجاع قلب آدمی را آکنده از وحشت میکند.

اگر چیزی را در عالم بتوان وحشت‌آور نامید، اگر واقعیتی وجود داشته باشد که از رؤیا نیز بگذرد، همین حادثه است؛ زنده بودن، آفتاب را دیدن، همه قوای مردانه خود را در اختیار داشتن، سلامت و نشاط داشتن، شجاعانه خندیدن، سوی اقتضای که آدمی رود روی خود دارد، دیدن، در سیئه خود وجود ریه‌یی را که تنفس میکند، قلبی را که میتپد، اراده‌یی را که استدلال میکند احساس کردن، سخن گفتن، فکری کردن، امیدوار بودن، دوست داشتن، یک مادر پیرداشتن، یک زن جوان داشتن، چند بچه کوچک داشتن، نور داشتن، و ناگهان، در مدتی که برای یک فریاد زدن هم کافی نیست، در کمتر از یک دقیقه، در یک لجه فرو رفتن، افتادن، سرنگون شدن، پایمال کردن و پایمال شدن، خوشه‌های گندم را، بته‌های گل را، برگ‌ها و شاخه‌ها را دیدن و به هیچ چیز تشبیت نتوانستن، شمشیر خود را بیفایده یافتن، مردان را زیر خود و اسبان را روی خود احساس کردن، بیهوده دست و پا زدن، میان ظلمت صدای خرد شدن استخوانهای خود را زیر لگدها شنیدن، پاشنه پایي را که چشمتان را می‌شکند احساس کردن، هار از غضب نعل اسبان را به دندان گزیدن،

خفه شدن، فریاد زدن، به هم پیچیدن، زیر همه قرار گرفتن و به خود گفتن؛ هم‌اکنون زنده بودم!

آنجا که این فلاکت شایان ترحم با ناله‌های دلخراش وقوع یافته بود در این هنگام همه چیز ساکت بود. فرو رفتگی راه گود، انباشته از اسبان و مردان بود که روی هم ریخته و بهم پیچیده بودند. آمیزش مخوفی بود. دیگر خاکریزی دیده‌نمیشد. نمش‌ها جاده را با دشت در يك سطح قرار داده و مانند يك کيل که انباشته از جویاشد گودال را تا لبش مالا مال کرده بودند. توده‌یی از کشتگان در قسمت بالا و جویسی از خون در قسمت پایین؛ این جاده شب بعد از ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ اینگونه بود. خون تا شوسه نی‌ول جریان داشت و آنجا بمردابی جلو شاخه‌های فرو ریخته درختان می‌ریخت که جاده را در جایی که امروز هم مشخص است سد کرده بود. البته بیاد داریم که نابودی سربازان زره‌پوش در نقطه مقابل، نزدیک شوسه ژناب اتفاق افتاده بود. حجم توده‌نش‌ها با عمق راه گود متناسب بود. در قسمت وسط، در محلی که راه هموار شده و لشکر دلورد از آن گذشته بود، طبقه مردگان نازک‌تر می‌شد.

دزد شیکردی که به خواننده نشان دادیم از این طرف می‌رفت. این گور پهناور را کاش می‌کرد، به هر سومی نگرست. کسی نمی‌دانست که چه معاینه شوم در میان این مردگان می‌کند. پای در خون داشت و می‌رفت. ناگهان از حرکت باز ایستاد. در چند قسمی جلو او، در راه گود، در نقطه‌یی که توده مردگان، پایان می‌یافت، از زیر نمش‌های آدمیان واسپ‌ها، دستی گشوده بیرون آمده و ما این دست را روشن کرده. بود.

این دست چیزی درخشان به‌انگشت داشت، و آن يك حلقه طلا بود. مرد خم شد. لحظه‌یی سر با نشست و چون بلند شد دیگر حلقه طلا بر انگشت آن دست نبود.

درست قد راست نکرد؛ در يك وضع درنگی و رمیدگی از وحشت ماند، پشت گردانده، به توده مردگان، چشم‌دقت به‌افق دوخته، نشسته بر سر زانوان، همه بالاتنه‌اش بار شده روی دودستش که بر زمین تکیه داده، سرش در حال کمین‌داری از بالای کناره جاده گود... چهارپنجه شمال در خور بعضی کلاه‌هاست.

سیسی چون نصیب خود را برگرفت از جای برخاست. در آن دم ناگهان بیکه خورد. احساس کرد که کسی از پشت سر دامنش را گرفته است.

سر گرداند. این همان دست گشوده بود که بسته شده، و دامن شنش را گرفته بود.

اینجا يك مرد شریف ممکن است بترسد، اما او به‌خنده در آمد و گفت:  
- آها آها!! این، یکی از مرده‌هاست. من به سرده زنده شده‌رو از به‌زاندارم بیشتر دوست دارم.

هماندم این دست ناتوان شد و دامن را رها کرد. هرگونه تلاشی درگور زود به پایان می‌رسد.

دزد گفت، دهه ۱۴۰۰ مکه این مرده زندس؛ ببینم مطلب از چه فراره!

بازخم شد، تودهٔ مردگان را برهم زد، آنچه را که مانع بود برطرف کرد، دست را گرفت، بازو را به دست آورد، سر را از زیر تودهٔ اجساد نجات داد، جسد را بیرون کشید، و چند لحظه بعد مردی بی حرکت یا بی حال را در تاریکی راه مقعر دنبال خود بر زمین می کشاند. این مرد یک زره پوش، یک افسر، و افسری عالی مقام هم بود؛ یک سردوشی بزرگ طلایی از زیر زرهش بیرون آمده بود. این افسر کلاه خود نداشت. یک ضربت خشم آگین شمشیر، زخم منکری بر چهره اش زده بود و از این رو بر چهره اش چیزی جز خون دیده نمی شد. اما ظاهر هیچ یک از اعضایش نشکسته بود و بر اثر اتفاق سعادت آمیزی. اگر ذکر این کلمه در این مورد ممکن باشد مرده ها بوضعی رویش قرار گرفته بودند که از خرد شدن و خفه شدن مصونش داشته بودند. چشمانش بسته بود.

روی زرهش یک نشان نقرهٔ لژیون دونور دیده می شد.  
دزد شبگرد این نشان را کند و در یکی از جیب های بزرگی که زیر شنش داشت پنهان کرد.

سپس جیب بنل افسر را جستجو کرد، ساعتی در آن یافت و برداشت. آنگاه جیب های جلیقه اش را کاوش کرد، کیف پولی را که در یکی از جیب ها بود بیجیب خود انتقال داد.

هنگامی که کمکهایش را به این مرحله رسانده بود افسر دیده گشود.

با صدای ضعیفی گفت. متشکرم!

تندی حرکات مردی که او را دنبال خود می کشاند، خنکی و طراوت هوای شب، تنفس هوا به آزادی، افسر را از بیحالی نجات داده بود.

دزد جوابی نداد. سر بلند کرد. صدای پای در بیابان شنیده می شد؛ شاید یک دسته نگهبان شبگرد بود که نزدیک می شد.

افسر زیر لب با صدایی که هنوز حال جان کنندن در آن بود گفت:

- جنگ به نفع که تمام شد؟

دزد جواب داد: انگلیسی ها.

صاحب منصب گفت: دست در جیب های من کنید، یک کیسهٔ پول و یک ساعت خواهید یافت. هر دورا برای خود بردارید.

این کار قبلا انجام یافته بود.

دزد ظاهراً خواهش او را انجام داد و گفت: اینجا چیزی نیست.

افسر گفت: پس دزدیده اند، متأسفم. آنها قسمت شما بود.

صدای پای شبگردان دمام نزدیکتر می شد.

دزد مانند کسی که قصد رفتن داشته باشد تکانی بخود داد و گفت: دارن می آن،

افسر به زحمت دستش را بالا آورد. او را نگاهداشت و گفت:

- شما مرا از مرگ نجات دادید. - کیستید؟

دزد تند و آهسته گفت: منم مثل شما از نیروی فرانسه بودم. حالا باید ولتون

کنم و برم. - آگه بگیرندم تیر بارونم خواهند کرد. من از مرگ نجاتون دادم. حالا دیگه خودتونو از مرافه بیرون بکشین.

- درجهٔ شما چیست؟

- گروهیان .
- اسم شما چیست؟
- تنارویه .
- افسر گفت: من این اسم را از یاد نخواهم برد. شما هم اسم مرا بدانید . اسم من « پونمرسی » .

# کتاب دوم

## کشتی اورینون

- ۱ -

شماره ۲۴۶۰۱ شماره ۹۴۳۰ میشود

ژان والژان دوباره دستگیر شده بود.  
با ماموافت خواهد شد که از تفصیلات دردناک به سرعت بگذریم. فقط با استنساخ  
دو مقاله کوچک که در روزنامه‌های آن عصر چند ماه پس از حوادث شکفت انگیز  
«مونتروی سورمر» انتشار یافته است اکتفا می‌کنیم.  
این مقالات تا اندازه‌ای موجز است. به خاطر داریم که در آن زمان هنوز  
«گازت ده‌تریبونو» وجود نداشت.  
مقاله اول را از روزنامه پرچم سفید بهاریت می‌گیریم. تاریخش ۲۵ ژوئیه  
۱۸۲۳ است.

« یک ناحیه از نواحی یادو کاله صحنه حادثه‌ی شده است که چندان عادی  
نیست. - مرد غریبی موسوم به مسیو مادلن از چند سال به اینطرف در سایه نادانان جدید،  
یک صنعت دیرین محلی، یعنی ساختن شبه و کهر بای سیاه را ترقی داده، از این راه  
برای خود مال بسیار اندوخته و آن ناحیه را نیز به این نعمت متنعم ساخته بود. به پاس  
این خدمات، شهرداری نامیده بودند. پلیس کشف کرد که مسیو مادلن جبر کلری بوده  
که از جبر گاه گریخته، به سال ۱۷۹۶ به جرم سرقت محکوم شده است، و ژان والژان  
نام دارد. ژان والژان را باز به زندان بردند. همچو پیدا است که پیش از دستگیر  
شدن توانسته است از بانک لافیت میلیونی متجاوز از نیم میلیون که خود آنجا نهاده بود  
دریافت کند و مشهور چنین است که این مبلغ را با کمال درستکاری از تجارتش تحصیل  
کرده است. کسی نتوانسته است بداند که ژان والژان این پول را از موقع بازگشتن به  
جبر گاه تولون کجا پنهان کرده است.»

مقاله دوم که قدری مفصل‌تر است از ژورنال دیواری به همان تاریخ استخراج

شده است :

« - یک جبر کلر قدیم آزاد شده، موسوم به ژان والژان، اینک در محضر دادگاه  
جنایی «وار» حضور بهم رسانده است و وضعی جالب دارد. این جنایتکار، موفق به فریفتن  
مراقبت پلیس شده، اسم خود را عوض کرده و توانسته بود مقام شهرداری یکی از



شهرهای کوچک شمالی را حائز شود. وی در این شهر تجارت قابل ملاحظه‌ایی برقرار ساخته بود. سرانجام پرده از روی کارش برافتاد و در سایه همت خستگی ناپذیر وزارت دادگستری دستگیر شد؛ او رقیقه‌یی داشت که يك زن هر جایی بود و هنگام دستگیر شدن او مرد. این بینوا که زور بازویی هر کول آسا دارد، بوسایلی فراز کرده بود، اما سه یا چهار روز پس از فرار، پلیس در پاریس هنگامی که وی می‌خواست سوار یکی از کالسکه‌های کوچک خط مون فرمی (سن - اه - اواز) شود، باردیگر دست بر شانه‌اش نهاد و دستگیرش کرد از قراری که شنیده میشود در این چند روز آزادی توانسته است مبلغ معتابه‌یی را که خود به یکی از بانکداران عمده ماسپرده بود بازستاند. این مبلغ را به ششصد یا هفتصد هزار فرانک تخمین زده‌اند. بطوری که از ادعای نامعلوم می‌شود، این پول را در جایی دفن کرده است که جز خودش دیگری را بر آن آگاهی نیست و در این مدت هیچکس نتوانسته است اطلاعی در این باره بدست آورد. به هر حال ژان - والتران به دادگاه جنایت ولایت «وار» احضار شده و به اتهام سرقت بزرگی درضارع عام، تقریباً هشت سال پیش، از یکی از اطفال باشرقی که ریش سفید «فرنه»<sup>۱</sup> این شرفنا ناپذیر را به تناسب حال آنان ساخته است تحت محاکمه قرار گرفته است.

«... از ساورا همه ساله کودکانی می‌آیند.

» که دست‌هایشان آرام آرام

«لوله‌های مملو از دوده را پاک میکند.

«این راهزن از مدافعه امتناع ورزیده است. از طرف نماینده لایق و بلوغ دادستانی کل معلوم شده است که در این سرقت عده‌یی هم‌دست بوده‌اند و ژان والتران با يك دسته از راه زنان جنوب شریک بوده است. در نتیجه این دادرسی ژان والتران مجرم شناخته شد و محکوم به اعدام گردید. متهم از فرجام خواستن استنکاف ورزید. شاه با شفقت بیکرانیش مجازات او را يك درجه تخفیف داد و آنرا به حبس مؤبد با اعمال شاقه مبدل کرد. ژان والتران بی‌درنگ به جبرگاه تولون منتقل شد.»

فراموش نشده است که ژان والتران در مونتروی سورمريك سلسله عادت دینی داشته است. جراید که از آنجمله روزنامه مشروطیت است، این تخفیف مجازات را به رعایت جانب روحانیون منتسب دانستند و به عنوان پیروزی آنان جلوه‌گرش ساختند.

شماره ژان والتران در جبرگاه تغییر یافت. به شماره ۹۴۳۰ موسوم شد.

برای آنکه دیگر به این موضوع باز نگردیم باید بگوییم که سعادت مونتروی سورم نیز با مسیو مادلن ناپود شد. هر آنچه وی در آن شب تبداری و تردد پیش‌بینی کرده بود به حقیقت پیوست. به راستی رفتنش از آن ناحیه بمنزله رفتن جان از بدن شد. پس از سقوط او در مونتروی سورم، آن تقسیم خود خواهانه میراث وجودهای

۱ - مقصود ولتر است که از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۸ در «فرنه» از نواحی فرانسه اقامت داشته است.

بزرگی که سرنگون میشوند، آن پاره پاره شدن مشغوم چیزهای عالی صورت گرفت که در اجتماع بشری همه روزه بی‌سروصدا انجام می‌یابد اما تاریخ بیش از يك دفته آنها ملاحظه نکرده است زیرا که پس از مرگ اسکندر این امر اتفاق افتاد. ستوانها تاج سلطنت برس مینهند؛ سرعمله‌ها دعوی ریاست کارخانه کردند. رقابتهای حسادت- آمیز آشکار شد. کارخانه‌های وسیع مسیو مادلن بسته شد؛ ساختمانها به تدریج روبه - ویرانی نهادند، کارگران پراکنده شدند. گروهی، آن ناحیه را ترك گفتند و برخی دست از کار شستند. از آن پس همه چیز به جای آنکه بزرگتر شود به کوچکی گرایید، و همه کار عوض آنکه خوبیش منظور نظر باشد نقش مورد توجه قرار گرفت. مرکزیت از میان رفت؛ از همه طرف رقابت در گرفت و از هر سو آتش حرص و کینه شعله‌ور شد. مسیو مادلن بر همه تفوق داشت و کار را به خوبی اداره میکرد. چون او از پای در افتاد، هر کس هر آنچه را که به دستش رسید سوی خود کشاند، روح کشمکش جانشین روح انتظام، قهر جانشین مهر، و بغض هر يك نسبت به دیگری جانشین خیر خواهی مؤسس کارخانه نسبت به همه شد؛ رشته‌هایی که به دست مسیو مادلن به هم پیوسته بودند مفشوش شدند و از هم گسیختند؛ معاملات دستخوش تقلب، مصنوعات فاسد و اعتماد نابود شد؛ بازارهای فروش تقلیل یافت و سفارش‌ها کمتر شد؛ اجرت کارگران پایین آمد، کارگاهها یکی پس از دیگری تعطیل شدند، ونوبت ورشکستگی در رسید. - از این گذشته دیگر چیزی برای فقرا وجود نداشت. هر چه بود نابود شد.

دولت نیز دریافت که کسی در نقطه‌یی پایمال شده است. کمتر از چهار سال پس از آنکه دیوان جنایی، هویت مسیو مادلن و زان والزان را به نفع جبرگاه تصدیق کرد، مخارج وصول مالیات در ناحیه مونتروی سورمر دوبرابر شد و مسیو دوویل در ماه فوریه ۱۸۲۷ این موضوع را بر کرسی خطابه خاطر نشان کرد.

- ۲ -

## جایی که دو شعر خوانده خواهد شد که شاید از شیطان باشد

پیش از آنکه بیش از این وارد مطلب شویم بموقع است که امر عجیبی را که در همین زمان در مون فرمی وقوع یافت و شاید با بعضی فرضیات داستانی کل تاسازگار نباشد تا حدی به تفصیل شرح دهیم.

در ناحیه مون فرمی يك اعتقاد خرافی بس ار قدیم وجود دارد که مانند يك اعتقاد باطل عمومی در همسایگی پاریس و مانند يك درخت صبر زرد در سیبری بسیار قابل ملاحظه و بسیار نفیس است. ما از کسانی هستیم که آنچه را که به منزله يك گیاه نایاب باشد محترم میشمارند. اعتقاد موهومی که در مون فرمی حکم فرما است اینست:

مردم گمان میبرند که شیطان، از زمان به یاد نمانده، جنگل هون فرمی را برای پنهان کردن گنج‌هایش برگزیده است. زنان ساده لوح تأکید می‌کنند که هنگام غروب آفتاب، در نقاط دورجنگل میتوان مرد سیاهی را دید، به صورت گاریچی‌ها یا هیزم شکن‌ها، کفش چوبین به پا، باشلواری بزرگ و پیراهنی گشاد از کرباس، و بدینوسیله میتوان شناختن که به‌جای کلاه کوچک یا «شاپو» دوشاخ عظیم بر سر دارد. درحقیقت این نشانه باید قابل شناختنش سازد. این مرد عادتاً به کندن سوراخی مشغول است. بهره‌مند شدن آزدیدار او برسه نوع است، اول نزدیک شدن به او و سخن گفتن با او. در این صورت دیده میشود، که این مرد يك روستایی ساده است، که سیاه به‌نظر میرسد به‌دلیل آنکه هنگام مغرب است، که هیچگونه سوراخ حفر نمیکنند اما سرگرم علف چیدن برای گاوهایش است، و آنچه را که گمان کرده‌اند شاخهای اوست جز يك جنگال روستایی نیست که وی بردوش نهاده است و در تاریکی شب از دور به نظر میرسد که دنبانه‌های آن از سرش بیرون آمده‌اند. کسی که به این صورت به ملاقاتش نائل شود به‌خانه خود باز میگردد و پس از يك هفته میمیرد. نوع دوم، نگریستن به او و منتظر بودن است تا گودال را بکند، آنرا دوباره ببندد و برود، آنگاه بیننده شتابان سوی گودال برود، سر آنرا باز گشاید و گنجی را که مرد سیاه قطعاً در آن جای داده است تصاحب کند. در این صورت شخص به‌فاصله یک‌ماه در خواهد گذشت. اما سومین طریقه اینست که اصلاً با مرد سیاه سخن نگویند، اصلاً نگاهش نکنند و تا قوت درزانو دارند بگریزند. در این صورت شخص پس از یکسال میمیرد.

چون هریک از این سه طریقه عیبی دارد، طریقه دوم که لااقل منافعی نیز دارد که از جمله تصاحب يك گنج است هر چند که این گنج بیش از يك ماه به کار شخص نیاید بیشتر طرف توجه است، و مردم به آن تن در میدهند. پس مردان بی‌باک که هر فرصت را برای خود مفتنم می‌شمارند بطوریکه معروف است مکرر به جنگل رفته، حفره‌های مرد سیاه را باز کرده و کوشیده‌اند تا گنج‌های شیطان را بنزدند. ظاهراً این عمل چندان بی‌حاصل هم نبوده است، در صورتیکه روایات مختلف به‌ویژه دوشعر اسرار آمیزی را باور کنیم که در این خصوص به‌زبان بدوی لاین از يك راهب غیر صالح و نیمه چلدوگراهل نرماندی موسوم به تریفون بر جای مانده است. - این تریفون راهب، در صومعه سن زورز «بوشرویل» نزدیک «روان» مدفون است و قورباغه‌ها روی قبرش توالد و تناسل میکنند.

پس کسانی که به این کار میپردازند کوشش‌های بی‌کمران میکنند؛ این گودال‌ها بسیار گودند. آنان عرق میریزند، تجسی می‌کنند، همه شب را کار می‌کنند، زیرا که این کار شب هنگام صورت میگیرد، پیراهنشان را از عرق خیس می‌کنند، شمعشان را تا ته می‌سوزانند، کلنگشان رامی‌کنند و سرانجام چون به ته گودال میرسند و دست بر گنج می‌گذارند چه می‌یابند؟ این گنج شیطان چیست؟ يك پول سیاه، گاه يك سکه نقره، يك سنگ، يك اسکت، يك نعل خنجر، يك نعل چکان، گاه يك صورت ترس‌آور که مانند کاغذی که در کیف گذارند چهار تا شده است، و گاه هیچ. - این همان چیزی است که ظاهراً این دوشعر تریفون به کنجکاوان غماز اعلام میدارد،

«خفر کنید، در گودال گنج، در ظلمت، جای داده شده است،  
«گاه پول سیاه، گاه سنگ، گاه نعل، گاه صورت مردگان و گاه هیچ»

ظاهراً در زمان ما نیز از آنجا گاه يك دبهٔ باروت با گلوله و گاه يك دست ورق کهنه، چرب و سرخ رنگ که حتماً شیطان‌ها با آن بازی کرده‌اند یافته میشود. تریفون این دو چیز را که مکتوبات جدیدند در شعرش نیاورده است، و باید گفت که تریفون در قرن دوازدهم میزیست و البته شیاطین آن زمان آنقدر هوش‌نداشتند که باروت را پیش از «روجر بیکون» و ورق بازی را پیش از شارل ششم اختراع کنند. هر که با این ورق بازی کند یقین است که همه داراییش را از دست میدهد، اما باروتی که در دبه هست ایسن خاصیت بزرگ را دارد که تفنگ شما را به روی خودتان خالی میکند.

به هر حال، اندک مدت پس از آنکه ادارهٔ دادستانی کل گمان برد که زان و الزان طی چند روز فرار در حوالی مون فرمی پرسیه میزده است، در همین دهکده دیده شد که يك راهدار پس موسوم به بولاتروئل رفتار خاصی در جنگل دارد. ظاهراً در این ناحیه هم‌کس میدانست که این بولاتروئل جبر کار بوده است. وی زیر نظر پلیس بود و چون نمیتوانست هیچ جاکاری بدست آورد دولت با دستمزد کمی به راهداری درجادهٔ بین گائبی و لانیبی گماشته بودش.

این بولاتروئل، چنانکه مردم محل دوراً دور دیده بودند مردی بود، بسیار مؤدب، بسیار متواضع که کلاش را با احترام برای هر کس بر میداشت، و جلو زاندارها میلرزید و لبخند میزد و به قول مردم ظاهراً احتمال داده میشد که بارها زنان مربوط باشد و گمان میرفت که چون شب در میرسد کنار جنگل به کمین‌داری می‌نشیند و مردم را نخت میکند. از اینها گذشته چیز دیگر دربارهٔ اش گفته نمیشد جز اینکه دائم الخمر است.

چیزهایی که مردم به گمان خود از او دیده بودند از اینقرار است:  
از چندی به اینطرف بولاتروئل از کار سنگ چینی و نگهبانی‌راه بسیار زود دست می‌کشید و با کلنگش به جنگل میرفت. مقارن غروب در خلوت‌ترین نقاط بی‌درخت جنگل یا در وحشی‌ترین نقاط پر درخت، میدیدندش که ظاهراً چیزی را جستجو میکند و گاه سوراخهایی میکند. زنان مقدسی که از آن حدود می‌گنفتند نخست شیطان می‌پنداشتندش، سپس بولاتروئل را میشناختند و آسوده خاطر میشدند. ظاهراً این برخوردها بولاتروئل را سخت ناخوش آیند می‌افتاد. آشکار بود که برای پنهان داشتن خود میکوشد، و در کاری که انجام میدهد یلتراز هست.

در دهکده گفته میشد: - «واضح است که باز شیطان اینجاها ظهور کرده است. بولاتروئل او را دیده است و جستجو میکند. در واقع به ریخت این آدم نمی‌آمد که بتواند دینهٔ شیطان اعظم را به دست آورد. خشکه مقدس‌ها می‌گفتند: «آیا بولاتروئل شیطان را خواهد گرفت، یا شیطان او را؟» پیر زنان با تفکر در این موضوع پیایی علامت صلیب می‌کشیدند.

با این همه، کارهای اسرارآمیز بولاتروئل در جنگل قطع شد، و او باز مرتباً به کار راهداریش پرداخت. پس از آن مردم از چیزهای دیگر حرف زدند.

با اینهمه بعضی اشخاص از کنجکاوای دست بر نداشته بودند. فکر میکردند که به احتمال قوی هدف این کار، بهیچوجه گنجهای گرانبهای افسانه نیست بلکه ثروتی است به مراتب قیمتی تر و بدست آمدنی تر از اسکناسهای شیطان، و مرد راهدار بی شبهه بر نیمی از این راز واقف شده است. کسانی که پیش از همه تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته بودند عبارت بودند از معلم مدرسه و «تئاردیه» صاحب میکده که با همه کس دوست بود و ارتباط با بولاتروئل را حقیرنشمرده بود.

تئاردیه میگفت: این آدم تو جبرگه بوده! خدای من! هیچکی نمیدونه کی اون تو هست و کی اون تو خواهد بود.

یک شب رئیس مدرسه تأیید میکرد که اگر اوضاع سابق برقرار میبود، دادگستری کلری را که بولاتروئل در جنگل میکند تعقیب میکرد و او چاره بی جز گفتن نمیداشت، در صورت لزوم زیر شکنجه اش میکشیدند، و بولاتروئل مثلاً با شکنجه آب تاب مقاومت نمی آورد.

«تئاردیه» در جواب او گفت: بکشیش زیر شکنجه شراب.

همه قوایشان را بکار بردند و نتوانستند به پیرمرد راهدار شراب بیمه دهند. بولاتروئل بی اندازه نوشید و کم حرف زد. با مهارتی شایان تمجید و باتناسی حاکمانه، عطش یک پیر خور را بار آذاری یک قاضی جمع کرد. با اینهمه به نیروی تجدید مساعی خود و با جور کردن و بهم فشردن بعضی گفته های مهم که از دهان پیرمرد بیرون آمد، تئاردیه و رئیس مدرسه گمان بردند که مطلب را بدینگونه فهمیده اند:

«ظاهراً بولاتروئل یک روز اول طلوع صبح که سرکارش رفته، ماتش برده، از دیدن یک بیل و یک کلنگ در یک گوشه جنگل، زیر یک خارزار، «مثل اینکه آنجا قایمشان کرده باشند». با اینهمه با خود گفته است که شاید این بیل و کلنگ متعلق به «سی فور» آبیاری باشد و بیش از این فکری در این باره نکرده است. اما غروب همان روز در حالیکه خود پشت یک درخت بزرگ پنهان بوده و دیده نمیشده است «یک شخص معین» را دیده که از مردم این ناحیه نبوده اما بولاتروئل او را میشناخته است. تئاردیه این جمله را ترجمه میکند و میگوید: «یکی از رفقای جبرگه». بولاتروئل با کمال لجاج از گفتن اسم او خویش پنداری کرده بود. گویا این شخص معین، یک بسته، چیزی چهار گوش، مانند یک جعبه بزرگ یا صندوق کوچک با خود داشته است. بولاتروئل متحیر شده، پس از هفت هشت دقیقه بفکر دنبال کردن «شخص معین» افتاده است: اما وقت گذشته و شخص معین بهمین زودی تسوی نقاط درهم جنگل رفته، ظلمت شب همه جارا فرا گرفته و بولاتروئل نتوانسته است به او برسد. آنگاه تصمیم گرفته است که کناره جنگل را مراقبت کند. «روشنایی ماه بر زمین تابیده بود». دو یا سه ساعت بعد بولاتروئل «شخص معین» خود را دیده است که از نقطه بیدرخت جنگل بیرون می آید اما این دفعه دیگر صندوق کوچکش را نداشته و در عوض یک کلنگ و یک بیل به دستش بوده است. بولاتروئل شخص معین را بحال خود نگذارد است تا بکنند و بفکر دنبال کردن او نیفتاده است زیرا که به خود گفته است: «شخص معین» سه مرتبه قوی تر از اوست. بعلاوه مسلح به کلنگی

است و شاید چون او را بشناسد و بداند که خود نیز شناخته شده است، بکشدش. این پیش آمد البته بین دورفوق دیرین شایسته نیست. اما بولاتروئل از مشاهده بیل و کلنگ « شخصی معین » ذهنش روشن شده، بطرف بیل و کلنگی که صبح در خارزار دیده بود، دویده و هیچکس را آنجا ندیده است. از این مقدمات چنین نتیجه گرفته است که « شخصی معین » وارد جنگل شده، آنجا گودالی با کلنگه کنده، صندوقش را در آن گودال جای داده و گودال را با بیل بسته است. اما صندوق کوچکتر از آن بوده است که بتوان نمشی در آن جای داد، پس حاری پول بوده است. - از اینجا جستجویش شروع شده است. بولاتروئل سراسر جنگل را گشته، هر نقطه را که خاک آن بنظرش دست خورده بوده است کنده و جستجو کرده، اما بیهوده.

بهر صورت او چیزی کشف نکرده بود. از آن پس دیگر درمون فرمی کسی در این باره فکری نکرد. فقط بعضی ننه بزرگهای نازنین می گفتند:  
- یقین داشته باشین که راهدار گانسی واسه هیچ و بوج این کچلک بازیارو در نمیاره؛ یقینه که شیطان بجنگل اومده.

### - ۳ -

## باید قبلا با زنجیر جبر کار، کارهایی شده باشد تا شکستن آن با یک ضربت چکش ممکن شود

نزدیک پایان ماه اکتبر همین سال ۱۸۲۳ سکنته تولون مشاهده کردند که کشتی اوریون که بعدها در برست<sup>۱</sup> بمنزلت کشتی تعلیم بکار رفت و در آن هنگام جزو نیروی دریایی مدیترانه بود، پس از مدتی دراز و برای تعمیر بعضی خرابیها، وارد بندر میشود.

این کشتی با آنکه آسیب دیده بود، زیرا که دریا با آن بدرفتاری کرده بود، چون به اسکله نزدیک شد اثری بخشید. نمیدانم چه نوع پرچم بر آن افراشته بودند که بر قدرش میافزود و به آن مناسبت یک سلام رسمی باشلیک یازده تیر توپ باو داده شد و او نیز هر ضربت توپ را با ضربتی پاسخ گفت؛ حاصل جمع: بیست و دو. حساب شده است که در سلامها و مشقهای جنگی، در احتیاطات سلطنتی و نظامی، در مبادله تعارفات، در تشریفات درباری، در آداب و رسوم اسکلهها و برج و باروها، در سلام دادن به طلوع و غروب آفتاب از طرف همه استحكامات و کشتیهای جنگی. در گردش و بستن دروازهها و غیر آن، دنیای متمتعین در مدت بیست و چهار ساعت شبانه روز صد و پنجاه هزار دفعه بیهوده شایک توپ میکند. هر ضربت توپ شش فرانک خرج دارد و بر روی هم در سال سیصد

۱ - Brest یکی از شهرهای نظامی فرانسه.

میلیون فرانک برای این کار دود میشود و بهوا میرود. این فقط جزئی از این گونه مخارج است. در همان موقع بیچارگان از گرسنگی میمیرند.  
سال ۱۸۲۳ سالی بود که باصلاح مخصوص زمان بازگشت سلطنت بوربن، «عصر جنگ اسپانی» نامیده میشد.

این جنگ حاوی حوادث بسیار دریک حادثه بود و عجایب بیشمار داشت. يك كار خانوادگی بزرگ برای خاندان بوربن پیش آمده بود. شاه فرانسه، شاه مادرید را کمک میکرد یعنی وظیفه بزرگتریش را انجام میداد؛ يك برگشت آشکار سنن ملی ما، آمیخته با بندگی و انقیاد نسبت به کابینه های شمال صورت گرفت؛ مسیو دوک دانگولم که جراید آزادیخواه «پهلوان آندوچار»<sup>۱</sup> مینامیدندش، با وضعی فاتحانه که ملایمتش اندکی بنا آن مباحثت داشت تروریسم واقعی سنت اوفیس<sup>۲</sup> را که با تروریسم موهوم آزادی خواهی دست به گریبان شده بود در فشار می گذاشت؛ بی تنگه ها<sup>۳</sup> از نو بنام دسکامیسادوس<sup>۴</sup> جانی می گرفتند و باعث وحشت پیرزنان میشدند؛ سلطنت مانع راه ترقی میشد و آنرا هرج و مرج مینامید؛ فرضیات ۸۹ از بن بر می افتادند؛ يك های وهوی اروپایی که با فکر فرانسوی سازگار بود در عالم انتشار می یافت؛ کنار فرزند فرانسه ژنرالیم، پرنس دو کارینیان<sup>۵</sup> که از آن هنگام شارل آلبر نامیده شد، خود را در این جنگ صلیبی پادشاهان با ملل بصورت داوطلب با سردوشی سربازان نارنجک انداز که از پشم سرخ بود جا میکرد؛ سربازان امپراتوری به اردو بازگشته بودند اما پس از هشت سال استراحت، پیر شده، غمزده، و با داشتن نوار چین دار سفید به کلاه؛ - پرچم سه رنگ به وسیله يك پنجه پهلوانی فرانسوی در کشور اجنبی به اهتزاز در آمده بود، همچنانکه سی سال پیش پرچم سفید در گوبلنتس<sup>۶</sup> در اهتزاز بود؛ راهبان باسایه ایان مامخلوط شده بودند؛ روح آزادی و تجدد بفشار سر نیزه معقول شده بود؛ اصول باضربات توپ بی اثر میشدند؛ فرانسه آنچه را که باروحش بدست آورده بود با اسلحه اش از دست میداد؛ رؤسای دشمن، خود را میفر و خندند؛ سربازان دستخوش تردید بودند؛ شهرها بوسیله میلیون ها محاصره شده بود، خطرات نظامی وجود نداشت ولی مانند هر معدن که غافلگیر و غارت شود انفجارهایی امکان میداشت؛ - خونریزی کم، و تحصیل افتخار محدود بود؛ سرافکنندگی برای معدودی و سر بلندی برای هیچکس؛ این گونه بود این جنگ که

۱- آندوچار ( Andujar ) شهری در اسپانی.

۲- Saint Office اسم يك جمعیت تفتیش عقاید که در رم تشکیل یافت.

۳- بی تنگه ها یا سان کولوتها Sans Culotte اشراف فرانسه در ۱۷۸۹ یعنی آغاز انقلاب فرانسه انقلابیون را که بجای نیم شلوار نظامی شلوار بلند می پوشیدند « سان کولوت » مینامیدند و بعدها این اسم مرادف کلمه « وطنپرست » شد.

۴- Descamisados ، دسکامیسادوس - کلمه اسپانیایی بمعنی بی تنگه ها

۵- Carignan - شارل آلبرت، از خانواده شارل امانوئل اول بود و از ۱۸۳۱

در ساردنی حکومت کرد.

۶- Gohlentz شهر آلمان که در ۱۷۹۲ از مراکز اجتماع مهاجران و محل

تشکیل نیروی کنده بود.

شهزادگانی که نسب به لوی شازدهم میرسانند برپا کرده بودندش، و ژنرالهایی که از ناپلئون بوجود آمده بودند راهبریش میکردند. این جنگ، این سرنوشت غم‌انگیز را داشت که نه جنگ بزرگ را در نظر مجسم میکرد و نه سیاست بزرگ را با خطر میآورد. بعضی عملیات مسلح جدی بود؛ تسخیر «تروکادرو»<sup>۱</sup> بین دیگر کارها، يك عمل زیبای نظامی بود؛ اما بطور کلی باز هم می‌گوییم که، شیورهای جنگی این جنگ صدای ضعیفی دارند، نتیجه کلی آن مشکوک است و تاریخ، ناراضی فرانسه را در پذیرفتن این پیروزی دروغین تصدیق میکند. واضح بود که بعضی افسران اسپانیایی که مأمور پایداری بودند به آسانی تسلیم شدند، از پیروزی فکر تطمیع بوجود آمد، مثل این بود که بیشتر درگمراه کردن ژنرال‌ها موفق شده‌اند تا در پیروز شدن در نبردها، و سرباز فاتح، سرافکننده ازمیدان نبرد باز گشت. براستی آنجا که هر کس میتواند کلام «بانگ فرانسه» را در چین‌های پرچم بخواند از قیمت جنگ کاسته میشد.<sup>۲</sup>

سربازان جنگ ۱۸۰۸ که ساراگوس<sup>۳</sup> با آن وضع مهیب بر سرشان فروریخت بسال ۱۸۲۳ جلودرهای بی‌کسهولت‌گشوده میشد ابرو در هم کشیدند و بر پالافوکس<sup>۴</sup> افسوس خوردند. این از خوی نیکوی فرانسه است که مواجهه با روستوپشین<sup>۵</sup> را از مقابله با پالیستروس<sup>۶</sup> بیشتر دوست میدارد.

از يك لحاظ جدی‌تر که پافشاری در آن شایسته است، این جنگ که در فرانسه روح نظامی را مکنده میساخت روح دموکراتیک را نیز می‌آزرد. این اقدامی بود که برای تحمیل انقیاد بعمل آمد. در این لشکرکشی، هدف سرباز فرانسوی، این فرزندان دموکراسی، تسخیر يك نبوغ برای دیگران بود؛ چه کجروی نفرت‌انگیز<sup>۱</sup> - فرانسه برای بیدار کردن جان ملل آفریده شده است نه برای خفه کردن آن. - از سال ۱۷۹۲ بعد همه انقلابات اروپا از انقلاب فرانسه ناشی شده‌اند. شعاع آزادی از فرانسه بر اقطار جهان میتابد. این بمنزله يك عمل شمس است. کورباد چشمی که یارای دیدنش را ندارد؛ بناچار چنین گفته است.

جنگ ۱۸۲۳ که سوء نیتی نسبت به ملت شریف اسپانی بود، بنا بر آنچه گفته شد،

۱- Trocadero محلی است در آندلس که در ۱۸۲۳ بتصرف فرانسوی‌ها

درآمد.

۲- یعنی این فتح با پول دادن به سران دشمن و وادار کردن آنان به خیانت میسر شد.

۳- اشاره به جنگ فرانسه و اسپانی در ۱۸۰۹ و آسیبی که فرانسویها در ساراگوس دیدند.

۴- Palafox جوانمرد اسپانیایی که مدافعه شجاعت آمیزش در «ساراگوس» معروفش کرده است (۱۸۳۲-۱۷۸۰)

۵- Rostopchine مرد سیاسی روسیه و حاکم مسکو در ۱۸۱۲ که شهر مسکو را هنگام ورود نیروی فرانسه آتش زد.

۶- Ballesteros ژنرال اسپانیایی و یکی از رؤسای شورش ضد سلطنت استبدادی فردينان هشتم (۱۸۳۲-۱۷۷۰).



در همان حال سوء نیت به انتقال فرانسه نیز بشمار میرفت. این عمل ناهنجار را فرانسه مرتکب میشد. به اجبار، زیرا که جز جنگهای آزادیخواهی، هر کار که از ناحیه سپاهیان صادر شود مبنی بر اجبار است؛ کلمه « اطاعت کورانه » این نکته را به اثبات میرساند. یک ارتش، یک شاهکار غریب « فن ترکیب » است که در آن، قدرت از ناتوانی بسیار حاصل میشود. بدینگونه است جنگی که به وسیله انسانیت، با انسانیت و به رغم انسانیت صورت میگیرد.

اما برای بوربنها، جنگ ۱۸۲۳ شوم بود. این جنگ را برای خود کلمیایی شمردند - هیچ ندیدند که کشتن یک فکر با یک امر اکید چه خطرات دربر دارد. در سادگیشان چندان اشتباه کردند که به گمان تحصیل نیرو، ضعف بی پایان یک جنایت را در تشکیل اتزان راه دادند. روح کمین گشادن، داخل سیاستشان شد. ۱۸۳۰ از ۱۸۲۳ بوجود آمد. لشکر کشی به اسپانی در شوراها. آنان بصورت برهانی برای اعمال زور و برای ماجراهای عدل الهی درآمد. فرانسه که یک سلطنت استبدادی در اسپانی برقرار ساخته بود میتواند سلطان مستبدی نیز برای خود برقرار سازد. بوربنها در این اشتباه هراسانگین افتادند که اطاعت سپاهیان را رضای ملت دانستند. همین اعتماد است که تخت و تاجها را بر باد میدهد. نه در سایه درخت مانسیلا باید خفت نه در سایه ارتش. به کشتی اورپون بازگردیم.

در جریان عملیات نیروی زیر فرمان شاهزاده فرمانده ۲، یک دسته جهاز دریایی از مدیترانه عبور میکرد. گفته که کشتی اورپون جزو این جهازات بود و بعضی حوادث دریایی به تلولوش آورد. ورود یک زمینا به یک بندر نمیدانم چه اثر دارد که مردم صدا میزند و سرگرمشان میدارد. دلش آنست که کشتی جنگی بزرگ است و مردم چیزهای بزرگ را دوست میدارند.

یک کشتی جنگی، عجیبترین تلاقی نبوغ انسانی با قدرت طبیعت است. یک کشتی جنگی یکباره مرکب از سنگین ترین چیز و سبکترین چیز است. زیرا که در یک گاه با سه شکل ماده، با جامد، با مایع، با سیال، سرو کار دارد، و باید با این هر سه بجنگد. یازده چنگال آهنین برای گرفتن سنگ خارا در قعر دریا، و بیش از هر حشره بالدار، بال و بادبان برای گرفتن باد از ابرها دارد. نفسش از صد ویست لوله توپ که شبیه به شیبورهای بزرگند بیرون میآید و مغرورانه بصاعقه پاسخ میگوید. اقیانوس میکوشد تا در تجانس مخوف امواج خود گمراهش کند، اما کشتی، جان خود یعنی قطب نما خود را دارد که اندر زش میگوید و پیوسته راه شمال را نشان میدهد. در شبهای تاریک فانوسهای جانشین ستارههای آسمان میشوند. برای مقابله با باد، طناب و پارچه، در مقابل آب، چوب، در مقابل سنگ، آهن و مس و سرب، بر ضد ظلمت، روشنایی، و در مقابل عظمت بیکران، یک عقربه دارد.

اگر کسی بخواهد تصور روشنی از این نسبتهای بزرگ که همه با هم یک کشتی

- ۱- Mancenillier (مانسیلا) درختی است که در امریکا و عربستان میروید و میوه اش و همچنین شیرهیی که از برگهایش می تراود زهری خطرناک است.
- ۲- دوک دانگولم.

جنگی را میسازند داشته باشد باید به یکی از تعمیرگاه های سرپوشیده شش طبقه در بنادر «برست» یا تولون رود. آنجا کشتی ها برای ساختمان، باصلاح، زیر سرپوشند. آن تیرعظیم بازوی دکل است، این ستون ضخیم چوبین که تا چشم کار میکند روی زمین دراز شده دکل بزرگ کشتی است. اگر از بن آن که در تعمیرگاه است تا سرش که میان ابرها است حساب کنیم درازایش به شصت توازا میرسد و قطر قاعده اش سه یاست. ارتفاع دکل بزرگ کشتی انگلیسی در بیست و هفده پا از سطح دریاست. دریانوردی زمان پدران ما ریسمان و سیم بکار میبرد، ما زنجیر استعمال می کنیم. فقط توده زنجیرهای یک سفینه جنگی صد تویی، چهار پا ارتفاع، بیست پا عرض، هشت پا عمق دارد. برای ساختن یک کشتی چقدر چوب لازم است؟ سه هزار «ستر»<sup>۲</sup>. این جنگلی است که روی دریا موج میزند. و باز، باید این نکته را نیز متوجه بود که اینجا گفتگوی ما از کشتی های نظامی چهل سال پیش است که کشتی های بادبانی ساده بی بودند. کشتی بخار که آن هنگام در مرحله کودکی بود، از آن پس معجزات جدیدی به این اعجوبه که کشتی جنگی نامیده میشود افزوده است. امروز مثلا کشتی مختلط پروانه دار، ماشین عجیبی است که با بادبانهایی به سطح سه هزار متر مربع و با دیگ بخاری بقوه دوهزار و پانصد اسب کشیده میشود.

بی سخن گفتن از این شگفتیهای تازه، کشتی قدیم کریستف کلمب و «رویترا»<sup>۳</sup> یکی از شاهکارهای بزرگ انسانی است. همچنانکه هیچگاه وزش باد بیایان نمی رسد، نیروی این کشتی نیز تمامی ناپذیر است، باد را در بادبانش ذخیره میکند، در تلاطم عظیم امواج پایدار، موج میزند و حکومت میکند.

با اینهمه، ساعتی در میرسد، که تندباد، این بازوی دکل را که شصت پا طول آنست مانند پرکاهی درهم می شکنند، باد، این دکل را چون ساقه نای خم میکند، این لنگر که پنجهزار کیلوگرم وزن دارد مانند قلاب ماهیگیر که در قک ماهی کوچکی جای کند در دهان موج بخود میبچد، این تویهای عظیم غرشهایی تضرع آمیز و بیهوده بر می کنند، و طوفان، این نعره ها را در خلاء و در ظلمت نابود میکند، و همه این قدرت و همه این جلال در قدرت و جلالی عظیم تر غوطه ور میشود.

هر دفعه که یک قدرت بیکران به ضعفی بیکران منتهی شود، این امر تصوراتی در مردم ایجاد میکند. از این جهت است که در بنادر، کنجکاوان دور این ماشینهای شگفت آور جنگی و دریانوردی جمع می آیند بی آنکه خود بتوانند دلیلش را کاملاً بدانند.

پس همروزه از صبح تا شام، اسلکها، یش آمدگی ها و کریپهای «تولون» مملو از جمع کثیری از افراد بیکلر و ساده لوح میشد که بقول پارسی ها کارشان فقط تماشاای آوریون بود.

۱- تواز معادل ۱/۹۴۹ متر.

۲- «ستر» (Stère) معادل یک متر مکعب است و برای وزن کردن هیزم

یکلر میرود.

۳- Ruyter امیر البحر معروف هلندی (۱۶۷۴-۱۶۰۸).

اورپون سفینه‌یی بودکه ازدیرباز خراب بود. درمسافرت‌های دریایی پیشینش، طبقات ضخیمی از حیوانات صدفی بر قسمت زیرینش روی هم چسبیده ونیمی از سرعت سیرش را کاسته بودند؛ سال پیش بخشکی کشیدنش و پس از تراشیدن آن صدفها باز در آیش انداختند، اما این تراشیدن به پیچ و مهره کفش آسیب رساند. نزدیک بلندی جزایر «الثار» بعض شکافهای تخته‌ها باز شدند، و چون در آن روزگار تخته کوبی داخلی کشتی با ورقه آهن ساخته نمیشد، آب وارد کشتی شد، تعادل کشتی بسختی برهم خورد، و سمت چپ مقدم کشتی، و مستراح و یکی از منافذ کشتی را خراب کرد و به صفت حامل طنابهای بادبان دکل کشتی آسیب رساند. پس از این خرابی‌ها، کشتی اورپون سوی تولون باز گشته بود.

نزدیک قورخانه لنگر انداخته بود. در حال تجهیز و در دست تعمیر بود. جدارش درست راست قسمت مقدم، آسیب ندیده بود اما چنانکه مرسوم بود میخهای بعضی لبه‌های این قسمت را کشیده بودند تا هوا در چوب بندی کشتی نفوذ کند. یک روز صبح جمعیتی که این کشتی را تماشا میکرد حادثه‌یی را به چشم دید. کارکنان کشتی سرگرم باز کردن بادبانها از روی دکل بودند. یک رائنده کشتی که مأمور نگاه داشتن گوشه بادبان چهارگوش بزرگ سمت راست مقدم کشتی بود تعادل را از دست داد. دیدنش که میلفزد. جمعیت که روی اسکله قورخانه جمع شده بود فریادی برآورد؛ سربدن را به دنبال کشاند و ملوان دستها آویخته روبه لجه، دور بازوی دکل چرخید؛ در جریان پایین آمدن، بایک دست، سپس با هر دو دست پله موقت را که از طناب ساخته شده بود، گرفت و آویخته ماند، دریا به فاصله سرام انگیزی زیر پایش قرار داشت. تکان حاصل از سقوطش حرکت تاب مانند‌یی به پله دروغین داد. ملوان که به سر این طناب آویخته بود مانند سنگی که در فلاخن جایش داده باشند رفت و آمد میکرد.

رفتن به کمکش مخاطره‌یی وحشت آور بود. هیچیک از ملوانان کشتی و ماهیگیرانی که به تازگی به خدمت پذیرفته شده بودند جرأت نکردند به کمکش روند. ملوان بدبخت خسته شده بود. کسی نمیتوانست آواز درد بر چهره‌اش مشاهده کند، اما درماندگی از همه اعضایش نمایان بود. بازوهایش با انقباض مخوفی به هم می‌پیچیدند، هر تلاش که برای بالا رفتن می‌کرد کاری جز افزون ساختن حرکت طناب از پیش نمیبرد. از ترس تمام شدن قوایش فریاد نمیزد. همه منتظر لحظه‌یی بودند که دستش طناب را رها کند، و دمامد سر به سمت دیگر می‌گردانند تا سقوطش را نبینند. لحظاتی هست که یک سرطناب، یک شاخه درخت، زندگی بشمار میرود، و بسیار مخوف است که انسان ببیند که یک موجود جاندار از این دستگیره بیدوام، مانند میوه رسیده‌یی که از شاخه بر زمین افتد جدا میشود و سقوط میکند.

ناگهان مردی دیده شد که به چابکی یک یوز پلنگ از دکل بادبانها بالا میرود. این مرد لباس سرخ پوشیده بود، یکی از جبر کاران بود؛ کلاهی سبز بر سر داشت، محکوم به حبس مؤبد با اعمال شاقه بود. چون به بالای صفت زیرین دکل رسید، باد کلاهش را ربود و سری کاملاً سفید را نمایان ساخت؛ پس این یک جوان نبود. در واقع یک جبرکار که با یک دسته از جبر کاران در ساحل کار می‌کرد، در

همان لحظه نخست سوی افسر کشیک دویده و بین تشویش و تردید کارکنان کشتی هنگامی که همه ملوانان می لرزیدند و بقهقرا می رفتند از وی اجازه خواسته بود که برای نجات دادن راننده کشتی برود. با یک اشاره مثبت افسر، آن مرد بایک ضربت چکش زنجیری را که به پایش بسته بود شکسته، طنابی برداشته، سوی طنابهای بادبان جسته بود. در آن دم هیچکس ملاحظه نکرد که زنجیریای او به چه سهولت شکست. بعدها اینرا به یاد آوردند.

در یک چشم برهم زدن بالای بازوی دکل رسید. چند ثانیه ایستاد و به نظر آمد که آنرا با نگاه میسجد. این ثانیهها که طی آن، باد، ملوان را به نوبت یک ریسمان تاب میداد، برای تماشاچیان طولانی تر از قرنها شد. سرانجام جبر کار سر سوی آسمان برداشت و قنعی پیش رفت. جمعیت نفس کشید. دیده می شد که دو ان دوان طول بازوی دکل را طی می کند. چون به انتهای آن رسید یک سرطناب را که با خود آورده بود به آنجا بست و سر دیگر را به پایین آویخت، سپس با دست به این طناب چسبید و به فرود آمدن پرداخت، و در آن هنگام آندوهی وصف ناپذیر تماشاچیان را فرا گرفت، زیرا که به جای یک مرد دو مرد را دیدند که روی غرقاب آویخته اند.

پنداشتی که هماندم عنکبوتی آمده و مگس را گرفته است؛ فقط اینجا عنکبوت، زندگی برای مگس می آورد نه مرگ. ده هزار نگاه به این نقطه دوخته شده بود. نه صدایی برمی آمد، نه کسی حرفی میزد. یک لرزش همه ابروها را درهم می کشید. همه دهانها نفسشان را نگاه داشته بودند و پنداشتی که میترسند نفس کشیدنشان بر ورزش بادی که این دو بینوا را تکان میداد اندکی بیفزاید.

با اینهمه جبر کار توانسته بود به ملوان نزدیک شود. هنوز فرصت باقی بود. اگر یک دقیقه دیگر میگذشت ملوان درمانده و نومید میشد، دست از طناب رها میکرد و در لجه نیستی فرو می افتاد. جبر کار باطنابی که با خود داشت و یک دستش را به آن گرفته بود و با دست دیگر کار می کرد، بر جای نگاهش داشت. سپس دیدنش که سوی دکل بالا می رود و ملوان را به زحمت دنبال خود میکشاند، آنجا یک لحظه نگاهش داشت تا قوای خود را باز گیرد، سپس در آغوشش کشید، باز راه افتاد، و طول بازوی دکل را از آنجا تا محل اتصال دودکل، و از آن نقطه تا صافه زیرین دکل طی کرد و ملوان را به دست رفقایش سپرد.

در آن لحظه همه تماشاچیان به دست زدن پرداختند، جمعی از نگاهبانان زندانیان، اشک شادی از دیده فرو ریختند، زنان روی اسکله یکدیگر را در آغوش می کشیدند، و شنیده می شد که همه با هیجانی رأفت آمیز فریاد میزنند، عفو این مرد را می خواهیم!

مرد محکوم بیدرنگ به ابقاء وظیفه اش یعنی به فرود آمدن از بالای کشتی و پیوستن به رفقایش پرداخت. برای آنکه زودتر برسد از روی طنابها لغزید و روی یک بازوی زیرین دکل دویدن گرفت. همه چشمها دنبالش می کردند. یک لحظه، وحشت همه را فرا گرفت؛ خواه زیاد خسته شده بود یا سرش میچرخید، به هر صورت مردم احساس می کردند که با تردید پیش می آید و میلنزد. ناگهان فریاد بزرگی از سینه ها برآمد،

جبرکار در دریا افتاده بود.

سقوطش بسیار خطرناک بود. کشتی زره پوش الجزیره نزدیک اوریون لنگر انداخته بود، و جبرکار بیچاره میان دو کشتی افتاده بود. بیم آن میرفت که زیر یکی از این دو کشتی فرو رفته باشد. چهارمرد شتابان به یک کشتی کوچک جستند. مردم تهییجشان می کردند. بار دیگر اضطراب در همه قلوب جای کرده بود. مرد پس از سقوط دیگر به سطح آب بالا نیامده بود. چنانکه گفتی در یک چلیک روغن فرو رفته است در دریا ناپدید شده و چینی هم بر سطح آب نینداخته بود... مدتی جستجو کردند، زیر آب فرورفتند، اما همه بیهوده بود. تاغروب آنروز جستجو دوام داشت، سرانجام، نتوانستند جسد این محکوم بینوا را هم بیابند.

روز بعد روزنامه «تولون» این چند سطر را چاپ کرد.

«۱۷ نوامبر ۱۸۲۳. - دیروز یک جبرکار، از دسته بی که در ساحل اوریون «بیگاری می کرد، هنگامی که پس از رهاندن یک ملوان باز می گشت به دریا افتاد و غرق شد. جسدش را نتوانستند بیابند. تصور می رود که زیر پایه های «پیش آمدگی عمارت ساختمان کشتی فرورفته باشد. اسم این مرد در دفتر زندان «به شماره ۹۴۳۰» ثبت شده و نامش ژان والنژان بوده است.»

# کتاب سوم

## بر آوردن وعده‌یی که به مرده داده شده است

- ۱ -

### موضوع آب در «مون فرمی»

مون فرمی بین لیوری و «شل» و برکناره جنوبی فلات مرتفعی قرار دارد که «اورک» را از «مارن» جدا می‌کند. امروز مون فرمی يك قصبه بزرگ است که سراسر سال به ویلاهای گچ مالی شده و هر یکشنبه به خوشگنراتان با نشاط آراسته است. در ۱۸۲۳ مون فرمی نه‌اینهمه خانه‌های سفید داشت و نه‌اینقدر شهریان شکفته. دهکده‌یی بود میان بیشه‌ها. چند «خانه تفریح» از ساختمانهای قرن اخیر در آن دیده می‌شد که از فضای وسیع و از مهتابی‌های ساخته شده با آهن ناپایده، و از پنجره‌های درازی که شیشه‌های کوچکشان بر سفیدی در بچه‌های بسته شده رنگ سبز را با همه انواع آن نمایان می‌سازند، شناخته می‌شد. اما مون فرمی يك دهکده واقعی نبود. هنوز پارچه فروشان کنار جو و وکلای کارشناس در مراعات مربوط به بیلاق، این محل را کشف نکرده بودند. جایی آرام و مطبوع بود که هیچ‌جاده از آن نمی‌گذشت؛ هر کس می‌توانست در آن به قیمت ارزان زندگی روستایی راحت و با برکتی داشته باشد. فقط به علت ارتفاع فلات، آب در آن کمیاب بود.

برای جستجوی آب میبایست به‌راه بسیار دور رفت. يك طرف دهکده که کنار «گانبی» است از آب برکه‌های زیبایی که در جنگل است سیراب می‌شد؛ طرف دیگر دهکده که محیط بر کلیسا و مجاور جاده «شل» است آب آشامیدنی و گوارا نداشت جز آب يك چشمه کوچک نیم ساحلی نزدیک جاده شل، تقریباً به فاصله يك ربع ساعت راه از مون فرمی.

پس برای هر خانه‌دار، تهیه آب کاری دشوار بود. خانه‌های بزرگ، طبقه‌ایان محل، و میخانه تناریدیه از این آب استعمال می‌کردند و وسطی نیم پول به مردکی می‌پرداختند که کارش آوردن آب برای مردم بود و در مون فرمی، روزی هشت شاهی از این کار بدست می‌آورد؛ اما این مرد تابستان‌ها جز تا ساعت هفت بعد از ظهر و زمستان‌ها جز تا ساعت پنج کار نمی‌کرد، و اگر شب در میرسید و دکانها بسته و کوجه‌ها تاریک می‌شد

کسی که آب برای آشامیدن نداشت، یا خود مجبور میشد برای آوردن آن به چشمه رود و یا میبایست از آب چشم بیوشد.

این، مایهٔ وحشت همان موجود مسکین بود که شاید خواننده فراموشش نکرده باشد. همان «کوزت» کوچولو... به خاطر هست که کوزت ازدوجت برای تنارديه‌ها مفید بود؛ از يك طرف از مادرش پول میگرفتند، از طرف دیگر از او کلامیکشیدند. پس چون مادر به دلایلی که در فصل‌های پیشین دیدیم پول فرستادن را یکباره قطع کرد تنارديه‌ها کوزت را نگاه داشتند. وی برای آنان جانشین يك کلفت شد. پس در مورد لزوم او بود که برای آوردن آب به چشمه میرفت و چون از تصور رفتن به چشمه شب هنگام متوحش می‌شد، همیشه میکوشید تا آب برای شب کم نیاید.

عید «نوئل» سال ۱۸۲۳ به ویژه در مون فرمی بسیار باشکوه شد. آغاز زمستان هوا ملایم بود؛ هنوز نه آبها یخ بسته بود، نه برف باریده بود. حقه‌بازها که از یاریس آمده بودند از آقای شهردار اجازه گرفته بودند که در کوچهٔ بزرگ قریه بساط حقه بازی‌شان را بگسترانند، و این اجازه و احسان، شامل حال دست فروشان و کسبهٔ دورگرد نیز شد و اینان نیز بساط کسبشان را در میدان کلیسا و از آنجا تا کوچهٔ «بولانژه» که شاید به یاد مانده باشد که میخانهٔ تنارديه در آن واقع بود پهن کرده بودند. این پیش آمد، مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها را مملو از جمعیت میکرد و به این ناحیهٔ بیسروصدا حیاتی پرهمه و مسرت آمیز میداد. برای آنکه مورخ راست گفتاری باشیم این را هم باید بگویم که بین اشیاء نادری که در میدان چیده بودند یکنوع باغ وحش نیز بود که در آن هیكل‌های گاه انباشته بی وحشت آور، که کسی نمیدانست از کجا آورده شده‌اند، ملیس به پارچه‌های زنده، یکی از آن کرکس‌های موخس برزیل را در سال ۱۸۲۳ به سکنه «مون فرمی» نشان میدادند که موزهٔ شاهی ما نظیرشان را تا ۱۸۴۵ نداشت، و به جای چشمشان يك تکه نوار سه رنگ گذارده شده‌است. گمان می‌کنم این پرنده را دانشمندان طبیعیات «کاراکارا پولی - بوروس» می‌نامند. این حیوان از طیور گوشته‌خوار و از طایفهٔ کرکس‌هاست. چند پیر سرباز نیکوکار بناپارتنی که در این قریه عزلت گزیده بودند با یکنوع احترام به تماشای این حیوان می‌رفتند. حقه‌بازان نوار سه رنگی را که به جای چشمان این کرکس بود به صورت يك مظهر ممتاز که از طرف خداوندگار برای نمایشگاهشان فرستاده شده باشد جلوه‌گر میساختند.

در همین شب نوئل يك عده گاریچی و دوره‌گرد، پیرامون چهار یا پنج شمعدان در تالار گود مسافرخانهٔ «تنارديه» پشت میز نشسته بودند و باده‌گساری میکردند. این تالار شبیه به تالار هرخرایات بود؛ میزها، مشربه‌های قلمی، بطری‌ها، باده‌نوش‌ها، دودکشها، روشنایی کم، قیل و قال بسیار. با ایشمه تاریخ ۱۸۲۳ بردو چیز که تازه بین بورژواها متداول شده بود و روی میز قرار داشت قابل ملاحظه‌است. این دو چیز تازه عبارت بودند از يك آئینهٔ استوانه‌یی رنگارنگ و يك چراغ آهنی سفید موج دار... زن تنارديه شام میهمانان را که جلوهٔ آتش خوبی‌کباب میشد مراقب بود، و شوهرش با میهمانان خود می‌مینوشید و صحبت سیاسی میکرد.

علاوه بر گفتگوهای سیاسی که موضوع عمده‌شان جنگ اسپانی و «دوک دانگولم»

بود بین قیل و قال میهمانان، جمله‌های معترضه‌یی که کاملاً محلی بود شنیده می‌شد، از این قبیل:

- ظرفای نانرتو «سورسن» شراب خیلی زیاد محصول داده. جایی که روی ده تا چلیک حساب میکردن، دوازده تا چلیک ورداشتن. انگورا زیر چرخشت خیلی شیره دادن. اما انگور مکه نباید رسیده باشه؟ - تو ایسن آبادی‌ها نیاس انگورو رسیده بچینن. اگه رسیده بچینن از اول بهار شراب برمی‌گرده و جا افتاده میشه - پس شرابشون خیلی آبکیه؟ - آره از شرابه‌ای اینجام سبک‌تره. حتماً انگوروسیز میچینن... و بسیاری دیگر از این قبیل حرف‌ها.

یک آسیابان با صدای بلند می‌گفت:

- مکه هرچی توی کیسه‌های گندم هست ما مسؤولیم؛ ما تو این کیسه‌ها یه کپه دونه‌های ریز پیدا می‌کنیم که نمی‌تونیم و قمتونو صرف پاک کردنشون کنیم و ناچار باید ول کرد همینطور بره زیر آسیاب تو اینا قره موق هست، تلخه هست، سیاه دونه، گرسنه، شادونه، ماش سیاه، دم روپاه و یک عالم از دواهای دیگه. حالا بگندیم از سنگریزه که تو خیلی از گندما فراوونه، خصوصاً تو گندمای برتانی. من هیچ خوش ندارم که گندمای «برتانی» رو آسیاب کنم همونطور که اره کشا خوش ندارن تیرهای میخ‌دارواره کشی کنن... حالا فکر کنین که همه این چیزا چقدر گرد و خاک قاطی آرد میکنه. این میشه که مردم از آردها شکایت دارن. اشتباه میکنن؛ بدی آرد تقصیر ما نیست.

کنار یکی از فواصل بین دو پنجره یک دروگر که با یک مالک پشت میز نشسته بود و برای یک کار علف چینی که باید در فصل بهار انجام یابد قطع قیمت می‌کرد، گفت:

- هیچ عیب نداره که علف خیس باشه. بهتر بریده میشه. شبنم چین خوبیه آفا. برای ما فرق نمیکنه، این علف، علف شما، جوونه و خیلی ام سخت. اما خوب، عوض اینقدر نرمه، عوض به این خوبی جلو تخته آهن خم میشه. و غیر آن...

کوزت در جای همیشگیش بود، کنار میز آشپزخانه نزدیک بخاری نشسته بود. لباس پاره به تن داشت، پاهایش درگش چوبین، لخت بود، و در روشنایی آتش، جوراب پشمی برای تنار دپه‌های کوچک می‌یافت. یک گریه کوچک زیر صدای آتش می‌کرد. صدای لطیف دوبچه که در یک اتاق مجاور خنده و پرگویی می‌کردند شنیده میشد. این بچه‌ها «اپونین» و «آزلاما» دختران تنار دپه بودند.

کنار بخاری یک شلاق نسمه‌یی به میخی آویخته بود.

از دور، فریاد بچه کوچکی که در طرف دیگر خانه بود، از قیل و قال قهوه‌خانه می‌گذشت و به گوش میرسید. این پسری بود که در یکی از زمستانهای گذشته از مادام تنار دپه به وجود آمده بود. مادام تنار دپه خود نمیدانست که این بچه از کجاست و میگفت: اثر سرما است. این بچه قدری بیشتر از سه سال داشت. مادرش شیرش داده بود اما دوستش نمیداشت. وقتی که فریادگوشخراش این بچه کوچک مصدع میشد تنار دپه بازنش میگفت: «پسرت چیغ میزنه، برو بین چی میخواد.» مادر جواب میداد: «اها! خلقمو تنگ میکنه!» و این کوچولوی متروک در تاریکی همچنان فریاد میزد.



## -۲-

## دو تصویر تکمیل شده

تا کنون در این کتاب هجرت نبردیه‌ها دیده نشده است؛ اکنون نوبت آن رسیده است که پیرامون این «جفت» بگردیم و همه چهره‌هاشان را نگاه کنیم. نبردیه تازه پنجاه سالگی را گذرانده بود؛ مادام نبردیه به چهل سالگی رسیده بود که در واقع پنجاه سالگی زن است؛ به قسمی که تعادلی از لحاظ سن بین زن و شوهر برقرار بود.

شاید خوانندگان از دیدار نخست، خاطراتی از این مادام نبردیه درشت‌هیکل، بور، سرخ، چرب، گوشتی، سروته یکی، قوی و چابک حفظ کرده باشند. گفتیم که این زن از نژاد زنان وحشی گول‌پیکری بود که در بازارهای عمومی با سنگ پاره‌هایی که به سر و زلفشان می‌آویزند خم و راست میشوند. در خانه همه کار میکرد، رخت‌خوابها، اتاقها، شست‌وشو، کار آشپزخانه، هوای بارانی، هوای خوب، شیطان، همه بر عهد او بوده خدمتکاری جز کوزت نداشت، موشی در خدمت فیل. صدایش همه چیز را می‌لرزاند، شیشه‌ها را، اثاثه را و اشخاص را. چهرهٔ پهنی که از لکه‌های سرخ، غربال‌وار بود به‌کفگیری شباهت داشت. ریش بر زرخش روییده بود. صورت تصویری حمالی بود که لباس دخترانه پوشیده باشد. فحش‌های آبدار میداد؛ خودستایی میکرد که میتواند گردو را با یک ضربت مشت بشکند. اگر خواندن رمان‌ها در وی اثر نبخشیده بود و گاه به صورت اطوار ساختگی زنانه‌یی در این ماده غول ظاهر نمیشد هرگز کسی به دیدن او به فکر نیافتاد که از زنان بشماردش. به نظر میرسید که این مادام نبردیه نتیجهٔ پیوند یک دختر بی عفت روی یک لکانهٔ دهان دریده بوده است. شخص اگر صدایش را هنگام سخن گفتنش میشنید میگفت: «این یک زاندارم است.» هرکس هنگام پاره‌نوشی میدیدش می‌گفت: این یک گارپچی است. هرکس هنگام به کار کشیدن کوزت مشاهده‌اش میکرد میگفت، این یک جلاذ است. هنگام استراحت یک دندان از دهانش بیرون می‌آمد.

نبردیه مردی بود کوچک اندام، لاغر، پریده‌رنگ، پریچ و گره، استخوانی و ضعیف که شباهت به بیسماران داشت اما سالم بود؛ تزویرش از اینجا شروع میشد. عادتاً به حکم احتیاط لبخند میزد، و تقریباً با همه کس مؤدب بود؛ با گدایان نیز، با آنکه از دادن یک پول سیاه به آنان امتناع می‌ورزید... نگاهش چون نگاه دلچا و قیافه‌اش چون قیافهٔ ادبا بود. به تصویر «آبه‌دلیل»<sup>۱</sup> بسیار شباهت داشت. ظرافتش

۱ - «دلچ» حیوانی است از جنس سمور که معمولاً دله نامیده میشود.

۲ - Delille شاعر فرانسوی (۱۸۱۳-۱۷۳۸)

یاده‌نوشی با گاریچی‌ها بود. هرگز کسی نتوانسته بود مستی کند. چپق بزرگی میکشید. نیمتنه‌یی به تن داشت و زیر این نیمتنه پیراهن کهنه سیاهی پوشیده بود. مدعی بود که از ادبیات و فلسفه مادی آگاه است. در این زمینه چند اسم میدانست و غالباً این اسامی را بر زبان می‌آورد، تا تکیه‌گاهی برای سخنان گوناگونی باشند. اسم «ولتر» و «رنال»<sup>۱</sup> و پارنی<sup>۲</sup> و اشخاص دیگر، و از همه عجیب‌تر، اسم سنت‌آگوستن<sup>۳</sup> همیشه بر زبانش بود. تأکید میکرد که يك «سیستم» خاص دارد. در واقع بسیار کلاش بود. در این کار فیلسوف<sup>۴</sup> بود. اختلافش با فیلسوف به همین اندازه بود. - اگر به خاطر داشته باشیم مدعی بود که خدمت نظام کرده است؛ با قدری طنطنه حکایت میکرد که در نبرد واترلو سرگروهان دسته ششم یا نهم يك نیروی سبك سلاح بوده، يك تنه مقابل يك اسکادرون از سواران هوسار «مورت» جنگیده، سینه را سیر بالای «يك ژنرال بزرگ» که بی‌اندازه مجروح بوده ساخته و او را از مرگ نجات داده است. از این افسانه، تابلوی درخشانی برای دیوارش تشکیل یافته و مسافرخانه‌اش در سراسر این ناحیه به اسم «میخانه گروهبان واترلو» معروف شده بود. آزادبخواه کلاسیک و طرفدار بناپارت بود. «باشان دازیل»<sup>۵</sup> موافقت داشت. در قریه میگفتند تن‌آزاده تحصیل کرده است تا کشیش شود.

به عقیده ما، در هلاند تحصیل ساده‌یی کرده بود تا کاروانسرادار شود. این جانی مختلط، بر حسب احتمالان، در «فلاندر» فلانمان لیل، در پاریس فرانسوی و در «بروکسل» بلژیکی بود، و در دو مرز مختلف به آسانی بر پشت اسب قرار میگرفت.<sup>۶</sup> تهورش را در میدان نبرد واترلو دانستیم که به چه اندازه بود. چنانکه مشاهده میشود در این باره تا حدی مبالغه میکرد. جزرومد، پیش رفتن و پس زدن، پیچ‌وخم حوادث و داستانها، عنصر وجودش بودند. چون رشته‌های وجدان بگسلند انتظام حیات بر هم میخورد؛ و حقیقه<sup>۷</sup> در روزطوفانی ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵؛ تن‌آزاده از فرورشتگان دزدی بود که پیش از این شرح دادیم، که کمین میکشادند، از آن میدزدیدند. به این می‌فروختند، با خانواده‌شان، مرد و زن و بچه، با گاریهای لنگک و کندرو، دنبال سیاهیان حرکت میکردند، و همیشه میکوشیدند تا در پی سپاه فاتح باشند. چون کارش در این اردو به پایان رسید و به قول خود «چند شاهی پول» داشت به مون‌فرمی آمد و مسافرخانه

۱ - Raynal مورخ و فیلسوف فرانسوی (۱۷۹۶-۱۷۱۳)

۲ - Parny شاعر فرانسوی (۱۸۱۴-۱۷۵۳).

۳ - سنت‌آگوستن یکی از روحانیان بزرگ مسیحی (۴۳۰-۳۷۴).

۴ - Filousophe لغت «فیلو» در زبان فرانسه به معنی دزد و متقلب است.

۵ - Champ d'Asile ناحیه‌یی است در «نکراس» در مشرق مکزیک که مهاجران فرانسوی بعد از ناپلئون یعنی در ۱۸۱۷ میخواستند در آن يك مستعمره فرانسوی به حکمرانی ژنرال «لالمان» تشکیل دهند اما نایب‌السلطنه مکزیک از آنان جلوگیری کرد.

۶ - مقصود آنست که به سهولت از يك طرف کناره میکرد و به طرف دیگر

دایر کرد.

این «چندشاهی پول»، مرکب از کیف‌های پول، و ساعتها، وانگشترهای طلا و نشان‌های نقره، که هنگام درو در شیارهای پر از نش زمین کاشته شده بود، حاصل جمع بزرگی نداشت، و این اردو بازارچی سابق و میخانه‌چی لاحق را به جایی نرساند. تناردیه نمیدانم چه استقامت در حرکاتش داشت که با يك فحش، سربازخانه را به یساد می‌آورد و با ترسیم يك علامت صلیب دارالتعلیم نصاری را در نظر مجسم میکرد. سخنگوی خوبی بود. خود را دانشمند وانمود میکرد. با اینهمه معلم مدرسه مؤن‌فرمی مکرر متوجه شده بود که در تلفظ لغات و در ترکیب کلمات به راه خطا می‌رود. صورت‌حساب مسافران را بسیار عالی تنظیم میکرد اما چشم دقیق میتوانست غلط‌های املائی در آن ببیند. تناردیه، متقلب، شکم‌پرست، بیکاره و ماهر بود. گفت-هایش را حقیر نمی‌شمرد و از همینجا بود که زنش کلفت نداشت. این غفریته، حسود نیز بود. به نظرش میرسید که این مردك لاغر و زرد باید مایه دل‌بستگی همه عالم باشد. تناردیه که گذشته از هر چیز مردی مزور و معتدل بود، در ردالت نیز از طبقه معتدل به شمار میرفت. خباثت این طبقه بیش از همه است؛ سالیوسی به آن آمیخته است.

نمیتوان گفت که تناردیه بعضی مواقع مقتضی در خشم و خروش دست‌کمی از زنش داشت؛ اما این مواقع بسیار نادر بود؛ و در این لحظات، مثل اینکه غضبش برای همه افراد نوع بشر است، مثل اینکه کانونی از کینه در سینه‌اش مشتعل میشود، مثل اینکه از اشخاصی است که پیوسته انتقام‌جویی میکنند، و هر کس را از مقابلشان می‌گذرد با هر کس را که به چنگشان می‌افتد متهم می‌سازند. و همیشه حاضرند حاصل جمع همه اشتباهات و ورشکستگی‌ها و نکبات زندگی‌شان را مانند يك خسارت قانونی بر هر کس تحمیل کنند، و مثل اینکه این صفات همه به یکباره در وی آشکار میشوند و در دهانش و در چشمانش جوش می‌زنند وضع وحشت آوری به خود می‌گرفت. وای بر کسی که در این موارد در معرض غضبش قرار میگرفت.

علاوه بر همه این صفات، تناردیه دقیق و نافذ، به موقع ساکت و به موقع پرگوئی بود، همیشه باهوش و فراستی کامل. - در نگاهش چیزی از نگاه دربان‌وردان بود، که عادت دارند در دربینهای دریایی چشم برهم زنند تناردیه يك رجل سیاسی بود.

هر نورسیده که به مسافر خانه داخل میشد چون مادام تناردیه را میدید میگفت: «این صاحبخانه است». اشتباه. - این زن صاحب خانه هم نبود. صاحب و صاحب خانه شوهر بود. زنش کار میکرد، او می‌آفرید. همه چیز را با يك نوع عمل مغناطیسی ناپدیدار مداوم، اداره میکرد. يك کلمه و گاه يك اشاره برایش کافی بود؛ زن فیل‌بیکر اطاعت میکرد. تناردیه برای مادام تناردیه بی آنکه وی کاملاً متوجه باشد يك نوع موجود ممتاز و فرمانروا بود. این زن برای خود تقوایی داشت؛ اگر گاه اتفاق می‌افتاد که در يك موضوع با مسیو تناردیه مخالف میبود، هر چند این فرض غیر قابل قبول است، هرگز در حضور عموم تقصیر را از هر قبیل که میبود متوجه شوهرش نمی‌ساخت. هیچگاه در حضور بیگانگان خطایی را که غالباً از ناحیه زنان صادر میشود و آنرا به زبان پارلمانی «سرپوش برداشتن» مینامند مرتکب نمیشد. هر چند

که موافقت آنندو نتیجه‌ی بی‌جز بدی نداشت، اطاعت مادام تناردیه از شوهرش تماشایی بود. این کوه هیاهو وگوشت به اشاره انگشت این لافر مستبد حرکت میکرد. این شخص اگر از جنبه درستی و کوتاه قدیش مورد توجه قرار میگرفت این امر عظیم عمومی را که پرستش ماده به خاطر روح است، نمایان میساخت؛ زیرا که بعض زشتی‌ها اگرچه در اعماق زیبایی ابدی نیز جای گرفته باشند يك دليل وجودی برای خود دارند. در تناردیه مجهولی وجود داشت؛ تسلط مطلق او بر زنتش از این راه بود. در بعض لحظات مادام تناردیه او را چون شمعی افروخته میدید؛ در مواقع دیگر او را مانند يك چنگال احساس میکرد.

این زن مخلوق مخوفی بود که کسی را جز بچه‌هایش دوست نمیداشت و از هیچ کس جز شوهرش نمیترسید. مادر بود زیرا که پستان‌دار بود. علاوه بر این، محیطش به دخترانش ختم میشد و بطوریکه خواهیم دید به پسران نمیترسید؛ اما شوهرش جز يك فکر در سر نداشت؛ متمول شدن.

در این راه هیچ موفق نمیشد. نقص این قریحه بزرگ، يك صحنه شایسته نثارت بود. تناردیه در مون فرمی به ویرانی دچار میشد، در صورتیکه هیچ را قابل ویران شدن بدانیم. این مفلس اگر درسویس یا در نواحی جبال پیرنه میبود میلیونر میشد. اما در جایی که سرنوشتی جن کلروانسر اداری نداشت ناچار بود که به چریدن مشغول باشد.

البته خواننده درمییابندکه کلمه «کلروانسر اداری» اینجا در معنی محدودی استعمال شده است نه به معنی اعم، و شامل يك طبقه کلی نمیشود.

در همین سال ۱۸۲۳ تناردیه نزدیک هزارویانصد فرانک مقروض بود و این بدهکاری چندان برهیاهو بود که اندیشناکش میکرد.

با همه بی‌انصافی لئو جانئه تقدیر نسبت به او، تناردیه یکی از مردانی بود که چیزی را که برای اقوام متوحش، از فضایل است و برای ملل متممن يك کالای سودمند، یعنی مهمان‌داری را، با عمق بیشتر و با مدعرتین طرزش میفهمید. از آن گذشته صیاد قاچاقچی ماهری بود و مهارتش در تیراندازی شهرت داشت. يك نوع خنده سرد و آرام داشت که بویره خطرناک بود.

نظریانش راجع به مافرخانه‌داری، گاهی برزبانش جاری میشد. کلمات کوتاه کاسبانه‌ی داشت که به وسیله آنها مطالبش را در مغز زنت فرو میبرد. يك روز آشکار و با صدای آهسته به زنت میگفت: «وظیفه مافرخانه‌دار عبارت است از، پول‌گرفتن از مسافران و میهمانان نورسیده برای خوراک و استراحت و روشنایی و آتش، برای لحاف‌های کثیف، و برای زن خدمتکار، برای کیک، و برای لبخند؛ نگاهداشتن راهگذران، خالی کردن کیسه پول‌های کوچک، سبک کردن کیسه پول‌های بزرگ با نهایت درستکاری، پناه دادن خانواده‌هایی که از جاده عبور میکنند با احترام، تراشیدن مردها، لخت کردن زنها، پوست کندن بچه‌ها؛ قیمت گذاشتن روی پنجره باز، پنجره بسته، کنار بخاری، نیمکت، صندلی، علی، چهارپایه، رختخواب پر، تشک و بسته کاه، دانستن این که چقدر سایه روی آینه میافتد، و پول گرفتن برای آن، و به وسیله پانصد هزار شیطان، برای همه چیز، و برای مگس‌هایی هم که سگ‌های

مسافران میخورند پول گرفتن.»

این زن و مرد عبارت بودند از مزاحمت حیل‌ه با خشم؛ يك جفت زشت و مخوف.

هنگامی که شوهر، خودش را میجوید و کارها را پیش خود جفت و جور میکرد، زن به فکر طلبکاران غایب نمیافتاد؛ تشویشی از دیروز یا فردا به خاطر راه نمیداد، و هیاهوکنان دم را برای زیستن غنیمت میشمرد.

این دو موجود اینگونه بودند. کوزت بین این دو قرار داشت، فشارمضاعفان را متحمل میشد و از این حیث چون مخلوقی بود که در يك آن از يك سو آسیابی نرمش کند و از سوی دیگر گازانبری پاره پاره اش سازد. این مرد وزن هر يك روشی خاص خود داشت؛ کوزت از ضربات سخت به خود می پیچید، این از طرف زن بود؛ در زمستان پابرهنه راه میرفت، این از طرف شوهر بود.

کوزت بالا میرفت، پایین می آمد، میشست، پاك میکرد، چنگک میزد، میروفت، میدوید، جان می‌کند، نفس نفس میزد، چیزهای سنگین را جابجا میکرد، و با آنکه بسیار ضعیف بود، کارهای بزرگ و دشوار انجام میداد. نسبت به او هیچ رحم در کار نبود؛ خانمی بیدارگر و آقایی زهر آگین داشت. شیرکخانه تناردیه به منزله دامی بود که کوزت در آن افتاده بود و می‌لرزید. حداعلای فشار به وسیله این خدمتگزاری مخوف صورت حقیقت به خود گرفته بود. طفلك چیزی بود مثل مکس در خدمت عنكبوت‌ها.

کودک بیچاره در همه حال فرمان میبرد و ساکت بود.

هنگامی که اینان اینگونه، از طلیمه بامداد، سراپا عریان، میان آدمیان به سر می‌برند، در دل‌هایی که خدا را ترك گفته‌اند چه میکنند؟

### -۳-

## برای مردان شراب لازم است و برای اسبان آب

چهار مسافر جدید وارد شده بودند.

کوزت با اندوه در تخیل غوطه میخورد زیرا که هر چند بیش از هشت سال نداشت در این مدت کوتاه چندان رنج برده بود که پیوسته با وضع محنت آلود بیرزنان، دستخوش رؤیا بود.

پلك يك چشمش از يك ضربت مشت که زن تناردیه به او زده بود سیاه شده بود که همین سیاهی گاه بگاه زن تناردیه را وامیداشت تا با خود بگوید،

— چقدر که زشته با این کفگیرك روی چشمش!

اما کوزت فکر میکرد که شب شده، خیلی هم شب شده، و باید هر چه زودتر کوزه‌ها و تنگه‌های اتاقهای مسافران تازه‌وارد را پر کند.

چیزی که تا حدی اطمینان به وی می‌بخشید این بود که در مسافرخانه تئاردیه چندان آب آشامیده نمیشد. البته این مسافرخانه از تشنگان خالی نبود، اما تشنگی‌ها غالباً با صراحی می‌سرو کار داشتند نه با کوزه آب. هر کس بین اینهمه گیلساهای شراب یک‌گیلاس آب می‌طلبید به نظر مردان، مرتکب کاری وحشیانه میشد. با اینهمه یک لحظه این کودک بینوا به لرزه درآمد. زن تئاردیه سرپوش تابه‌یی را که روی آتش در جوشیدن بود بلند کرد، سپس گیلاهی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد، شیر را بیچاند، کودک سر سوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته باریکی آب از شیر جاری شد و نیمی از گیلاس را پر کرد. زن تئاردیه گفت:

- دهه! این که آب نداره!

سپس یک لحظه ساکت ماند.

بچه نفس نمی‌کشید.

زن تئاردیه پس از آنکه گیلاس نیمه‌پر را به دقت نگریست گفت: باشه! همینقدر به‌شه.

کوزت باز به کار خود پرداخت، اما در مدتی بیش از یک ربع ساعت احساس میکرد که قلبش مثل یک گلوله بزرگ نخ در سینه‌اش بالا و پایین می‌جهد. دقایقی را که اینگونه سیری میشدند می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز بعد می‌بود.

گاه‌بگاه یکی از باده‌نوشان به‌کوچه نگاه میکرد و با لحن تعجب میگفت: «معل توی کوره تاریکه». یا: «انسان بایدگره باشه تا در این ساعت بتونه بی‌قانوس بره توی کوچه!» و کوزت به شنیدن این حرفها می‌لرزید.

ناگهان یکی از کسبه دوره‌گرد که در مسافرخانه منزل داشت داخل میخانه شد و با صدای خشنی گفت:

- اسب منو آب ندادن.

زن تئاردیه گفت: چرا، حتماً دادن.

دوره‌گرد گفت: من به شما میگم که نه، مادر.

کوزت از زیر میز بیرون آمده بود. گفت:

- اوه! چرا آقا! اسب آب خورد، توی سطل خورد، سطل پر. حتی که خود

من آب و امش بردم، و باهش حرفم زدم.

این راست نبود. کوزت دروغ میگفت.

دوره‌گرد گفت: اینو ببین که به بزرگی به مشت آدمیزاده و به بزرگی این عمارت دروغ میگه! به تو میگم که حیوون آب نخورده متقلب فسقلی، این، وقتی که آب نخورده باشد به جور نفس کشیدن مخصوص داره که من خوب میشناسم.

کوزت پافشاری کرد و با صدایی که از فشار غم از گلو بیرون نیامد و به زحمت شنیده میشد گفت:

- حتی خیلی‌ام خورد. خیلی.

تاجر دورگرده با غضب گفت:

- به دیکه! هیچ همچی چیزی نیست. آب به اسب من بدین و تموم بشه.

کوزت زیر میز رفت.

زن تنارديه گفت: در واقع، این درسته. اگه این حیوون آب نضورده بایس آبش داد.

سیس پیرامونش را تگریست و گفت:

- خب. - پس این وروجك كچاس؟

خم شد و کوزت را که به سمت دیگر میز خزیده و تقریباً زیر پای پاده نوشان چمباتمه زده بود پیدا کرد و فریادکنان گفت: بیرون هیآیی یا نه؟

کوزت از جای سوراخمانندی که در آن پنهان شده بیرون آمد.

زن تنارديه گفت: مادموازل سگك توله! برو واسه اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تنارديه در کوچه را گشود، راه را به وی نشان داد و گفت:

- خبیله خب. برو آب بیار.

کوزت سر پایین انداخت، پیشرفت، يك سطل خالی را که کناربخاری بود برداشت.

این سطل از خودش بزرگتر بود، و كودك بینوا میتوانست در آن بنشیند و

به خوبی در آن جای گیرد.

زن تنارديه جلو اجاقش رفت و با يك قاشق چوبین مقداری از آنچه را که

در تابه میجوشید چشید در حالی که غرغرکنان می گفت:

- اینجا آب نیست، تو چشمه هست. از این بدجنس تر تودتیا وجود نداره.

خیال می کنم بهتره که پیازمو بریزم.

پس در يك گنجه که پول سیاه و فلفل و پیاز و موسیر در آن میگذناشت

جستجو کرد، چیزی برداشت و به کوزت گفت:

- بگیر قورباغه خانم؛ وقتی که از چشمه برمیگردی به دونه نون بزرگ از

نونوایی بخر. اینم یه پونزده «سو».

کوزت جیب کوچکی بر پهلویش پش بندش داشت. بی آنکه کلمه ای گوید پول

را گرفت و در این جیب نهاد.

سیس بی حرکت ماند. سطل به دست، در کوچه جلو رویش باز. ... به نظر

میرسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تنارديه فریاد زد: ده برو!

کوزت بیرون رفت. در بسته شد.

- ۴ -

## هر و مسکی وارد صحنه میشود

رشته دکانهای دره‌وای آزادکه از نزدیکی کلیسا شروع میشد، چنانکه به خاطر

داریم تا مسافر خانهٔ تناردیه امتداد می‌یافت. این دکانها در انتظار عبور شهریان برای رفتن به آیین قداس نیمه‌شب با شمع‌هایی که در قیف‌های کاغذی میسوختند روشن بودند؛ و این به قول معلم مدرسهٔ مون‌فرمی، که در این لحظه در می‌کندهٔ تناردیه پشت میز نشسته بود «اثر ساحرانیهی داشت». در عوض یک ستاره هم در آسمان دیده نمی‌شد. آخرین دکان، درست رودر روی درمیخانه تناردیه، یک دکان اسباب‌خردۀ فروشی بود، و اقسام مختلف اشیاء براق، کالاهای شیشه‌یی و چیزهای عجیب از آهن سفید در آن می‌بدرخشید. در ردیف این اشیاء و جلوتر از همه، صاحب مغازه روی یک دسته حوله، عروسک بزرگی به بلندی دو پای جای داده بود که پیراهنی از اطللس گلی پوشیده، و سنبله‌های طلا بر سر آویخته، سرش به موهای واقعی مزین و چشمانش از مینا بود. همه روز این عروسک بدیع مایهٔ حیرت و حسرت راهگذران کوچکتر از ده ساله بود، و در ناحیهٔ مون‌فرمی مادری‌چندان متمول یا چندان مسرف وجود نداشت که بتواند این عروسک را برای بچه‌اش بخرد. ایونین و آزلم، دختران تناردیه، ساعات متمادی صرف تماشاى این عروسک‌کرده بودند و کوزت نیز چندین بار جرأت ورزیده بود که دزدکی نگاهش کند.

کوزت در آن لحظه که سطل به دست بیرون آمد با آنهمه که غمزده و فرومانده بود نتوانست از نگاه کردن به این عروسک با جلال که خود او را «خانمی» می‌نامید خویش‌ن‌داری کند. کودک بیچاره ایستاد و بر جای خشک شد. تا آن دم عروسک را از نزدیک ندیده بود. تمامی این دکان بنظرش مانند قصر زیبایی جلوه گر بود؛ این عروسک برای او عروسک نبود بلکه رؤیا بود. مسرت، تابندگی، تمول و سعادت در این لحظه با تشعشعی موهوم، در نظر این موجود کوچک بدبخت که اینگونه در فلاکتی شوم و سرد غوطه‌ور بود نمایان میشد. کوزت با ذکالت ساده و غم‌آلود کود کانه‌اش و رطبه‌یی را که فاصل بین خودش و این عروسک بود می‌سنجید. با خود میگفت که باید یک ملکه یا دست‌کم یک شاهزاده‌خانم بشود تا بتواند «یک همچو چیزی را» داشته باشد. جامهٔ زیبای گلی‌رنگ عروسک و موهای دلربای صافش را تماشا میکرد و در دل میگفت: «این عروسک چقدر باید خوشبخت باشه!» چشمانش نمی‌توانستند خود را از این دکان هوس‌انگیز جدا کنند. هر چه بیشتر نگاه میکرد بیشتر مفتون میشد. گمان میبرد که بهشت را می‌بیند. پشت سر این عروسک، عروسک‌های دیگری دیده میشدند که در نظرش مانند پریان و فرشتگان جلوه میکردند. فروشده که درته اتاقلک چوبیش رفت و آمد میکرد تا حدی اثر پدر ابدی را در وی می‌بخشید.

در این پرستش، همه چیز را، تا مأموریتی را هم که بر عهده داشت از یاد برده بود. ناگهان صدای خشن زن تناردیه واقعیت را به یادش آورد. زن فریاد میزد: «چطور حرومزاده، هنوز نرفتی! صبر کن! الان می‌آم! شمارو به‌خدا این بندذات اونجا چه میکنه! ای بچه‌فول! برو!»  
زن تناردیه یک نگاه به کوچه انداخته و کوزت را دیده بود. کوزت سطلش را برداشت و با بلندترین قدمهایی که می‌توانست، گریخت.



- ۵ -

## کودک کاملاً تنها

چون مسافر خانهٔ تناردیه، در آن قسمت دهکده قرار داشت که نزدیک کلیسا بود کوزت ناچار بود برای آب آوردن به چشمهٔ جنگل نزدیک «شل» رود. دیگر به یکی از بساطهای فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در کوچهٔ بولانژه و در حدود کلیسا بود راه از روشنایی دکانها روشن بود، اما بزودی آخرین روشنایی و آخرین دکان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید. در آن فرورفت. فقط مثل اینکه انقلابی او را فراگرفته است تا میتوانست دست سطل را تکان میداد. این، صدای برمیآورد که برای او جانشین یک رفیق راه میشد.

هر چه بیشتر میرفت، تاریکیها غلیظتر میشدند. هیچکس در کوچهها نبود. با اینهمه با زنی مصادف شد که چون او را دید ایستاد، لحظه‌یی با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا میره؟ آیا این یه بچهٔ بیصاحبه؟» سپس کوزت را شناخت و گفت: ای وای این کاکلیه!

کوزت اینگونه، کوچه‌های پرییج و خم خلوتی را که از طرف «شل» دهکده را بانتهای می‌سازند پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها و یاقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند باشجاعت بیشتری میرفت. گاه‌بگاه از شکاف دریچه‌یی روشنایی شمی را میدید. این اثری از نور و از حیات بود. اینجامردمی بودند، این، مطمئنش میکرد. با اینهمه هر چه بیشتر میرفت قدمش بی‌اراده کندتر میشد. همینکه از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. از آخرین دکان گذشتن به اشکال صورت گرفته بود؛ از آخرین خانهٔ آبادی دورتر رفتن ممتنع بنظر میرسید. سطل را بر زمین نهاد، دست در موهایش فرو برد و سرش را خاراندن گرفت؛ حرکتی که مخصوص بچه‌های وحشت زده و مشکوک است. اینجا دیگر «مون فرمی» نبود، بیابان بود. فضای سیاه خلوتی‌رو در رویش گسترده بود. با نومییدی این ظلمت را که هیچکس در آن نبود، و جانوران گوناگون، و شاید ارواح بازگشته باین‌عالم در آن وجود داشتند نگرست. خوب نگاه کرد، و صدای پای جانوران را که روی علف‌ها راه میرفتند شنید، و ارواح مردگانی را که پنداشتی میان درختها حرکت میکنند آشکارا دید. آنگاه سطلش را از زمین برداشت، وحشت، جرأت بوی بخشید؛ با خود گفت: «به! بهش خواهم گفت که اونجا آب نبود!» و باعزم جزم رو بهمون فرمی بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد، و بازم سرش را خاراندن گرفت. زن تناردیه در نظرش مجسم شده بود؛ همان مادام تناردیهٔ نفرت‌انگیز بادهان‌کفتاری و چشمان مشتعل از غضب. کودک نگاهی تضرع‌آمیز به پشت سرش و به‌رو در رویش انداخت. چه بایدبکنند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجا باید برود؟ پیش رویش هیکل‌خیالی

زن تناردیده، پشت سرش همه اشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیده‌بخت نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا بدویندن نهاد. دوان دوان ازدهکده بیرون‌رفت دوان دوان وارد بیشه‌ها شد، بی آنکه دیگر چیزی را نگاه کند، بی آنکه دیگر گوش به چیزی دهد. از دویندن فرو نگذاشت مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت، اما از راه رفتن باز نایستاد. پیش پایش را گرفته بود و سرگشته میرفت.

همچنانکه میدوید مایل بود که‌گریه کند. لرزش شبانه جنگل سراپایش را فرا میگرفت. دیگر فکر نمیکرد، دیگر نمیدید. شب بیکران درمقابل این مخلوق کوچک قنصلم میکرد. از يك طرف همه ظلمات، از طرف دیگر يك ذره حقیر.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب میشناخت زیرا که مکرر هنگام روز آنرا پیهمه بود. عجب آنکه راه را گم نکرد. مقدار غریزه‌یی که برایش مانده بود مبهماً هدایتش میکرد. چشم‌به‌چپ و راستش نمایانداخت از ترس آنکه میان شاخه‌ها و درخارزارها چیزی ببیند. ببالین حال به چشمه رسید.

این چشمه، طشت طبیعی کوچکی بود حفر شده از ریزش آب در يك زمین خاک‌رسی به‌گودی نزدیک به دو پا، محصور با خزه و گیاهان بزرگ منقشی که «بقعه» هانری چهارم» نامیده می‌شوند، فرش شده با چند سنگ درشت. جوی کوچکی با صدای ملایم از آن جاری می‌شد.

کوزت فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. هوا بسیار تاریک بود اما او عادت به آمدن به این چشمه داشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل يك نقطه اتکاء بکار میرفت جستجو کرد. شاخه‌یی را به دست آورد و به آن آویخت، خم شد و سطل را در آب فرو برد. در لحظه‌یی آنچنان دشوار بود که قوایش سه برابر شده بود. هنگامی که اینطور خم شده بود متوجه نشد که جیب پیش‌بندش در چشمه خالی می‌شود. سکه «پانزده‌سو» در آب افتاد. کوزت نه آنرا دید و نه صدای افتادنش را شنید. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علفها گذاشت.

چون این کار را بانجام رساند احساس کرد که از خستگی بجان آمده است. بسیار مایل بود که هماندم بازگردد؛ اما تلاشی برای پر کردن سطل طوری بود که يك قدم برداشتن هم برایش محال شد. ناچار شد بنشیند. خود را روی علفها انداخت و چنباتمه زد.

چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌یی بازگشود، بی آنکه بداند چرا چنین میکند، اما جز این چاره‌یی نداشت.

کتاب او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دوایری روی خود تشکیل میداد که به مارهای آتشی سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دودهای مترکم پوشیده بود. بنظر میرسید که نقاب حزن انگیز ظلمت مبهماً بر سر این کودک فرود آمده است. مشتري در اعماق آسمان خفته بود.

کودک با چشمی حیران این ستاره درشت را که نمیشناختش، و از آن میترسید نگاه می‌کرد. راستی کوکب درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که سرخی مخوفی بآن می‌بخشید می‌گذشت. مه که بوضع غم‌انگیزی ارغوانی رنگ بود، ستاره را بزرگتر می‌کرد. پنداشتی که این یک زخم نورافشان است. بادی سرد از جلگه میوزید. بیشه ظلمانی بود بی هیچ برخورد برگها، بی هیچ اثر از آن روشنایی‌های میهم و خنک تابستان. - شاخه‌های عظیم به وضعی موحتس سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بته‌های خار، ناچیز و بد شکل، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علفهای بلند زیر نسیم مثل مارماهی مور مور می‌کردند؛ درخت‌های خاردار مانند بازوهای طولی که مسلح به چنگال و مهیای گرفتن شکار باشند بهم می‌پیچیدند؛ چند خلنک خشک، رانده شده بدست باد، شتابان می‌گذشتند و مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد می‌گریختند. از هر طرف فضاهای غم‌انگیز امتداد داشت.

تاریکی مرسام‌انگیز است. برای آدمی روشنایی لازم است. هرکس که وارد نقیض روز شود احساس فشرده‌گی در قلبش می‌کند. وقتی که چشم، تاریکی می‌بیند، روح پریشانی احساس می‌کند. درخسوف، درشب، در ظلمتهای دوده‌یی رنگ، برای هرکس و برای قویترین اشخاص نیز، اضطرابی وجود دارد. هیچکس، شب، تنها، در جنگل، بی‌ارتعاش راه نمی‌رود. ظلمت و درختان انبوه، دو غلظت پرخطرند. در اعماق نامشخص، واقعیت و هم‌انگیزی ظاهر میشود. چیزی غیر قابل ادراک در چند قدمی شما با وضوحی شیخ آسانمایان می‌شود. می‌بینید که در فضا، یا در مغزتان چیزی موج می‌زند که مانند رؤیاهای گل‌های خفته، میهم و غیر قابل ضبط است. افق وضع وحشت‌آوری دارد. بخاری را که از دریای ظلمت برمی‌خیزد تنفس می‌کنید. می‌ترسید و هم در آن حال هایلید که پشت سرتان را بنگرید. حفره‌های ظلمت، اشیایی که صورت درندگی بخود میگیرند، نیم‌رخهای تیره و خاموش که همینکه جلو رویند محو می‌شوند، در هم‌ریختگی‌هایی تاریک، پشته‌هایی آشفته، گودال‌هایی کبود، اندوهی که در شامت آشکار میشود، عظمت قبرستانی سکوت، موجودات ممکن ناشناس، خم‌شدن اسرارآمیز شاخه‌ها، تنه‌های ترس‌آور درختان، ریشه‌های دراز و لرزان گیاهان، چیزهایی هستند که در اینگونه مواقع، آدمی بی آنکه قادر بدفاع باشد مقابل خود می‌بیند. تهوری نیست که در این موقع نلرزد و مجاورت غم را احساس نکند. چیزی زشت احساس میشود که پنداری جان از تاریکی، زببق اندود می‌گردد. این امثرات ظلمت در یک‌کودک بی‌اندازه هولناک است.

جنگل‌ها وادی اسرارآمیز ظلمتند، و پروبال زدن یک جان کوچک، صدای احتضاری زیر طاقهای دیوآساشان ایجاد میکند.

کوزت بی آنکه بداند درجه حال است و بی آنکه چیزی بفهمد احساس می‌کرد که بوسیله این عظمت تاریک طبیعت، گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریبانش را میگرفت، چیزی بود از وحشت هم موحتس تر. تعبیراتی نمیتوان یافت که بتوانند میزان غرابت لرزشی را که تاته قلبش منجمدش می‌کرد بیان کنند. چشمش وحشیانه شده بود. خیال می‌کرد که شاید فرداشب نتواند در همین ساعت از بازگشتن

و اینجا خویشتن‌داری کند.

آنگاه، بحکم يك نوع غریزه، برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید با صدای بلند به شمردن پرداخت؛ يك، دو، سه، چهار، تاده، و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیاء پیرامونش را تشخیص دهد. در دستهایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود. يك ترس طبیعی و تفوق ناپذیر. کوزت در آن موقع جز يك فکر نداشت، و آن فرار کردن بود. فرار کردن با همه قوا، از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تن‌ارديه چندان بود که نمی‌توانست بی سطل آب‌بگریزد. دسته را به دو دست گرفت. بزحمت توانست سطل را بلند کند.

ده درازده قسمی اینطور برداشت، اما سطل پر بود. سنگین بود؛ مجبور شد که باز بر زمینش گذارد. يك لحظه نفس کشید، سپس باز دسته را گرفت و راه افتاد. ایندفعه قدری بیشتر رفت. اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت باردیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده، سر را تا روی سینه‌فروود آورده بود و راه میرفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد؛ دسته سطل دستهای کوچک خیشت را بی‌حس و منجمد میکرد؛ گاه به‌گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب پر میزد و بر ساقهای عریانش میریخت. این، در شب تاریک، میان يك جنگل، در فصل زمستان و دور از هر نگاه بشری وقوع مییافت؛ يك کودک هشت‌ساله بود. در این لحظه جز خدا کسی نبود که این امر حزن‌انگیز را ببیند.

و بی شك مادرش نیز میدیدش. افسوس!

زیرا که بعض چیزها دینگان مردگان را در قبرشان می‌گشاید.

بابك نوع خس‌خس‌دردناك نفس میکشید؛ ناله‌هایی گلویش را میفشردند، اما جرأت گریستن نداشت، از بس از زن تن‌ارديه می‌ترسید، از دور هم. عادتش چنین بود که همیشه این زرد را در درروی خود حاضر بیند.

با اینهمه نمی‌توانست با این وضع راه را با سرعت ببیماید و بسیار کند میرفت. مدت توقفش را دمامد کمتر میکرد، و میکوشید تا چون برآه می‌افتد از دفعه سابق بیشتر رود. فکر میکرد که اگر اینطور برود بیش از يك ساعت در راه خواهد بود تا به مون‌فرمی رسد. و آنجا زن تن‌ارديه کتکش خواهد زد. این غصه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریك داشت می‌آمیخت. از خستگی بجان آمده و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک، درخت بلوط کهنی که آنرا می‌شناخت رسید، یکبار دیگر، آخرین دفعه، ایستاد و برای آنکه کاملاً دفع خستگی کند مدت توقفش را از جرأت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن‌داری کند و فریادکنان گفت: خدایا! خدایا!

همانند ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به‌نظرش



سر برداشت. هیگل بزرگ سیاهی کنارش راه می‌آمد

دستی بزرگ بود دستۀ سطل را گرفته و با قوت بلندش کرده بود. کوزت سر برداشت، هیکل بزرگ سیاهی، راست و بلند، در تاریکی کنارش راه میآمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی آنکه کلمه‌یی گوید دستۀ سطل را درمشت گرفته بود و آنرا میآورد.

برای همه بر خوردهای زندگی غریزه خاصی وجود دارد. کودک نرسیده.

- ۶ -

## چیزی که شاید هو شیاری «بولاتروئل» را اثبات میکند

بعد از ظهر همین روز نوئل ۱۸۲۳ مردی در خلوت ترین قسمت بولسوار هویتیا پاريس مدتی بس دراز گردش کرد. این مرد همچون کسی بود که در جستجوی منزلی باشد، و به نظر میرسد که جلو فقیرانه ترین خانه‌های این گوشه ویران حومه سن مارسو می‌ایستد.

بزودی دانسته خواهد شد که برآستی این مرد اتافی در این محل دور افتاده اجاره کرده بود.

این مرد از حیث لباس و از لحاظ همه وجودش آن نوع ممتاز را واقعیت می‌بخشید که میتوان گدای خوش سر و وضع نامید، و ترکیبی است از نهایت فقر و نهایت پاکیزگی. این، مخلوط کمیابی است که احترام مضاعفی را که برای مردم بسیار فقیر و برای مردم بسیار شریف احساس می‌شود در قلوب پاکیزه وارد می‌سازد. کلاه گردی بسیار کهنه و بسیار نظیف، رنگوتی نپنما شده از ماهوت درشت زرد خاکی رنگ که در آن عصر چندان غریب نبود، جلیقه بزرگی با جیبهای به سبک صدسال پیش، شلوار سیاهی که سر زانوهایش خاکستری رنگ شده بود، جوراب های بشمی میاه و کفش های ضخیم چرمی قز نقفلی دار داشت. پنداشتی که یک لاله قدیم خاندان خوبی است که بتازگی از مهاجرت باز آمده است. از موهای سفیدش، از پیشانی پر چینش، از لبان کبودش، از چهره اش که همه آثار رنج و درمماندگی بر آن نمایان بود تصور میرفت که پیش از شصت سال داشته باشد اما از رفتار متین و تقریباً آهسته اش، از قوت عجیبی که از همه حرکاتش هویدا بود گمان نمیرفت که بیش از پنجاه سال داشته باشد. چین های پشانش وضع نیکویی داشت که هر کس با دقت دروی عینگریست محبتش را در دل میکرفت. لیش با چین غریبی منقبض بود که هم در آن حال صورتی موقر و متواضع هوی میداد. در فکر نگاهش کسی نمیدانند که چه صفوت غم انگیز داشت. بسته کوچکی را که در دستمالی گره زده بود به دست چپ گرفته و با دست راست به چیزی شبیه به چوبدستی که از شاخه های خشک یک چیر بریده شده

بود تکیه کرده بود. این چوب دستی باقدری مواظبت به کار رفته بود و وضع بدی نداشت. از گره‌هایش استفاده کرده و با موم سرخ صورت تکه‌های مرجانی برای آن ترتیب داده بودند؛ درحقیقت يك چماق بود اما به‌عصا شباهت داشت.

رفت و آمد در این بولوار، بویژه در زمستان، کم بود، با این همه به نظر میرسید که این مرد، بی‌تصنع، بیش از آنکه در جستجوی راه‌گذران باشد از آنان احتیاز میجوید.

در آن زمان لوی هیجدهم تقریباً همه‌روز به «شوازی‌لوروا» میرفت. این یکی از گردهای مطبوعش بود. هرروز تقریباً بی‌تخلف مقارن ساعت دو موکب شاهی به سرعت از بولوار هوپیتال میگذشت.

این حرکت موکب‌شاهی ساعت ققرای محل‌بشمار میرفت و همینکه شاه میگذشت می‌گفتند: «ساعت دو است؛ اونه‌هاش، دازه به‌تولیری بر میگرده.»

بعضی افراد میدویدند و برخی صف میکشیدند، زیرا که همیشه عبور شاه ازدحامی تولید میکند. از این گذشته پدیدار شدن و ناپدید شدن لوی هیجدهم اثری در خیابان‌های پاریس میبخشد. سرعت میگذشت اما محتمم بود. این پادشاه زمین‌گیر اشتیاقی به چهار نعل رفتن داشت. چون نمیتوانست راه برود، میخواست بدود؛ این بی‌پای‌بهر حرکت مشتاقانه خود را با برق حرکت میداد. آرام و متین، میان‌شمیرهای برهنه عبور میکرد. کالسکه بزرگ طلاکارش که بر بندنه‌های آن شاخه‌های گل زنبق نقش شده بود با هیاهو میگذشت. تماشاچیان بزحمت میتوانستند نظری بر آن‌اندازند.

درون کالسکه در گوشه سمت راست بر بالش‌های پنبه‌دار اطلس سفید، چهره‌ی عریض و با وقار و گلگون، جبهه‌ی صاف و پودر زده، چشمی مغرور، خشن و دقیق، تبسمی ادیبانه، دو سردوشی بزرگ از پراق بافته شده، روی لباسی بورژوازی، نشان «پشم طلایی»، چلیپای «سن‌لوی»، نشان «لژیون دونور»، لوح تفره روح‌القدس، شکمی بزرگ و حمایل آبی رنگی عریض دیده میشد؛ این شاه فرانسه بود. در خارج از شهر پاریس کلاهش را که به پره‌های سفید آراسته بود روی زانوهایش که در پاپوش‌های بزرگ انگلیسی پوشیده شده بود مینهاد؛ چون به شهر باز میگشت کلاهش را بر سر می‌گذاشت، کم سلام میداد و ملت را که به‌وی سلام می‌کرد به‌سردی مینگریست. نخستین دفعه که در کوی سن‌مارسو آشکار شد، همه کامیابش این کلام یکی از سکنه حومه بود که به رفیق خود می‌گفت: «نگاه کن، این شکم گنده، دولت است.»

پس، این عبور تخلف ناپذیر شاه در ساعت معین، حادثه روزانه بولوار هوپیتال

بود.

مرد زردپوشی که در بولوار گردش میکرد، از اهالی این محل و شاید از مردم پاریس نیز نبود زیرا که از این تفصیل خبر نداشت. هنگامی که ساعت دو در رسید و کالسکه شاهی میان يك‌گردان از گارد سوار، آراسته به پراق نقره، پس از عبور از «سالپتریهر» در بولوار آشکار شد، این مرد از دیدنش متحیر و تقریباً متوحش شد. در خیابان جز او کسی نبود. شتابان خود را در پناه يك زاویه دیوار برج‌کشاند. اما این کار «مسبولودوک داوره» را از دیدن او باز نداشت. «مسبولودوک داوره» که آن روز عنوان کاپتین گارد مخصوص را داشت در کالسکه، رو در روی شاه نشسته بود.

چون این مرد را دید به‌اعلیحضرت گفت: «این مرد قیافهٔ بدی دارد.» مأموران پلیس که مراقب گذرگاه اعلیحضرت بودند نیز دیدندش و به‌یکی از آنان امر شد که دنبالش کند. اما این مرد به‌کوچه‌های خلوت حومهٔ شهر فرو رفت و چون روز به آخر رسیده بود مأمور پلیس ردش را گم کرد و این مطلب را گزارشی که همان روز به «کنت - انگلس» وزیر ورثیس کل پلیس داده شد تأیید میکند.

مرد زردپوش چون بر پلیس بی‌گم کرد، بر سرعت قدم افزود، اما البته گاه به گاه به قفا می‌نگریست تا مطمئن شود که کسی دنبالش نمی‌کند. ساعت چهار و ربع، یعنی نزدیک شب از جلو تماشاخانهٔ «پورت سنت هارتن» که آن روز درام «دوجبر کار» را در آن نمایش میدادند می‌گذشت. اعلان این نمایش که فائوس‌های تماشاخانه زوشش کرده بودند روی اثر بخشید زیرا که هر چند بسرعت میرفت برای خواندن آن ایستاد. يك لحظه بعد در کوچهٔ بن بست پلانشت بود، و به «پلاده تن» که دفتر کالسکهٔ پستی «لانی» در آن بود وارد میشد. این کالسکه ساعت چهار و نیم حرکت می‌کرد. اسب‌ها به کالسکه بسته شده بودند و مسافران که رانندهٔ کالسکه احضارشان کرده بود شتابان از تریبان آهنی کالسکه بالا می‌رفتند.

مرد زردپوش پرسید: يك جا دارید؟

رانندهٔ کالسکه گفت: فقط یکی، پهلوی من، روی صندوقی سورچی.

- بسیار خوب است، همان را میگیرم.

- سوار شوید.

اما راننده پیش از حرکت نگاهی به لباس فقیرانهٔ این مسافر و بقیچهٔ کوچکش کرد و گراپه را مطالبه کرد.

پرسید: به «لانی» میروید؟

مرد گفت: آری.

و گراپهٔ لانی را پرداخت.

کالسکه حرکت کرد. چون از شهر بیرون رفتند رانندهٔ کالسکه کوشید تا سر صحبت را با این مسافر باز کند، اما او جوابی نمی‌گفت و جز بمض کلمات کوتاه بر زبان نمی‌آورد. کالسکه‌چی چون چنین دید به‌سوت زدن و فحش دادن به اسب‌هایش پرداخت.

چیزی نگذشت که کالسکه‌چی، خود را در بالا پوش پیچید. هوا سرد بود. بنظر می‌رسید که مرد مسافر اصلاً در این فکر نیست. باین ترتیب از «کورنه» و «نوی سورمان» گذشتند.

مقارن ساعت شش به «شل» رسیدند. سورچی کالسکه را جلو کاروانسرای که در ساختمانهای قدیم صومعهٔ شاهی واقع بود نگاهداشت تا اسب‌ها نفسی تازه کنند.

مرد مسافر گفت: من اینجا پیاده میشوم.

آنگاه بقیچه و عصایش را برداشت و از کالسکه پایین جست.

يك لحظه بعد ناپدید شد.

وارد کاروانسرا نشده بود.

کالسکه چون پس از چند دقیقه سوی لانی حرکت کرد در خیابان بزرگ شل با او مصادف نشد.



راننده خود را بطرف مسافران درون کالسکه گرداند و گفت:

« این به مردیه که مال اینجاها نیست، واسه اینکه من نمیشناسمش. ریختش نشون میده که پول نداره؛ اما به پول اهمیت نمیده؛ کرایه کالسکه روتالایی میده اما فقط تامل می‌آد. شبه، همه خونه‌ها بسته‌ان، به کاروانسرا هم نرفت، توی راه هم که دیده همیشه. پس بزمن فرو رفته.»

مرد مسافر بزمن فرو نرفته بود، بلکه با شتاب در تاریکی به‌کوچه بزرگ «شل» رفته، پس از پی‌مردن مقداری راه، سمت چپ، پیش از رسیدن به کلیسا وارد راه باریکی شده بود که به مونی فرمی منتهی می‌شود، مثل کسی که محل را از پیش می‌شناخته و قبلاً به آنجا آمده بوده است.

در این جاده سرعت میرفت. در محلی که این راه با حاده مشجر قدیم بین‌گانی و لانیی قطع شده است، صدای پای‌جمعی راه‌گذران را شنید. با عجله تمام درگودالی پنهان شد و به انتظار نشست تا راه‌گذران بگذرند و دور شوند این احتیاط تقریباً بی‌مورد بود زیرا بطوریکه گفتیم شبی از شب‌های بسیار تاریک ماه دسامبر بود. بزحمت دو یا سه ستاره در آسمان دیده می‌شد.

در همین نقطه است که سربالایی تیره شروع می‌شود. مرد مسافر به‌راه «مون فرمی» نرفت بلکه سمت چپ پیچید و از میان کشتزارها، دوان دوان وارد جنگل شد. چون به جنگل رسید، از سرعتش کاست و با دقت درخت‌ها را نگرستن گرفت. قدم قدم پیش میرفت و بنظر میرسد که راه مجهولی را که فقط خود می‌شناسد می‌جوید و می‌پیماید. لحظه‌یی فرار سید که ظاهراً راه را گم کرد، زیرا که استاد و متردد ماند. سرانجام با زحمت و با جستجوی بسیار به قسمت بی‌درختی از جنگل رسید که یک توده از سنگ سفید در یک گوشه‌اش دیده می‌شد. به‌تندی سوی این سنگ‌ها رفت و مثل اینکه مأمور بازدید است در تاریکی با دقت آنها را ملاحظه کرد. درخت بزرگی پوشیده از برآمدگی‌هایی که زگیل درختها به‌شمار می‌روند در چند قدمی توده سنگ قرار داشت. مسافر نزدیک این درخت رفت، دستش را روی پوست درخت مالید، مثل اینکه می‌خواهد همه زگیل‌های درخت را تشخیص دهد.

رودر روی این درخت که درخت زبان‌گنجشک بود، درخت شاه‌بلوطی، بیمار از پوست‌کنندگی بود که بعنوان پانسمان، یک زخم‌بند از یک تکه روی می‌خکوب شده بر آن نصب کرده بودند. مرد روی پنجه پا بلند شد و این زخم‌بند روپین را دستمالی کرد. سپس مدتی در فاصله بین درخت و سنگ‌ها خاک را پایمال کرد؛ ظاهراً می‌خواست بفهمد که آیا بتازگی این زمین را دست زده‌اند.

چون این کار را نیز به‌انجام رساند، جهت حرکتش را معین کرد و در جنگل راه افتاد.

همین مرد بود که در جنگل با کوزت مصادف شد.

هنگامی که در جنگل سوی «مون فرمی» میرفت، این سایه کوچک را که راه‌میرفت و ناله میکرد، گاه باری را بر زمین مینهاد و می‌ایستاد و گاه آن بار را بر میداشت و راه می‌افتاد دیده‌بود. سوی او رفته و دانسته بود که بچه کوچکی است که سطل بزرگی مملو از آب را حمل میکند. آن‌گاه بوی نزدیک شده و دسته سطل را با سکوت تمام گرفته بود.

-۷-

## کوزت پهلوی پهلوی ناشناس در تاریکی

- کوزت چنانکه گفتیم، دیگر نمیترسید.  
 مرد ابتدا به سخن کرد. باصدایی محکم و تقریباً آهسته حرف میزد.  
 به کوزت گفت: بچه جان، اینکه شما میبرید برای شما بسیار سنگین است.  
 کوزت سر برداشت و جواب داد: بله آقا!  
 مرد گفت: بدهید. من برای شما میآرمش.  
 کوزت سطل را رها کرد و کنار او راه افتاد.  
 مرد زیر لب گفت: حقیقتاً بسیار سنگین است.  
 سپس به کوزت گفت: کوچولو چند سال داری؟  
 - هشت سال آقا.  
 - و از راه دور میایی، اینطوره؟  
 - از چشمه می که تو جنگله.  
 - آنجا که خواهی رفت دور است؟  
 - درست یک ربع ساعت از اینجا.  
 مرد لحظه ای ساکت ماند. سپس ناگهان گفت:  
 - پس تو مادر نداری؟  
 - بچه جواب داد: نمیدونم.  
 و پیش از آنکه مرد مجال سخن گفتن یابد گفت:  
 - گمان نمیکنم. دیگر اون دارن. من ندارم.  
 و پس از لحظه ای سکوت باز گفت:  
 - گمان میکنم که هیچوقت نداشتم.  
 مرد ایستاد، سطل را بر زمین گذارد، خم شد، دو دستش را بر دوشانه کودک نهاد، کوشید تا در تاریکی صورتش را ببیند.  
 چهره لاغر و پژمرده کوزت مبهماً در روشنایی آبی رنگ آسمان آشکار شد.  
 مرد گفت:  
 - اسمت چیست؟  
 - کوزت!  
 يك تکان الکتریکی سراپای مرد را فرا گرفت. باز هم نگاهش کرد، سپس دستهای خود را از روی شانه های او برداشت. دست سطل را گرفت، و راه افتاد. پس از يك لحظه پرسید:  
 - کوچولو، منزلت کجاست؟

- مون فرمی، آگه بشناسین.  
 - پس ما به مون فرمی میرویم؟  
 - بله آقا.  
 مرد يك لحظه ديگر ساکت ماند، و پس از آن گفت:  
 - کیست که ترا در این ساعت برای آوردن آب به جنگل فرستاده است؟  
 - مادام تنارديه است.  
 مرد با صدایی که با کوشش بسیار میخواست لحن بی‌اعتنایی به آن دهد و با اینهمه لرزش عجیبی در آن محسوس بود گفت:  
 - این مادام تنارديه تو چه میکند!  
 - خانم منه؛ مافر خونه داره.  
 مرد گفت: مسافر خانه؟ خوب؛ من هم امشب آنجا منزل میکنم. راهنماییم کن.  
 کودک گفت: داریم میریم.  
 مرد با قدمهای بلند راه میرفت. کوزت بی‌زحمت با او راه می‌پیمود. دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. گاه بگاہ چشمانش را رو به این مرد بلند میکرد و با آرامش و تسلیم وصف‌ناپذیری به‌وی مینگریست. هرگز رو نبخدا کردن و دعا خواندن را به‌وی نیاموخته بودند. با اینهمه چیزی در خود احساس میکرد که به امید و شادمانی شبیه بود و سوی آسمان پروبال می‌گشود.  
 چند دقیقه گذشت. مرد گفت: مادام تنارديه کلفت ندارد؟  
 - نه آقا.  
 - تنها تو هستی؟  
 - بله آقا.  
 يك لحظه نیز صحبت قطع شد. آنگاه کوزت صدا بلند کرد و گفت:  
 - یعنی دو تا دختر کوچک هم اونجا هستن.  
 - کدام دوتا دختر کوچک؟  
 - «پونین» و «زلما».  
 کودک اسامی اقتباس شده از رمان‌ها که نزد زن تنارديه، عزیز بودند اینطور خلاصه میکرد.  
 مرد پرسید: این پونین و زلما کیستند؟  
 - مادام‌زل‌های تنارديه. مثل اینکه دختراشن...  
 - این بچه‌ها آنجا چه میکنند؟  
 کودک گفت: اوه، عروسکای خوشگل دارن، چیزهایی پراز طلا، خوب سرگرم‌ن. بازی میکنند. تفریح میکنند.  
 - صبح تا شام؟  
 - بله آقا.  
 - تو چطور؟  
 - من کار میکنم.  
 - صبح تا شام؟

دخترك چشمان درشتش را بلند کرد، که اشکی در آنها بود که بعلمت تاریکی دیده نمیشد، و بنرمی گفت: بله آقا.

و پس از قدری سکوت گفت:

— بعض وقتها که کارم تموم شده باشه و اجازه بدن، منم بازی میکنم.

— چطور بازی میکنی؟

— هر طور بتونم؛ کاری بمن ندارن، اما من اسباب بازی ندارم و پولین و زلمه

نمیخوان که من با عروسکاشون بازی کنم. چیزی ندارم غیر از یه شمشیر کوچولوی سربی که از اینفنده بزرگتر نیست.

انگشت کوچکش را نشان داد.

مرد گفت: لابد این شمشیر چیزی را نمیبرد؟

کودك گفت: چرا آقا، برگ کاهورو میبره، سرعکس هارم میبره.

به دهکده رسیدند. کوزت مرد غریب را در کوچها راهنمایی کرد. از جلودگان

نانوایی گذشتند اما کوزت بخاطر نیاورد که باید نان بخرد و همراه ببرد. مرد دیگر چیزی از او نمی پرسید. در سکوت حزن انگیزی مانده بود. چون از کلیسا نیز گذشتند

و دکه های روشن را دیدند مرد از کوزت پرسید:

— هفته بازار است؟

— نه آقا، نوله.

چون به مسافر خانه نزدیک شدند کوزت محجوبانه دست بر بازوی مرد غریب

نهاد و گفت: — آقا!

— چه، دخترم؟

— به خونه نزدیک شدیم.

— خوب؟

— ممکنه حالادیکه سطلو بمن بدین؟

— برای چه؟

— برای این که خاتم اگه ببینه که دیگری اینو واسه من آورده کتکم

خواهد زد.

مرد سطل را به او داد. يك لحظه بعد به در میخانه رسیدند.

- ۸ -

## اگر اه از پذیرفتن فقیری که شاید متمول باشد

کوزت چون به در مسافر خانه رسید، نتوانست نکاهی به عروسك بزرگی که در

دکه خرده فروشی همچنان بر پا بود نیتدازد. سپس در زد. در باز شد. زن تنار دبه که שמعدانی بدست داشت آشکار شد و گفت:

... آه تویی حرومزاده الحمدلله که بموقع آمدی، والا پوستتو میکندم، نانجیب!

کوزت، سراپا لرزان، گفت: خانم، این په آفاس که اوامده منزل کنه. مادام تناردیه هماندم سیمای خشنی را به شیوه مسافرن خانه داران به ریخت مطبوعی مبدل ساخت وبا نگاهی حریصانه میهمان نورسیده را جستجو کرد. چون او را دید گفت: اینه آقا؟  
مرد دست به کلاه برد وگفت، بله خانم.

مسافران پولدار اینقدر مودب نیستند. این حرکت، ودقت در لباس و بقیچه مرد غریب که مادام تناردیه بایک نگاه انجام داد، چهره مطبوع او را متغیر ساخت. با برودت گفت:

— داخل شو، عمو.

«عمو» داخل شد. مادام تناردیه نگاه دیگری به او کرد و بویژه ردنگوشی را که کاملاً نیمه نما شده و کلاهش را که قدری شکسته بود، با دقت نگرینست و با یک تکان دادن سر، و یک بهم کشیدن بینی و یک چشم بر هم زدن باشوهرش که با گاریچی ها باده مینوشید مشورت کرد.

تناردیه با آن حرکت نامشهود انگشت سبابه اشاره او را پاسخ گفت که چون به لبهای پف کرده تکیه داده شود در این موقع بمعنی: «فلاکت کامل» است. زن تناردیه پس از دریافت این اشاره صدا بلندتر کرد وگفت:

— آه راستی عموجون، خیلی خلم تنگه شد، حقیقتش اینه که جا ندارم.

مرد گفت: هر جاکه ممکنه است جایم دهید، در انبار، در طویله. پول میدم مثل اینکه یک اتاق بمن داده باشید.

— چهل سو.

— چهل سو... باشد.

— با کمال خوشوقتی.

یک گاریچی با صدای یست به زن تناردیه گفت: چهل «سو» میده؟ اما اینکه بیشتر از بیست سو نمیشه.

زن تناردیه با همان صدا جواب داد: برای اون چهل سو میشه. من آدمای فقیر و با کمتر از این منزل نمیدم.

شوهر با ملایمت برگشته او افزود: خونه آدم خراب میشه باراه دادن اینجور آدمها...

اما مسافر پس از آنکه بقیچه و عصایش را روی نیمکت نهاد پشت میز نشست و کوزت با عجله یک بطری شراب و یک گیلان روی میز گذارد. کلمی که آب برای اسپش خواسته بود خود سطل آب را به طویله برده بود. کوزت به جای خود در زیر میز باز گشته و کار بافندگیش را باز گرفته بود.

مرد که با گیلان شرابی که ریخته بود فقط اندکی لبش را ترک کرده بود با دقت غریبی به تماشای کوزت پرداخت.

کوزت زشت بود. اگر خوشبخت میبود شاید زیبا میبود. سابقاً طرحی از این

چهره کوچک مکدر ساخته‌ایم. کوزت لاغر و پریده رنگ بود؛ نزدیک به هشت سال داشت اما شش‌ساله بنظر میرسید. چشمان درشتش که در یک نوع سایه عمیق فرو رفته بودند از بسیارگریستن تقریباً خاموش شده بودند. گوشه‌های دهانش خمیدگی حزن - آوری داشت که نشانه شوگرگفتن به رنج است و غالباً در محکومان به اعدام یا در بیماران نومیذ از بهمود دیده میشود. دستهایش چنانکه مادرش حدس زده بود «از سرمازدگی و خشکی خراب شده بودند». آتشی که در این لحظه روشش میکرد برجستگی استخوان‌هایش را نشان میداد و لاغریش را بصورت مخوفی نمایان میساخت. چون پیوسته از سرما میلرزید عادت داشت که زانوانش را برهم فشارد. همه لباسش جز پلاسی نبود که در تابستان تولید شفقت میکرد و در زمستان موجب وحشت میشد. جزیک پیراهن نخی سوراخ سوراخ بتن نداشت؛ یک تکه پشمی هم نبوشیده بود. اینجا و آنجا پوستش دیده می شد و بر همه جای آن لکه‌های کبود پاسباه که جای دست زن تنار دیده بود مشخص بود. ساقهای عریانش از سرما سرخ بود. فرورفتگی استخوانهای ترقوایش بیننده را از تأثر به گریه می‌آورد. سر تا پای این کودک ناتوان، وضعش، رفتارش، آهنگ صدایش، فواصل بسیاری که میان کلمات می‌گذشت، نگاهش، سکوتش، کوچکترین حرکتش، فقط یک فکر را تفسیر میکرد و آن ترس بود.

ترس بر همه وجودش گسترده شده بود؛ باصطلاح در ترس بیچانه شده بود. ترس آرنجهایش را به پهلوهایش می‌چسباند، باشته‌هایش را زیر دامنش میکشاند، در کمترین مکان جایش میداد، جز در مواقع لزوم اجازه نفس کشیدن به وی نمیداد، و بجایی رسیده بود که میشد گفت که تقریباً عادت جسمانی او شده است و هرگز جز برای بیشتر شدن تغییر نمی‌دهد. آن راه نهمیافت. در قمر مردمک دخترک، نقطه متزلزلی وجود داشت که وحشت در آن بود. این ترس چندان بود که کوزت پس از رسیدن، با آنکه سراپا خیس بود جرات نکرده بود برای خشک کردن خود کنار آتش رود، و با سکوت کلرش را بازگرفته بود. حالت نگاه این کودک هشت‌ساله عادتاً چنان حزن‌آلود و گاه چنان رقت‌انگیز بود که در بعضی مواقع پنداشتی که وی دارد مبدل به یک دیوانه یا به یک عفریت میشود. هرگز چنانکه گفتیم به وی نیاموخته بودند که دعا کردن چیست، هیچگاه پادر یک کلیسا نتهاده بود. زن تنار دیده در این باره می‌گفت: - مگر من وقت دارم؟

مرد زردپوش کوزت را از نظر دور نمیداشت.

ناگهان زن تنار دیده فریاد برآورد. راستی! این نون چی شد؟

کوزت، طبق عادتش در هر موقع که زن تنار دیده صدا بلند میکرد، از زیر میز بیرون جست.

نان خریدن را یکسره از یاد برده بود. مانند بچه‌هایی که همیشه متوحشند دست استمداد به دامن تدبیر زد. دروغ گفت:

- خانم نونوایی بسته بود.

- لازم بود که در بزنی.

- در زدم خانم.

- خوب؟

- باز نکرد.

زن تنارديه گفت؛ فردا خواهم دونست که اين راسته يا نه، واگه دروغ گفته باشی يه رقص عالی خواهی داشت. فعلا پونزده شاهي رو بمن پس بده.

کوزت دستش را در جيب پيش بندش فروبرد و رنگش کبود شد. سکه پانزده «سو» در جيبش نبود.

مادام تنارديه گفت؛ آهای! نشنیدی چی گفتم؟

کوزت جيبش را گرداند و چیزی در آن نیافت. این پول چه شد؛ کوزت بينوا نتوانست جوابی گوید. بر جای خشک شده بود.

زن تنارديه غرش کنان گفت؛ گمش کردی؛ سکه پونزده شاهي رو؛ يا اينکه ميخواهی از من بزدیش؟

و همان دم بازو سوی شلاقی که کنار بخاری آویخته بود دراز کرد؛

این حرکت مخوف قوتی به کوزت داد که فریاد کنان بگوید؛

- امان! خانم! خانم! ديگه نخواهم کرد.

زن تنارديه شلاق را برداشت.

در آن دم مرد زردپوش بی آنکه کسی متوجهش شود دست در جيب جلیقه اش برد. ديگر مسافران به باده نوشی و بازی گنجفه سرگرم بودند و بهیچ چیز توجه نداشتند.

کوزت با رنج بسیار، خود را در گوشه بخاری جمع میکرد و میکوشید تا اعضاء لاشر نیمه عریان را از ضربات تازیانه در امان گذارد. زن تنارديه بازویش را با شلاق بالا برد.

مرد زره پوش گفت؛ ببخشید خانم. اما هم اکنون من دیدم که چیزی از جيب پيشبند این دخترک روی زمین افتاد و غلتید. شاید این باشد.

آنکاه خم شد و لحظه بی چند وانمود کرد که روی زمین جستجو میکند.

بزودی بلند شد و گفت؛ اینست. پیدا کردم.

ويک سکه نقره به زن تنارديه داد.

زن گفت؛ آره. همینه.

این همان پول نبود، زیرا که يك سکه بیست شاهي بود. اما زن تنارديه نفع خود را در آن دید که تصدیق کند. پول را در جيب نهاد، نگاهی غضب آلود به کوزت افکند و زیر لب گفت؛ حتماً همیشه اینطور راست پيش نمی آید.

کوزت بجایی که زن تنارديه آنرا «لانه او» مینامید بازگشت و چشم درشتش که بمسافران شانس خیره شده بود وضعی بخود گرفت که در روی سابقه نداشت. این هنوز

جن يك تعجب ساده نبود، اما يك نوع اعتماد بهت آمیز با آن آمیخته بود.

زن تنارديه از مسافر پرسید؛ راستی شام میل دارید؟

مرد جواب نداد. بنظر میرسید که در تخیلات عمیقی فرو رفته است.

زن تنارديه از میان دندانهایش گفت؛ این مرد کیه؟ يه گدای هولناک؛ حتماً پول برای شام خوردن نداره. آیا افلاکرایه اتا قمو بهم خواهد داد؛ باز جای خوشوقتی

که بفکر دزدیدن پولی که روی زمین بود نیفتاد.

در آن موقع دری باز شد و ایونین و آزلما وارد شدند.

اینان واقماً دو دختر زیبا بودند، شبیه تر به شهریان تا بهروستایان، بسیار

ملیح، یکی با گیسویی بلوطی رنگ و بسیار شفاف، و دیگری با گیس‌های بافته بلند و مشکین آویخته از پشت، هر دو با نشاط، پاکیزه، تروتازه و تندریست تا آنجا که نگاه‌ها را خوش‌آید. لباس گرمی‌به‌تن داشتند، اما با چنان هنر مادرانه که کلفتی پارچه‌ها چیزی از خوش‌نمایی لباس نمی‌کاست. در این لباس، زمستان پیش‌بینی شده بود، بی آنکه بهار محو شده باشد. نور سعادت از این دو کودک ساطع بود. علاوه بر این، وضع برتری داشتند. در آرایششان، در نشاطشان، در سروصدایی که بر می‌آوردند آثار نفوق محسوس بود. همینکه وارد شدند زن تنار دبه با غر و لندی که سرشار از پرستی بود به آن‌ها گفت: آه! بالاخره اومدین؛ شماها!...

آنگاه یکی را پس از دیگری روی زانویش جای داد، موی سرشان را صاف کرد، نوار گیسشان را گره زد، سپس هر دو را با آن نوع مطبوع تکان دادن که مخصوص مادران است رها کرد و در آن حال با صدای بلند گفت: - چه بی‌سلیقه لباس پوشیدن!

پیش‌رفتند و کنار آتش نشستند. عروسکی داشتند که دمام روی زانویشان می‌چرخانند و وجهه‌ی مسرت‌آمیزشان شنیده می‌شد. گاه بگاه کوزت چشم از جورابی که می‌بافت بر میداشت و با نگاهی حزن‌آلود بازی کردن آن دورا مینگریست.

اوپن و آزلما، کوزت را نگاه نمی‌کردند. این دختر برای آنان بمنزله یک سگ بود. این سه دختر کوچک روی هم بیش از بیست و چهار سال نداشتند، و بهمین زودی همه اجتماع بشری را نمایش میدادند، از یک طرف حسد و از طرف دیگر تحقیر. عروسک خواهران تنار دبه بسیار رنگ‌رفته، بسیار کهنه و تمام شکسته بود، اما بنظر نفیرسید که برای کوزت که در مدت عمرش بقول کودکان و مطابق فهم آنان «یک عروسک حسابی» بخود ندیده بود قابل تحسین نباشد.

ناگهان زن تنار دبه که در سالون رفت و آمد میکرد فریاد زد: خوب مچتو گرفتیم! اینطور کار میکنی؟ الان می‌آم بضر ب شلاق بکار و امیدارم.

مرد غریب بی آنکه از صندلیش جدا شود، بطرف زن گشت و تبسم کنان با وضعی تقریباً ترس‌آلود گفت: خانم، بگذاریدش بازی کند.

از طرف هر مسافر که یک تکه زیکو می‌خورد و دو بطری شراب می‌نوشید یک چنین آرزو یک فرمان بزرگ به‌شمار می‌رفت. اما مردی که چنین کلاهی بر سر داشت و می‌خواست میلی داشته باشد، مردی که چنین ردنگوتی پوشیده بود و مایل بداشتن اراده‌ی بود، بنظر زن تنار دبه تحمل ناپذیر بود. پس بالحنی غضب‌آلود گفت:

- بایس کارکنه واسه اینکجه می‌خوره. من زون مفت بهش نمی‌دم.

مرد با صدای آرامی که با لباس گدائیش و با شانه‌های حمالیش مضایرت عجیبی داشت گفت:

- کاری که می‌کند چیست؟

زن تنار دبه با نخوت جواب داد: جوراب‌می‌بافه آگه اجازه بدین، واسه کوجولوهای من که جوراب ندارند و الان یا برهنه راه می‌رن.

مرد پاهای لاغر، برهنه و سرخ کوزت را نگریست و گفت:

- این یک جفت جوراب را چه وقت تمام خواهد کرد؟

- اقله سه یا چهار روز تموم طول می‌کشد؛ دختره تنبل.



- این يك جفت جوراب وقتی که تمام شود چه قیمت خواهد داشت ؟  
زن تئاردیه نگاه تحقیر آمیزی براو افکند وگفت:  
- دست کم سی «سو».

مرد گفت: ممکن است شما آنرا بمن بفروشید به پنج فرانک؟  
يك گاریچی که گوش می داد قهقهه خشنی زد وگفت: یا هوا پنج فرانک! من  
که شاخ در آوردم! پنج گوله!

تئاردیه لازم دید که رشته سخن را بدست گیرد:

- بله، آقا، آگه شما چنین هوسی دارید این يك جفت جوراب به پنج فرانک  
به شما فروخته خواهد شد. ما بلد نیستیم که چیزی راز مسافر هامون دریغ بنداریم.

زن تئاردیه با بیان کوتاه و قاطعش گفت: پول بایس هم الان داده بشه.

مرد جواب داد: من این جفت جوراب رامی خرم.

و در حالیکه يك سکه پنج فرانکی از جیب بیرون می آورد و روی میز می -

گذاشت گفت: پولش را هم می دهم .

سپس روبه کوزت کرد وگفت:

- حالا کار تو مال من است. بازی کن بچه جان.

گاریچی از دیدن سکه پنج فرانکی چنان منقلب شد که گیلیاس شزایش را روی

میز نهاد، پیش دوید، به آزمایش سکه پرداخت وگفت:

- واقعا راست راست راسته! چه چرخ عقب حسابیه! نهقلابی!

تئاردیه نزدیک شد، پول را بی صدا در جیب چلیقه اش جای داد.

زن تئاردیه نتوانست کلمه بی بر زبان آورد؛ لبانش را گزید و چهره اش وضع

عداوت آمیز گرفت. در آن موقع کوزت می لرزید. دل بندریا زد پرسید:

- خانم، این راسته؟ من می توئم بازی کنم؟

زن تئاردیه با صدای مخوفی گفت: بازی کن!

کوزت گفت: متشکرم خانم!

و هنگامی که زبانش از زن تئاردیه تشکر می کرد همه جان کوچکش از مرد

مسافر ممنون بود.

تئاردیه باز به باده نوشی پرداخته بود. زنش پیش رفت و درگوشش گفت: این

مرد زردپوش کی باید باشه!

تئاردیه بالحن آمرانه بی جواب داد: میلیونرهایی دیده ام که چنین ردنگوت -

هایی داشته اند .

کوزت جوراب را بر زمین نهاده اما از جایش بیرون نیامده بود. این دختر

معمولا تا می توانست کم تغییر جا می داد . از جمع بی که پشت سرش بود چند تکه

پارچه کهنه، و شمشیر کوچک سر بیس را برداشته بود .

ایوبن و آنزما هیچ توجه باین وقایع نداشتند. کار بسیار مهمی انجام داده

بودند؛ گریه را به تصرف در آورده و عروسکشان را بر زمین انداخته بودند و ایوبن که

بزرگتر بود، گریه کوچک را با وجود های و موی و پیچ و تاب خوردنش با يك عالم

پارهای زیر پوش و پارچه های کهنه سرخ و آبی قنناق می کرد. هنگامی که این کار

را انجام می‌داد، با صدای شیرین و قابل پرستش کودکان که لطفش مثل تابندگی پر و بال پروانگان تا توجه کنی می‌رود، به‌خواهرش می‌گفت،

– می‌بینی خواهرم؟ این عروسک از اون یکی بامزه تره؛ تکون می‌خوره، جیغ می‌زنه، گرمه، می‌بینی خواهرم؟ با این بازی کنیم. این دختر من، منم یه‌خانم بزرگ، من می‌آم دیدن تو، اونوقت تو دخترمو نگاه می‌کنی. کم‌کم سیبلهای دخترمو می‌بینی و مانت می‌پره! اونوقت گوشاشو می‌بینی، اونوقت دمشو می‌بینی و مانت می‌پره! اونوقت تو بمن می‌گی، وای پناه‌برخدا! منم بتو می‌گم، بله خانم، من یه همچی دختری دارم؛ حالا دیگه دختر کوچولوها اینطورن.

آزما گفته‌های اپونین را با ستایش گوش می‌داد.

در آن هنگام پاده نوشان به‌خواندن يك تصنيف مستهجن پرداخته بودند و از خواندنی‌شان چنان می‌خندیدند که سقف سالون می‌لرزید. نثار دیه هم تشجیعی‌شان می‌کرد و با آنان هم آواز می‌شد.

همچنانکه پرندگان با هر چیز آشیانه می‌سازند، کودکان نیز با هر چه به دستشان افتد عروسک می‌سازند. هنگامی که اپونین و آزما گربه را قنذاقی کردند، کوزت نیز برای خود شمشیرش را قنذاق می‌کرد. چون قنذاق کردنش بانجام رسید، آنرا چون کودکی روی بازوان خود دراز کرد برای خوابا نندش با صدای شیرین بخواندن پرداخت.

عروسک یکی از عالی‌ترین احتیاجات وهم در آن حال یکی از دلپذیرترین فرایز دختران کوچک است مواظبت کردن، پوشاندن، آراستن، لباس تهیه کردن، لخت کردن و دوباره پوشاندن، کمی غر و لند کردن، تعلیم دادن، گهواره جنباندن، بنای پروراندن، خواباندن، چیزی را کسی تصور کردن، کارهای کودکانه‌یی است که همه آینه زن در آن نهفته است. در عین تخیل، و در عین پر حرفی، در عین ساختن بچه‌ها و رختدانه‌های کوچک، در عین دوختن پیراهن‌های کوچک، نیمتنه‌های کوچک، زیرپوشهای کوچک، بچه دختر جوانی می‌شود، دختر جوان دختر بزرگی می‌گردد و دختر بزرگ زن می‌شود. اولین بچه، دنباله آخرین عروسکش می‌شود.

يك دختر بچه که عروسک نداشته باشد تقریباً به‌همان اندازه بسخت و بطور کلی همچنان ممنوع است که يك زن بچه نداشته باشد. پس کوزت هم از شمشیر عروسکی ساخته بود.

در آن دم زن نثار دیه به‌مرد زردپوش نزدیک شده بود. نگاهش می‌کرد و با خود می‌گفت، شوهرم راست میگه. شاید این مرد می‌یولاقیت بانگ‌داره. یولدار – های مضحک تو دنیا هستن.

سپس پیش رفت. آرنج روی میز نهاد و گفت، آقا...

مرد به‌شنیدن کلمه آقا سرگرداند. تا آن دم زن نثار دیه او را جز «مردك» یا «عمو» ننمیده بود.

زن نثار دیه ملاپتمی که از وضع وحشیانه‌اش نفرت آورتر بود بخود گرفت و گفت، – ببشین آقا، منم بی‌میل نیستم که این بچه بازی کنه، مخالفتی ام ندارم، اما این واسه یه دفعه خوبه، به‌دلیل اینکه شما بلند همتین. ملاحظه می‌کنین که، این

چیزی نداره. این بایس کارکنه.

مرد پرسید: مگر این بچه مال خود شما نیست؟

آه، نه آقا، نه! خدا نکنه، این دختر بیچاره بیه که ما محض رضای خدا نیکهداریش می کنیم. یه نوع بجه احمق! باید توکله اش آب داشته باشه. می بینین چه کله بزرگی داره؟ ما پر اش هر چه بتونیم می کنیم واسه اینکه مسمول نیستیم. چند دفعه به ولایتش کاغذ نوشته بیم. شش ماهه که جوایی بما نرسیده، بایس باور کرد که مادرش مرده.

مرد گفت: آه!

آنگاه در تخیلاتش باز افتاد.

زن تناردیه گفت: این مادرم چیز مهمی نبود. بچه شو ول کرد و رفت. در مدتی که این صحبت جریان داشت، کوزت مثل اینکه غریزه بی بوی گفته است که صحبت راجع به او است، زن تناردیه را از نظر دور نداشته بود. مبهماً گوش می داد. گاه بگاه چند کلمه می شنید.

در این موقع باده نوشان که از چهار قسمت سه قسمت کاملاً مست بودند تصنیف ترکیشان را با صدای بلند و ماشادمانی مضاعف می خواندند. این تصنیف مرکب از کلمات زنده بی بود که با سلیقه کامل ترکیب شده بود و مریم عذراء و کودکی عیسی نیز در آن مخلوط بود. زن تناردیه از مرد زردپوش دور و به باده نوشان نزدیک شده بود تا در خنده شان شرکت جوید. کوزت زیر همین نشسته بود. و آتش را که پرتو آن در چشم خیره اش منعکس می شد می نگریست. باز به جنبانیدن عروسکی که برای خود ترتیب داده بود و به لالای گفتن پرداخته بود، و با صدایی آهسته کلام شو می را که از گفته های زن تناردیه به مرد غریب به گوشش رسیده بود تکرار می کرد:

— مادرم مرده! مادرم مرده! مادرم مرده!

بر اثر اصرارهای تازه زن میزبان، مرد زردپوش «میلیونر» حاضر شد که شام بخورد.

زن تناردیه پرسید: آقا چی میل دارن؟

جواب داد: نان و پنیر.

زن تناردیه در دل گفت: مسلماً این گدا است.

مستان، عریبه کنان تصنیفشان را می خواندند، و کودک بینوا نیز زیر میز تصنیف خودش را می خواند.

ناگهان کوزت صدایش را برید؛ هماندم رو گردانده و عروسک دختران تناردیه را که پس از گرفتن گربه ترکش گفته و در چند قدمی میز بر زمینش گذاشته بودند دیده بود.

آنوقت شمشیر قنناق کرده اش را که جز نیمی از رغبتش را کفایت نمی کرد بر زمین رها کرد. سپس نگاهش را با تانی در اطراف سالون گردانید. زن تناردیه آهسته با شوهرش حرف می زد و پول می شمرد، اپونین و آرلما با گربه بازی می کردند، مسافران می خوردند، یامی نوشیدند و می خواندند. هیچ نگاه متوجه او نبود. وقت را تلف نکرد. از زیر میز بیرون آمد، روی زانو ها و دست هایش سوی عروسک خزید.

يك دفعهٔ ديگر همه را نگرست تا مطمئن شود كه كسى مراقبش نيست. سپس بتندی خود را تا عروسك دختران تنارديه لفرزند و بلندش كرد. يك لحظه بعد درجای خود ساكت و بيحرکت نشسته فقط چنان قرار گرفته بود كه سابه بر عروسك كه در آغوش بود افتد. اين سعادت بازی كردن با يك عروسك برای او چندان نادر بود كه هيچان يك شهوت را داشت.

هيچكس نديده بودش مگر مرد زردپوش كه غذای سادهٔ خود را با تائی ميخورد. شادمانی كودك نزيديك به يك ربع ساعت طول كشيد. اما كوزت با وجود احتياطي كه كرده بود ملتفت نبود كه يكي از پاهای عروسك «از حد تجاوز كرده» و آتش بخاری كاملا روشنش كرده است. اين پای سرخ و درخشان كه از تاریکی بيرون آمده بود ناگهان نظر آزما را جلب كرد و او به ايوين گفت: او هو! اوها! خواهرا اونجارو!

دو دختر كوچك حيران ماندند؛ كوزت جرأت كرده بود كه عروسكشان را بردارد.

ايوین بر خاست و بی آنكه گریه را رها كند نزد مادرش رفت و به كشيدين دامن او پرداخت.

مادر گفت: ولم كن. چی می خواهی از من؟

بچه گفت: مادر، آخه نگاه كن.

و با انگشت كوزت را نشان داد.

كوزت، كاملا در حال جذبه از تملك عروسك، نه كسی را می دید و نه چیزی می شنید.

چهرهٔ زن تنارديه آن وضع خاص را به خود گرفت كه مركب از هيبت و آميخته با هيچ و پوچ های زندگی است و نام «سليطه» برای نگونه زنان می گذارد. اين دفعه نخوت جراحت ديده، غضبش را بيشتري می كرد. كوزت چسارت را از حد گذرانده و به عروسك دختر خانمهايش دست زده بود.

يك ملكة قيصر كه ببيند يك غلام بی سر و پا، حمايل لاجوردی بزرگ پسر شاهنشاه زاده اش را بر قامت خود می آزماید چهره بی جز اين نخواهد داشت. با صدایی كه نفرت دگرگونش ساخته بود فریاد زد: كوزت! كوزت مثل اينكه زمين زیر پايش لرزيده است مرتش شد. خود را گرداند. زن تنارديه تکرار كرد: كوزت!

كوزت عروسك را بمسلايمت و با احترامی مملو از نوميدي بر زمين نهاد. آنگاه بی آنكه چشم از روی آن بردارد دو دست بهم متصل كرد و چنانكه گفتنش هم دربارهٔ كودکی باين سن هولناك است بخود پيچيد. سپس امری بوقوع پيوست كه هيچيك از صدمات آن روز، نرفتني به جنكل تاريخ، نه سنگيني سطل آب، نه گم شدن پول، نه مشاهده شلاق، و نه هم كلام غم انگیزی كه زن تنارديه به مرد غريب گفته و او شنیده بود نتوانسته بود موجب آن شود. - كوزت گريه كرد. صدای ناله اش بلند شد.

هماندم مسافر ازجا برخاست و بعرن تنارديه گفت،

- باز چه خير است؟

زن تنارديه آثار جرم را که نزدیک کوزت افتاده بود بهوی نشان داد و گفت:  
- مگه نمی بینن؟

مرد گفت: خوب. چه چیز را؟

زن تنارديه جواب داد، این بچه گدا اونفده جسور شده که به عروسك بچه ها دست می زنه .

مرد گفت: اینهمه قال وقیل برای این است! خوب اگر با این عروسك بازی کند چه می شود؟

زن تنارديه گفت: با دست های کثیفش دستمالش کرده! بادسته های وحشت آورش!  
اینجا کوزت ناله اش را دوچندان کرد.

زن تنارديه فریاد زد، خفه میشی!

مرد مستقیماً سوی درکوچه رفت، آنرا گشود و خارج شد.

همینکه او بیرون رفت زن تنارديه غیبتش را مفتنم شمرد، پا زیر میز فروبرد، لگد سختی به کوزت زد که فریاد بچه را بلند کرد.

درکوچه دوباره باز شد، مرد غریب باز آمد و عروسك افسانه آمیزی را که وصفش گذشت، وهمه کودکان قریه ازصبح با حیرت تماشايش می کردند بدو دست داشت. عروسك را ایستاده جلو کوزت گذاشت و گفت:

- بگیر، این مال تست.

باید باور کرد که مرد مسافر از يك ساعت باین طرف که آنجا بود در خلال تخیلاتش گاه بگاه آن دکه اسباب بازی فروشی رو در روی مسافر خانه را که با چراغ و شمع روشن و با شکوه بود واز پشت شیشه های سالن میخانه مانند يك چراغانی بزرگ دیده می شد سیاحت کرده بود.

کوزت سر برداشت. این مرد را که با عروسكش سوی او می آمد چنان دیده بود که گفתי آمدن آفتاب را سوی خود دیده است. صدایش را با این کلمات ناشنیده: «بگیر این مال تست» شنید، مرد را نگاه کرد، عروسك را نگرست، سپس آهسته بقهقرا رفت و خود را در آخرین نقطه زیر میز، چسبیده به کنج دیوار پنهان کرد. دیگر گریه نمی کرد، دیگر فریاد نمیزد، وضعی داشت که پنداشتی جرأت نفس کشیدن هم ندارد.

زن تنارديه، ایونین و آزما، مانند مجسمه شده بودند. باده نوشان نیز دست از کلاشان کشیده بودند؛ سکوت با شکوهی بر همه میخانه حکم فرما شده بود.

زن تنارديه، خشك شده وساکت، فرضیاتش را بازگرفته بود؛ این بین مرد کیست؟ فقیر است؟ میلیونر است؟ شاید هر دو است، یعنی دزد است!

برچهره شوهرش، آن چین زبان دار نمایان شد که برچهره آدمی در مواقعی نقش می بندد که غریزه مسلط بر وجود، با همه قدرت حیوانیش ظاهر شود. میخانه چی ییاهی عروسك و مسافر را مینگرست. بنظر میرسید که این مرد را چنان بومی کشد که کیسه پولی را بوکشد. این، بیش از دوام يك برق بطول نینجامید. تنارديه به زنش نزدیک شد و آهسته بهوی گفت:

- این ماشین، دست کم سی فرانك میارزه. حماقت موقوف! جلو این مرد باید

بخاك افتاد.

طبايع خشن اين جهت اشتراك را با طبايع آرام دارند كه حالت برزخي ندارند، زن تنارديه با صدايى كه ميخواست ملايم باشد و در واقع تركيبى از همان عمل ترش زنان شريف بود گفت، خوب كوزت، نمى خواهى عروسكو بگيرى؟ كوزت جرات كرد كه از سوراخش بيرون آيد. تنارديه نوازش كنان گفت، كوزت كوچولوى من! اين آقا اين عروسكو بتو ميدن، بگير، مال توئه.

كوزت عروسك بديع را بايك نوع وحشت مى نگريست. چهره اش هنوز از اشك خيس بود اما چشمانش مانند آسمان سيبده دم از تشعشات غريب شادمانى به شكفتن پرداخته بود.

چيزى كه كوزت در اين دم احساس مى كرد تقريباً نظير احساساتى بود كه اگر ناگهان بهوى مى گفتند: «بچه، شما ملکه فرانسه هستيد» بهوى روى آور ميشد. به نظرش مى رسيد كه اگر به عروسك دست بزند غرش رعد از آن خارج خواهد شد. واين تا حدى راست بود، زيرا كه بخود ميگفت كه ممكن است زن تنارديه بهوى غرولند كند و كتكش بزند.

با اينهمه، نيروى جاذبه تسخيرش كرد. سرانجام نزديك آمد. روبرو زن تنارديه گرداند و محجوبانه زير لب گفت:

– مى توئم به عروسك دست بزئم خاتم؟

هيچ تعبير نمى تواند اين وضع را كه هم حاكى از ياس و وحشت، وهم نمودار شيفتكى بود شرح دهد.

زن تنارديه گفت: البته! مال خودته! آقا اينو بتو دادن.

كوزت روبرو مرد غريب كردوگفت، راست هيكن؟ اين حقيقت داره؟ مال منه خانمى؟

مثل اين بود كه چشمان مرد غريب از اشك پر شده بود. ظاهراً انقلابش به حدى بود كه آدمى چون به آن مرحله رسد سخن نمى گويد تا نگريند. فقط با سر اشاره يسى به كوزت كرد و دست خانمى را در دست كوچك او نهاد.

كوزت مثل اينكه دست عروسك دستش را ميوزاند، دست پس كشيده و چشم به زمين دوخت. ناچاريم بگويم كه در آندم كوزت زبانش را بى اندازه از دهانش بيرون آورده بود. پس از لحظه يى ناگهان برگشت. با منتهائى مسرت عروسك را در آغوش كشيده و گفت:

– من اسمشو ميندارم كاترين.

لحظه غريبى بود آندم كه جل پاره هاى كوزت باروبانها و موسلين هاى گلى ظريف عروسك نلافى كردند و بهم فشرده شدند.

كوزت به زن تنارديه گفت: خانم، اجازه ميدين روى يه صندلى بگذارمش!

تنارديه برزن خود پيشى جست و جوابداد: آره، بچه جان!

آننگاه نوبت به ايوئين و آزلمه رسيد كه كوزت را با حسرت بنگرند.

كوزت كاترين را روى يك صندلى نهاد و خود جلو آن روى زمين نشست و بى آنكه

کلمه‌یی بر زبان آورد باحال سیر و سیاحت بی حرکت ماند.

مرد غریب گفت: بازی کن دیگر کوزت.

کوزت گفت: چشم! حالا دیگه بازی میکنم.

این بیگانه، این ناشناس، که پنداشتی ملاقات مشیت ربانی با کوزت است، در این لحظه بیش از همه موجودات جهان مورد بغض زن ننارذیه بود. با اینهمه وی ناگزیر از خویشترداری بود. هر چند بر اثر آنکه پیوسته می‌کوشید تا در همه اعمالش نسخه کلملی از شوهرش باشد به کتمان حقیقت، عادت داشت، بازم در این موقع انقلابش بیش از آن بود که بتواند تحمل کند. باعجله دخترانش را برای خوابیدن روانه کرد. پس آنگاه از مرد زردپوش «اجازه خواست» که کوزت را هم به آنجا فرستد و بالحنی مادرانه گفت: «بچه امروز خیلی خسته شده.» پس کوزت برای خوابیدن رفت و کاترین را نیز در آغوشش برد.

زن ننارذیه گاه به گاه به سردیگر سالون که شوهرش آنجا بود میرفت تا چنانکه میگفت: «جان خودش را تسلیم دهنده»، با شوهرش کلماتی رد و بدل میکرد که بی‌اندازه غضب‌آلود بود، اما جرأت نمیکرد صدا بلند کند.

مثلاً میگفت: پیر خرا! نوشکم این احمق چیه؟ اینطور بیان اینجا موی دماغ آدم بشن! دلشون بخواد که این جو تو رو کوچولو بازی کنه! بهش عروسک بدن! عروسکای چهل فرانکی به توله سگی بدن که من خودشو به چهل غاز میفروشم! به خورده دیگه که بگذره بهش مثل اینکه به «دوشس دوبری» میکن، خواهن گفت علیاحضرت! اینم شد شعور؟ مگه این پیر مرد تو دار دیوونه است؟

شوهرش در جوابش میگفت: برای چه؟ این بسیار ساده است. شاید تفریح میکنه! تو تفریحت اینه که کوچولو کار کنه، او تفریحش اینه که بچه بازی کنه، پس حق داره. مسافری که پول میده هر چی دلش خواست میکنه. آگه این پیر مرد به بشر دوست باشه بتوجه ربط داره؟ اگر یک احمق باشه باز بتو مربوط نیست. در صورتیکه این مرد پول داره تو بی جهت چرا تو کارش دخالت میکنی؟

بیان صاحب مهمانخانه و استدلال زشت چنان بود که هیچ‌یک جواب دیگری را تمییز نرفت.

مرد غریب آرنج بر میز نهاده و وضع رؤیائیش را باز گرفته بود. دیگر مسافران، کسبه و گاریچها، اندکی دور شده بودند و دیگر آواز نمی‌خواندند. او را از دور بایک نوع ترس احترام آمیز می‌نگریستند. این مرد عجیب با لباسی چنان فقیرانه، که در همان حال با آنهمه سهولت از جیبش «چرخهای عقب» بیرون میکشید و به بچه‌های ناچیز یا برهنه مسرفانه عروسکهای غول پیکر می‌بخشید مسلماً مردکی عالی ومدشش بود.

ساعتی چند گذشت. آیین قداس نیمه شب پایان یافته بود. شب زنده‌داری تمام شده بود، باده نوشان رفته بودند، در میخانه بسته شده، سالون پایین، خلوت و آتش خاموش شده بود اما مرد غریب در همان نقطه و به همان وضع مانده بود. گاه به گاه

آرنجش را که بر آن تکیه کرده بود عوض میکرد. همین. اما از وقتی که کوزت دیگر آنجا نبود يك کلمه هم نگفته بود.

فقط تناردیه‌ها برای حفظ ظاهر و از راه کنجکاوای در سالون مانده بودند. زن تناردیه غرغرکنان میگفت: «آیا می‌خواود شبو همینطوری بگذرونه؟» چون زنگه دوساعت بعد از نیمه شب زده شدن تناردیه مفلوبیش را اعلام داشت و به شوهرش گفت: «من میرم بخوابم. هر طور دلت می‌خواود با این مرد رفتار کن.» شوهر پشت میزی نشست، چراغی روشن کرد و به خواندن روزنامه «قاصد فرانسه» پرداخت.

يك ساعت تمام اینگونه گذشت. مسافر خانه دار درستکار دست کم سه دفعه «قاصد فرانسه» را از تاریخ و شماره گرفته تا امضاء چاپخانه خوانده بود. مرد غریب از جا نمی‌جنبید.

تناردیه تکان خورد، سرفه کرد، نف کرد، فین کرد، صدایش را به صدا درآورد. مرد هیچ حرکت نکرد. تناردیه با خود گفت: «آیا خوابیده است؟» مرد نخوایده بود، اما هیچ چیز نمی‌وانست بیدارش کند.

عاقبت تناردیه کلاهش را برداشت، آهسته به‌وی نزدیک شد و گفت:

«آقا میل ندارند استراحت کنند؟»

«میل ندارند بخوابند» به نظرش عبارتی عادی و دور از احترام بود. اما «استراحت کردن» کلامی با تجمّل و محترمانه به نظر میرسید. اینگونه کلمات، خاصیت اسرار آمیز و شایان تمجیدی برای بالا بردن حاصل جمع صورت حساب روز بعد دارند. اتاقی که شب مسافر در آن «بخوابد» بیست «سو» قیمت دارد، اما قیمت اتاقی که مسافر در آن «استراحت فرماید» بیست فرانک است.

مرد غریب گفت: «عجب! راست می‌گویید. طویله‌تان کجاست؟»

تناردیه لیخن‌دی زد و گفت: «بفرمایین آقا. من راهنمایی تون میکنم.»

تناردیه شمعدان را برداشت و مرد غریب بقیچه و عصایش را بدست گرفت. تناردیه او را به اتاقی از طبقه اول برد که تجملی بسزا داشت، مبلش از چوب سیاه، تختخوابش بسیار نظیف و بزرگ و پرده‌هایش از کرکر سرخ بود.

مسافر گفت: «این چیست؟»

تناردیه گفت: «این اتاق مخصوص عروسی ما است. من و زدم تو يك اتاق دیگه نظیر این اتاق منزل داریم. بیش از سالی سه دفعه یا چهار دفعه کسی وارد این اتاق نمیشه.»

مسافر به‌تندی گفت: «من طویله را بیشتر دوست میداشتم.»

تناردیه این کلام را که امتنانی در آن احساس نمیشه ناشنیده گرفت.

دو شمع مومی کاملاً نو را که روی بخاری بودند آفر وخت. آتش خوبی در بخاری میسوخت.

روی این بخاری زیر يك سرپوش شیشه‌یی، يك کلاه زنانه از االیاف تفره، آراسته به گل‌های نارنج دیده میشد.

مرد غریب پرسید: «این چیست؟»



تئاردیه گفته: آقا، این کلاه عروسی زن منه.

مسافر کلاه را بانگاهی نگریست که پنداشتی میگوید، پس این جانور روزی هم يك دوشیزه بوده است!

اما تئاردیه دروغ میگفت. هنگامی که این ساختمان را اجاره کرده بود تا مسافر خانه تأسیس کند این اتاق را به همین وضع، مزین یافته، این مبلها و این گلهای نارنج را خریده بود تا بدین وسیله سایه مطبوعی بر همسرش افکنده و در نتیجه، برای خانه خود چیزی را که انگلیسیان « قابلیت احترام » می نامند حاصل کرده باشد.

وقتی که مسافر سرگرداند میزبان ناپدید شده بود. تئاردیه بی سر و صدا از اتاق بیرون رفته و جرات نکرده بود شب بخیری به وی گوید، زیرا که نمی خواست با مردی که صبح روز بعد باید شاهانه پوستش را بکند با صمیمیتی دوازده احترام رفتار کرده باشد.

مسافر خانه دار به اتاقش بازگشت. زنش که دراز شده اما نخوابیده بود همیشه صدای پای او را شنید سرگرداند و گفته:

- میدونی که من فردا کوزتو از خونہ بیرون خواهم کرد.

تئاردیه با بروند جواب داد: هر کار که دلت میخواهد بکن!

دیگر چیزی نگفتند و چند دقیقه بعد شمعشان خاموش شد.

اما مسافر عرصا و بقیچه اش را در کنجی نهاد. چون میزبان از اتاق بیرون رفت مسافر روی يك صندلی دسته دار نشست و مدتی متفکر ماند. سپس کفشهایش را بیرون آورد، يك شمع را برداشت، شمع دیگر را فوت کرد، دراز آهسته گشود، از اتاق خارج شد، همچون کسی که در جستجوی چیزی است اطرافش را نگریست. آنگاه از دهلیزی عبور کرد و به پلکان رسید. آنجا صدای بسیار لطیفی شنید که به تنفس کودکی شبیه بود. به راهنمایی این صدا پیش رفت و به يك نوع فرورفتگی سه گوش که زیر پلکان، و هم از خود پلکان ساخته شده بود رسید. این فرورفتگی چیزی جز اتاقك زیر پله ها نبود. آنجا میان همه گونه زنبیل های پاره و تپله شکسته، میان گرد و غبار و تارهای عنکبوت، رختخوابی دیده میشد، اگر يك تشك کاه انباشته سوراخ سوراخ کاه نما و يك شمد پاره پاره را که تشك از پشت آن نمایان باشد بتوان رختخواب نامید. پتو نداشت. روی سنگهای زمین گسترده شده بود. کوزت در آن خفته بود.

نزدیک شد و به نماشای دختر پرداخت.

کوزت در خواب عمیقی فرورفته بود. لباسش را به تن داشت. زمستان لباسش را بیرون نمی آورد تا کمتر سردش شود.

عروسک را که چشمان درشتش باز بود و در تاریکی میدرخشید در آغوش گرفته بود. گاه بگاه چنان آه طولی از دل برمی کشید که گفتمی همانند بیدار خواهد شد، و عروسکش را تقریباً با حرکتی تشنج آمیز بر سینه میفشرد. کنار بسترش چیزی جز يك لنگه از کفش های چوبیش نداشت.

نزدیک جایگاه کوزت دری باز بود و اتاق بزرگ تاریکی دیده می شد. مرد غریب وارد اتاق شد. نه اتاق، پشت يك در شیشه دار، دو تخت خواب کوچک همانند



زديك شد و به تماشاى دختر ك برداخت

وسفید دیده می‌شد، این تختخواب‌ها مال آنزما واپونین بود. عقب این تختخواب‌ها گاهوارهٔ حصیری بی پرده‌یی بود که این سر بچهٔ کوچکی که از اول شب فریاد می‌زد در آن خفته بود. مرد غریب احتمال داد که اتاق به اتاق تناردیه‌ها مربوط باشد. می‌خواست بیرون رود اما هماندم نظرش به بخاری افتاد. این از بخاری‌های بزرگ مسافرخانه‌ها بود که همیشه اندکی آتش درون آن هست و همیشه باداشتن آتش سرد است. اما در این بخاری آتش نبود، خاکستر هم نبود. با اینهمه چیزی که در این بخاری بود توجهش را جلب کرد. دولنگه کفش ظریف و غیر مساوی در بخاری بود. مسافر عادت مطبوع و دیرین کودکان را که روز عید نول کفشهایشان را در بخاری جای میدهند تا همزادشان هدیهٔ درخشانی در آن گذارد به یاد آورد. ایونین و آنزما این عادت را فراموش نکرده و هر کدام يك لنگه از کفشهایشان را در بخاری نهاده بودند.

مرد مسافر خم شد.

پری، یعنی مادر، به این کفشها سرزده و در هر لنگه يك سکهٔ ده شاهی‌نو گذاشته بود.

مرد می‌خواست برخیزد و برود که در تاریکترین گوشهٔ بخاری جین دیگری دید، نگاه کرد و دانست که يك لنگه کفش چوبین، بسیار ضخیم، کشیف، هولناک، نیمه شکسته و آلوده به خاکستر و گل خشکیده است. این لنگه کفش چوبی کوزت بود. کوزت نیز با اعتماد ناآرنگیز کودکان که همیشه فریب می‌خورد و هیچ وقت مأیوس نمیشود يك لنگه کفشش را در بخاری گذاشته بود.

امید، در دل کودکی که در همه عمرش جز نومیدی ندیده است بسیار عالی و شیرین است.

در این لنگه کفش هیچ نبود.

مرد غریب دست در جیب جلیقه‌اش کرد، خم شد و يك لیرهٔ طلا در این کفش چوبین گذاشت. سپس بانوک پا به اتاقش بازگشت.

- ۹ -

## تناردیه در حال «مانوره»

روز بعد، دوساعت پیش از طلوع آفتاب، تناردیه در سالون پایین مسافرخانه پشت مین، نزدیک يك شمع نشسته. قلمی به دست گرفته بود و صورت حساب مسافر زردپوش را تنظیم میکرد.

زن تناردیه ایستاده، روی شوهرش نیمه خم شده بود و با نگاه دنبالش میکرد. کلمه‌یی به‌هم نمی‌گفتند. از طرفی يك تفکر عمیق در کار بود و از طرف دیگر ستایش زاهدانه‌یی که بوسیلهٔ آن پیدایش و جلوه‌گری يك اعجاز روح آدمی را مینگرند.

درخانه صدایی شنیده میشد. این کاکلی بود که یلکان را میروفت. پس از یک ربع ساعت و چند قلم خوردگی، تناردیه این شاهکار را به وجود آورد.

### صورت حساب آقای شماره (۱)

شام	..... ۳ فرانك
اتاق	..... « ۱۰
شمع	..... « ۵
آتش	..... « ۴
سرویس	..... « ۱

جمع ۲۳ فرانك

«سرویس» را «سرویس» نوشته بود.

زن تناردیه با وجدی آمیخته با قدری تردید گفت: بیست و سه فرانك!

اما تناردیه مانند همه صنعتگران، راضی نبود و گفت: یوه!

لحنش در تلفظ این حرف مثل لحن «کاستراک» هنگام تنظیم صورت دریافت

غرامات از فرانسه در کنگره «وین» بود.

زن تناردیه به فکر عروسکی که در حضور دخترانش به کوزت داده شده بود افتاد

وزیر لب گفت:

— مسیوتناردیه، حق باتوئه، باید اینطور باشه، درسته، اما این بی اندازه زیاده.

گمان نمی‌کنم بده.

تناردیه خنده سردی کرد و گفت: خواهد داد.

این خنده نشانه بزرگ اطمینان و تفوق بود. آنچه می‌گفت باید همان بشود.

زن پافشاری نکرد. به مرتب کردن میزها پرداخت. شوهرش در طول و عرض سالون

قدم میزد. يك لحظه بعد گفت:

— من هزار و پانصد فرانك مقروضم.

آنگاه پیش رفت، کنار بخاری نشست و پاهایش را روی خاکستر گرم نهاد.

زنش گفت: راستی یادت نرفته که من امروز کوزتو بیرون خواهم کرد؛ این

چونرور! این، قلب منو با عروسکش میخوره! من زن لوی هیچدم شدنو بیشتر از

این دوست دارم که به روز دیگه اینو توخونه نیگه دارم.

تناردیه چیتش را چاق کرد، و بین دو يك جوابداد.

— صورت حسابو تو به مسافر خواهی داد.

سپس بیرون رفت.

همین که تناردیه خارج شد مرد مسافر بدون آمد.

تناردیه همانند پشت سراو نمایان شد و بی حرکت بر آستانه در نیمه باز ایستاد،

بطوری که فقط زنش میدیدش.

مرد زردپوش چوبدستی و بچه‌اش را به دست داشت.

زن تنارديه گفت: به اين زودي بيدار شدين! مگه آقاخيال دارن تشریف بپرن؟  
وهمه چنانکه حرف ميزد صورت حساب را با تشويش در دستش ميچرخاند و با  
ناخن هایش چين هايي به آن ميداد. چهره خشنش وضعی داشت که دراو بی سابقه بود، از  
حجب و پروا حکايت ميکرد.  
دادن يك همچو صورت حساب به مردی که چنين کامل وضع یک فقير را داشت  
به نظرش دشوار بود.

مسافر، مستغرق و پريشان حواس به نظر ميرسيد. در جواب زن تنارديه گفت:  
- بله خانم، ميروم.

- پس آقا در مون فرمی هيچ کار ندارن؟

- نه. فقط گنارم به اينجا افتاد. راستی خانم، چقدر به شما دادنی هستم؟  
زن تنارديه بی آنکه جوابی گوید صورت حساب تا شده را سوی او پيش برد.  
مرد کافذ را باز کرد، نگاهی به آن انداخت، اما توجهش آشکارا به جای  
ديگری بود.

پس از لحظه می گفت: خانم، آیا شما در اين مون فرمی خوب کار می کنید؟  
زن تنارديه متحير از ندیدن هيچگونه انفجار ديگر، جواب داد:  
- ای، اينطورا.

آنکاه بالحنی تضرع آمیز و شبیه به مرثیه خوانی گفت:

- اوه! آقا، بد روزگاریه! به علاوه تو این ناحیه آدم چیز دار خیلی کمه. ملاحظه  
می کنین که همه فقير آدمن. آگه ما گاه بگاہ مسافر بلند همت و متمولی مثل شما نداشته  
باشيم کلرمون زاره. چقدرم که بارمون سنگينه. مثلاً همین بچه برای ما به قيمت به جفت  
چشم تموم ميشه.

- کدام بچه؟

- همین دختره، کوزت، یا بطوری که اهل ده میگن «کاکلی»!  
مرد گفت: آه!

زن تنارديه گفت: چه الاغن این دهاتیا، با این لقباشون! این بیشتر به  
یه شبکور میمونه تا به یه «کاکلی». می بینن آقا؟ ما از کسی صدقه نمی خواهيم اما  
خودمونم نفيتونيم صدقه بدیم. درآمد زیادی نداريم، يك عالم باید بدیم، مالیات  
صنفي، عوارض، مالیات در و پنجره، مالیات صدیک آقا میدونن که دولت آزما  
ظالمانه پول ميگیره. از طرف ديگه خودم دوتسا دختر دارم؛ ديگه نفيتونم دختر  
مردم نمونم.

مرد با صدایی که ميکوشيد بی اعتنا وانمودش کند و با این همه لرزشی در آن  
محسوس بود گفت:

- اگر کسی شما را از این بچه خلاص کند چطور؟

- از کی؟ از کوزت؟

- بله.

چهره سرخ و خشن زن مهمانخانه چي با شکفتگی نفرت انگیزی روشن شد،

گفت:

- آه آقا؟ آفای خوب من! بگیریش، نگه‌داریش، ورداریش، ببریش، شکرروش بریزین، دنبالن کنارش بگذارین، سر بکشیش، بخوریش و حضرت مریم عذراء همه مقدسای بهشت به شما برکت بدن!

- حرف تمام است.

- راستی؛ میبریش؟

- میبرمش.

- الان؟

- الان، صدش کنید.

زن تئاردیه فریادزد. کوزت.

مسافر گفت: تابه بیاید حسابم را بپردازم. چقدر است؟

نگاهی به صورت انداخت و نتوانست جلو تکلی را که از حیرت بر او دست داد بگیرد. گفت:

- بیست و سه فرانک؟

زن میخانه‌دار را نگرست و تکرار کرد: بیست و سه فرانک؟

این دو کلمه را با لحنی تکرار کرد که فاصله بین استفهام و تعجب بود.

زن تئاردیه فرصتی یافت، خود را برای مصادمه آماده کرد و گفت:

- بله آقا، بیست و سه فرانک.

مرد غریب پنج سکه پنج فرانکی روی میز گذاشت و گفت: - بروید بچه را بیاورید.

- هم‌ا‌دم تئاردیه تا وسط سالون پیش آمد و گفت:

- آقا فقط باید بیست و شش شاهی بدهند.

زن باحیرت بسیار گفت: بیست و شش شاهی!

تئاردیه به سردی گفت: بیست شاهی برای اتاق و شش شاهی برای شام. اما در خصوص بچه لازمه که قدری با آقا صحبت کنم. تو مارو تنها بگذار.

زن تئاردیه به یکی از آن خیرگی‌ها دچار شد که از برق‌های غیرمترقب قریحه حادث میشوند. احساس کرد که باز بگر بزرگ وارد صحنه بازی میشود، پس يك کلمه هم بر زبان نیاورد و بیرون رفت.

همین که تنها ماندند، تئاردیه، يك صندلی به مسافر تقدیم کرد. مسافر نشست و تئاردیه ایستاده ماند، و چهره‌اش يك وضع عجیب نیکمردی و سادگی به خود گرفت. گفت:

- آقا، توجه بفرمایید تا عرض کنم، من این بچه‌رو میبرستم.

مرد غریب خیره در وی نگرست و گفت:

- کدام بچه را؟

تئاردیه دنبال کلامش گفت:

- این چه مضحکه! آدم دل‌بستگی پیدا میکنه! همه این پول بچه‌کار می‌آد؟

سکه‌های صد سویی تونو وردارین. این بچه‌یه که من میبرستمش.

مرد غریب پرسید: کیست این؟

.. هه، کوزت کوچولو مون.. مگه شما نمیخواهین اینو واسه مون ببرین؟ پس من حقیقت مطلبو بگم؛ بهمون اندازه که حقیقت داره که شما مرد شریفی هستین، حقیقتش اینه که من نمیتونم به این کار رضایم. آگه این بچه بره بهمن صلعه خواهد خورد. من اینو از اول بچگیش دیدم. راسته که پول پاش ریختن و واسمون خرج داره، راسته که عیب و نقصایی درش هست، راسته که ما پول دار نیستیم، راسته که من فقط برای یکی از ناخوشیهاش بیش از چهارصد فرانک پول دوا داده‌ام! اما آخه آدم باید یه کاری هم برای خدای مهربون بکنه. این نه پدر داره نه مادر. من بزرگش کرده‌ام. من نون برای اون و خودم دارم. از اینها گذشته به این بچه علاقه مندم. البته میفهمین که گاهی انسان به کسی محبت پیدا میکنه. من حیوون بی شعوری هستم، واسه کارهام قایل به استدلال نیستم؛ این بچه رو دوست دارم؛ زن من تنده، اما اونم دوستش داره؛ ملاحظه میکنین، این مثل بچه مونه. من احتیاج به این دارم که صدای جیک جیکشو توخونه بشنوم.

مرد غریب همچنان خیره دروی مینگریست و او میگفت:

- بیخشین آقا، من معذرت میخوام، اما هیچکس بچه شو اینجوری به یه راه‌گذر نمیده. راستی تصدیق نمیکنین که حق با منه؟ با همه اینها حرفی ندارم؛ شما متولین، یه مرد کاملاً نجیب به نظر میرسین، اما آیا بردن این بچه به خاطر خوشبختی خودشه؟ باید اینو دونست. مقصودمو ملتفتین؟ فرض می‌کنیم که بگذارم شما این بچه رو ببرین و خودمو فدا کنم. اما باید بدونم کجا میره. نمی‌خوام از نظر دورش بدارم. میخوام بدونم توخونه کیه تا گاه بگامه بدیدنش برم و اون بدونه که لله‌اش زنده است و چشم روش داره. بالاخره چیزهایی هست که ممکن نیست. من اسم شمارم نمیدونم. شما اونو خواهین بردن و من خواهم گفتم؛ خوب، کاکلی کجا رفت؟ دست کم باید یه کاغذ پاره رو دید، یه گوشه گذرنامه رو دید!

مرد غریب بی آنکه چشم از روی او بردارد و درحالی که بانگاهی که به اصطلاح تاقمر ضمیر کارگر می‌شود چشم به او دوخته بود، بالحنی خشن و محکم در جوابش گفت:

- آقای تئاردیه، برای یک مافرت پنج فرسخی هیچکس گذرنامه همراه نمی‌آورد. اگر من کوزت را ببرم بی هیچ قید نخواهم برد. شما اسم مرا نخواهید دانست. مسکتم را نخواهید دانست، نخواهید دانست که او کجا خواهد بود، و قصد من اینست که کوزت در مدت عمرش دیگر شما را نبیند. من بندی را که به پای او بسته‌اید پاره می‌کنم. با این شرط موافقت دارید؟ آری یانه؟

همچنانکه شیاطین و اجنه با بعض نشانیها حضور خدای بزرگی را احساس می‌کنند تئاردیه دانست که با مردی بسیار قوی سروکار دارد. این برای او بمنزل یک مکاشفه بود؛ با سرعت انتقال صائب و عاقلانه‌اش این نکته را دریافت. شب پیش در عین باده نوشیدن با گاریچی‌ها، در عین جیق کشیدن و در عین تصنیف خواندن، همه شب را بمرأیت مرد غریب گذرانده، مانند گربه‌یی در کمینش نشسته و مانند ریاضی-دانی دروی مطالعه کرده بود. یکجا، به حساب خاص خود، و برای تفریح و به حکم غریزه، او را پاینده و چنان درباره او به جاسوسی پرداخته بود که گفتمی برای این کار اجرتی گرفته است. هیچ کار و هیچ حرکت مرد زردپوش از نظرش پوشیده نمانده بود.

پیش از آنکه مرد غریب صریحاً علاقه خود را به کوزت اظهار دارد، تنادریه آنرا حدس زده بود. نگاههای عمیق این مرد را که همه متوجه کوزت بود دیده بود. این علاقه برای چیست؟ این مرد کیست؟ چرا با اینهمه پول که در کیسه دارد اینقدر فقیرانه لباس پوشیده است؛ اینها بودند یرشهایی که از خود میگرد بی آنکه بتوانند حلشان کنند، و این یرشها خشمگینش میساختند. همه شب را با این اندیشهها بسر برده بود. نمیشود که این مرد پدر کوزت باشد، آیا پدر بزرگش است؛ پس چرا باید خود را معرفی نکند؛ کسی که حقی دارد حقش را اظهار میدارد. بی شبهه این مرد قانوناً حقی نسبت باین بچه ندارد. پس کیست؛ تنادریه در فرضیاتی سرگردان میشد. در آن میان همه چیز میدید و هیچ نمیدید. با اینهمه پس از صحبت با این مرد چون یقین حاصل کرد که اسراری در او هست و دریافت که او میل دارد در شناسایی بماند خود را قوی پنداشت. اما همینکه جواب صریح و محکم او را شنید و دید که این مرد اسرارآمیز با نهایت سادگی اسرارآمیز است، خود را پیش او ناتوان احساس کرد. هرگز منتظر چیزی از اینگونه نبود. این جواب، راه احتمالش را تغییر داد. باز افکارش را جمع کرد. در یک ثانیه همه را سنجید. تنادریه از مردانی بود که در یک چشم بر هم زدن درخور موقع حکم میکنند. دانست که هنگام پیش رفتن تند و سر راست سوی مقصود است، مانند سرداران بزرگ که وقت قاطع عمل را میشناسند، فوراً یرده از روی تو پخته خود بر انداخت. گفت:

— آقا، من هزار و پانصد فرازک لازم دارم.

مرد غریب از جیب بغلش کیف چرمی سیاهی در آورد، سه اسکناس از آن بیرون کشید و روی میز نهاد. سپس ششش را روی اسکناسها گذارد و به میخانه چپی گفت: بگو بید کوزت را بیاورند.

هنگامی که این امر جریان داشت کوزت چه میکرد؟

کوزت بمحض بیدار شدن، سراغ لنگه کفشش رفته و سکه طلا را در آن یافته بود. این سکه یک لیره ناپلئون نبود بلکه از آن سکههای طلای بیست فرانکی و بسیار تازه زمان بازگشت سلطنت بود که در نقش رویشان دم کوچک پروسی جانشین شاخه درخت غار شده بود. کوزت از دیدن آن خیره شد. سرنوشتش رفته رفته مدهوشش میکرد. نمیدانست سکه طلا چیست؛ هرگز همچو چیزی ندیده بود. به زودی آنرا مثل اینکه دزدیده است، در جیبش پنهان کرد. در آن هنگام احساس میکرد که این مال خودش است؛ حدس میزد که از کجا رسیده است، اما شقی معلو از ترس در خود مییافت. راضی بود، مخصوصاً مبهوت بود. چیزهایی چنین عالی و چنین زیبا و اقمی به نظرش نمیرسیدند. عروسک میترماندش، سکه طلا به ترسش میانداخت. در پیشگاه این چیزهای عالی مهبها میلرزید. فقط مرد غریب نمیتواندش، به عکس اطمینانی بهی میداد. از شب پیش در خلال تحیراتش، در بیداری و خواب، با روح کوچک کودکش در باره این مرد که وضعی پیرانه و فقیرانه و چنان غم آلود داشت اما آنقدر متصل و آنقدر نیکوکار بود فکر میکرد. از آن دم که این مرد را در جنگل دیده بود مثل این بود که همه چیز برایش تغییر صورت یافته است. کوزت که از پست ترین پرستوی آسمان کمتر خوشبخت بود هرگز ندانسته بود که پناهانده شدن



در آغوش مادر یا زیر بال‌وبر چیست. از پنج سال پیش، یعنی از دیرترین وقتی که میتوانست بخاطر آورد کودک بیچاره می‌لرزید و از سرما دیک دیک می‌زد. همیشه زیر نیم زنده بدبختی، برهنه بود، اما اکنون بنظرش میرسید که پوشانده شده‌است. پیش از این جانش احساس سرما میکرد اما اکنون حرارتی در آن مییافت. دیگر آن قدرها از زن تناردیه نمیترسید. دیگر تنها نبود؛ کسی را آنجا داشت.

آنروز زودتر از همه روز به کار پرداخته بود. این طلا که در جیب پیش‌بندش داشت، در همان جیب که شب پیش سکه پانزده «سو» از آن افتاده و گم شده بود، سرگرمش میساخت. جرأت نداشت که لمسش کند. اما پنج دقیقه‌هایی صرف تماشایش میکرد و باید گفت که در آن لحظات زبانش را هم از دهانش بیرون می‌آورد. در حالیکه پلکان را می‌روفت، دست نگاه می‌داشت، بی حرکت میماند، جادوش را، و همه عالم را نیز از یاد می‌برد و به تماشای ستاره‌های پرده‌درت جیبش برقع می‌زد. در یکی از این تماشاها بود که زن تناردیه به‌وی نزدیک شد.

به فرمان شوهرش به جستجوی او آمده بود. امری سابقه آنکه این دفعه نه‌ضرتی بر او وارد آورد و نه دشنامی به‌وی گفت بلکه بالحنی تقریباً ملایم گفت،  
- کوزت، فوراً بیا!

یک لحظه بعد کوزت وارد سالن پایین شد.

مرد غریب بچه‌بی را که همراه داشت برداشت و گرهش را گشود. این بچه حاوی یک پیراهن پشمی کوچک، یک پیش‌بند، یک پیراهن کرکی، یک دامن، یک کورسری، یک جفت جوراب پشمی، یک جفت کفش، یک دست لباس کامل برای یک دختر بچه هشت ساله بود. اینها همه سیاه بود.

مرد به کوزت گفت: بچه‌جان، اینهارا بگیر و برو زود ببوش. هنگام طلوع آفتاب سکنه مونی که تازه در خانه‌شان را می‌گشودند میدیدند که یک پیرمرد بالباس فقیرانه، دست یک دختر کوچک را که سر او بالباس عزا پوشیده است و عروسک بزرگ سرخ‌پوشی در آغوش دارد، گرفته است و از کوچۀ پاریس می‌گذرد. این مرد و این بچه سوی «لیوری» می‌رفتند.

مرد غریب بود با کوزت.

هیچکس مرد زردپوش را نمیشناخت؛ چون کوزت دیگر لباس زنده به تن نداشت غالباً او را هم نشناختند.

کوزت میرفت، با که؛ خود نمیدانست. کجا؟ نمیدانست. چیزی که میفهمید این بود که میخانه کثیف تناردیه را پشت سر نهاده است. هیچکس به این فکر نیفتاده بود که خدا حافظی به‌وی گوید و او نیز به هیچکس خدا حافظ نگفته بود. از این خانه بیرون میرفت در حالی که همه با اودشمن بودند و او با همه.

بیچاره موجود لطیفی که تا این ساعت قلبش جز فشار ندیده بود!

کوزت سنگین راه میرفت، چشمان درشتش را تمام گشوده به تماشای آسمان. - پول طلایش را در جیب پیش‌بند تازه‌اش داشت. گاه به‌گاه خم میشد و گوشه چشمی به آن میانداخت. چیزهایی احساس میکرد از آنگونه که گفتی بخدا نزدیک است.

-۱۰-

## هر که بهتری جوید ممکن است بدتری بیند

زن تناردیه، چنانکه عادتش بود، شوهرش را گذاشت تا هر چه میخواست بکند. منتظر حوادث بزرگی بود. هنگامی که مرد غریب و کوزت رفتند تناردیه صبر کرد تا یک ربع ساعت گذشت. بعد زنی را طلبید و هزار و پانصد فرانک را به وی نشان داد.

زنی گفت: همین!

از آغاز زناشویی، این نخستین دفعه بود که زن تناردیه جرأت میورزید از یک کار شوهرش خرده گیری کند. ضربت مؤثر افتاد. تناردیه گفت: راستی حق باتوئه. من احمقم. کلاهمو بده.

سه اسکناس پانصد فرانکی را تا کرد و در جیب نهاد. سپس با عجله خارج شد. اما اشتباه کرد و نخست از سمت راست رفت. چند همسایه که از آنان سراغ گرفت، به راه درست بازش گردانیدند. گفتند که کاکلی و مرد غریب را دیده اند که در جهت «لیوری» میروند. این نشانی را دنبال کرد، با قدمهای بلند رفت و با خود به حرف زدن پرداخت:

- این مرد مسلماً میلیونی است که لباس زرد پوشیده است و من یک حیوانم! اول بیست شاهی داد، بعد پنج فرانک، بعد بیست و پنج فرانک، و بعد هزار و پانصد فرانک، و همه را چنان آسان داد. پنج هزار فرانک هم ممکن بود بدهد. میروم جلوش را میگیرم.

از این گذشته بقیه لباسی که از پیش برای بچه تهیه شده بود؛ هم اینها غریب بود؛ قطعاً اسراری در این کار هست. کسی که بوجود اسراری بی میبرد نباید دست بردارد. اسرار ثروتمندان اسفنجهایی هستند انباشته از طلا. باید راه فشرده نشان را دانست، همه این اندیشهها در مغزش دور میزدند و او بیایی میگفت:

- من یک حیوانم.

شخص از مون فرمی که خارج شود و به جاده «لیوری» رسد جلوش امتداد این جاده را از دور بر فراز فلات می بیند. تناردیه چون به آنجا رسید با خود حساب کرد که باید مرد و بچه را در این راه ببیند. تا آنجا که دیدش میخواست گسترده شود نگاه کرد و چیزی ندید. باز هم از راهگذران جو یا شد. در این مدت وقت تلف می کرد. راهگذران به وی گفتند که او در جستجوی شماست است سوی جنگلی که کنار گازی است میروند. تناردیه شتابان آنراه را پیش گرفت. آندو از وی جلو بودند، اما معمولاً بچه آهسته راه می رود و او تنه میزد، به علاوه این نقاط را خوب میشناخت.

ناگهان ایستاد و مانند کسی که چیزی را فراموش کرده است و آماده بازگشتن است دست به پیشانی زد.

باخود گفت: کاش تفنگم را آورده بودم.

تئاردیه یکی از طبایع ذوجنبتین بود که نظایرش غالباً بی اطلاع ما، بین ما بسیارند و بی آنکه بشناسیمشان ناپدید میشوند زیرا که تقدیر جز یک طرفشان را نشان نداده است. سرنوشت بسیاری از آدمیان چنین است که همیشه نیمه پنهان زندگی کنند. در یک موقع آرام و عادی، تئاردیه آنچه را که برایش لازم بود تا بتواند خود را یک بازرگان باسرف و یک بورژوازی خوب نشان دهد (نمیگویم باشد) مهیا داشت. در همان حال اگر اقتضای پیش می آمد و بعضی تکانه‌ها، طبیعت پنهانش را آشکار می ساختند، آنچه را که برای جنایتکار بودن لازم است نیز داشت. دکانداری بود که موی در وجودش بود. شیطان باید گاه در یک گوشه زاغه‌یی که تئاردیه در آن میزیست سر پا بنشیند و جلو این شاهکار نفرت انگیز به تفکر پردازد.

پس از یک لحظه تردد باخود گفت:

- به! اگر برگردم فرصت فرار خواهند داشت.

باز راه افتاد، شتابان، تقریباً با اطمینان خاطر و با بصیرت روباهی که یک دسته کبک را دنبال کند.

براستی چون از کنار برکه‌ها عبور کرد و از یک نقطه وسیع بی درخت جنگل که سمت راست خیابان «بلوو» است گذشت و به آن راه چمن زار رسید که تقریباً تبه را دور میزند و طاق ترعه قدیم آبهای صومعه «شل» را میوشاند، از دور بر فراز یک خارستان، کلاهی دید که قبلاً در باره آن فرضیاتی ترتیب داده بود. این کلاه مرد غریب بود. خارستان در گودی افتاده بود. تئاردیه دانست که مردو کوزت آنجا نشسته‌اند. بچه به دلیل کوچکیش دیده نمی شد اما سر و روسک نمایان بود. تئاردیه اشتباه نکرده بود. مرد آنجا نشسته بود تا کوزت اندکی از خستگی بیاساید. میخانه‌چی، خارستان را دور زد و ناگهان رود روی کمانی که در جستجویشان بود آشکار شد. با نفس نفس زدنی سخت و تند گفت:

- ببخشین، معذرت، آقا، این هزار و پانصد فرانک شما.

و ضمن گفتن این کلمات سه اسکناس را سوی مرد غریب پیش برد.

مرد نگاه کرد و گفت: این چه معنی دارد؟

تئاردیه با احترام جواب داد: این معنی رو داره که من کوزت رو پس میگیرم. کوزت به لرزه درآمد و خود را به مرد مهربان چسباند.

مرد با نگرستن در قمر چشمان تئاردیه و با فاصله انداختن بین همه هجاهای کلامش گفت:

- کو... زرت... را... پس... می... گی... رید؟

تئاردیه گفت: بله آقا، پس میگیرمش... هر چه فکر کردم دیدم که حق ندارم

این بچه رو بشما بدم. ملاحظه کنین که من مرد درستکاری هستم. این کوچولو مال من نیست، مادر داره. مادرش شخصاً اینو بهم سپرده. نمیتونم جز بمادرش بدمش. شما ممکنه در جواب من بگین مادرش مرده. خوب! اما باز نمیتونم این بچه رو بدم مگر

به کسی که نوشته‌ی به امضای مادرش بیاره به این مضمون که من باید بچه‌رو به اون شخص بدم. این روشنه.

مرد بی آنکه جوابی گوید دست درجیش کرد و تنارديه بار ديگر ظهور كيف اسکناس را دید.

به لرزشی از شغف دچار شد. پیش خود گفت:

« خوب! خودمان را سفت بگیریم! میخواهد تطمیم کند!

مسافر پیش از گشودن کیف، نگاهی به اطرافش انداخت. محل کاملاً خلوت بود.

هیچ موجود جاندار نه در جنگل بود و نه در دره. مرد کیف را گشود و از درونش، نه يك دسته اسکناس چنانکه تنارديه منتظر بود، بلکه کاغذ ساده کوچکی بیرون آورد، باز کرد و جلو مسافر خانه‌چی نگاه داشت و گفت:

« حق با شما است. بخوانید.

تنارديه کاغذ را گرفت و چنین خواند:

« مونتروی سورمر - ۲۵ مارس ۱۸۲۳

« آقای تنارديه،

« کوزت را به حامل بسپارید.

« همه چیزهای جزئی به شما پرداخته خواهد شد.

« با تقدیم سلام و احترامات «فانتین».

مرد پرسید، این امضاء را میشناسید؟

واقماً این امضاء فانتین بود. تنارديه شناخت.

ديگر جای چون و چرا نبود. در يك آن دوبض شدید احساس کرد، بغض باطل

شدن تطمیمی که امیدوار بود، و بغض مغلوب شدن.

مرد گفت، شما میتوانید این ورقه را بعنوان مفاصا نگاهدارید.

تنارديه موافق قاعده صحیح درهم شکست، غرولند کنان، از میان دندانهایش

گفت:

« این امضاء خیلی خوب تقلید شده... بالاخره، باشه!

سپس جهد یأس آمیزی کرد و گفت:

« آقا، فرض میکنیم که شما همون شخص هستین. اما باید «همه چیزهای

جزئی» رو بمن بپردازین. بمن خیلی بدهکارن.

مرد راست ایستاد، و درحالی که با تلنگرهایی غبار از آستین کهنه‌اش می‌سترد

گفت:

« آقای تنارديه، درما ژانویه، مادرا این بچه خود را صدویست فرانک به شما

مقروض می‌دانست، شما در ماه فوریه صورت حسابی بالغ بر پانصد فرانک برایش

فرستادید. مبلغ سیصد فرانک در اواخر فوریه و سیصد فرانک در اوایل مارس برای

شما فرستاده شد. از آن پس نهمه‌ماه گذشته است و برای این منبت ماهی پانزده فرانک

طلب شماست که جمماً صدوسی و پنج فرانک میشود. صد فرانکترا ضمن ششصد فرانک

گرفته بودید و طلب شما سی و پنج فرانک بود. بجای این مبلغ من هزار و پانصد فرانک

بشما دادم.

تئاردیه همان چیزی را احساس کرد که گرگ احساس میکند، در آن دم که خود را گزیده شده و در فک پولادین دام گرفتار مییابد.  
در دل گفت: این شیطان کیست؟

چون مثل گرگ گرفتار شده بود کار گرگ را نیز تقلید کرد، تکانی بخود داد. گستاخی، پیش از این، یک دفعه موجب کهاییش شده بود.  
این دفعه روش احترام آمیز را کنار نهاد و با عزم جزم گفت:  
- آقایی که اسمتونو نمیدونم! یا الان کوزتو پس میگیرم یا شما هزار «اکو» بمن میدین.

مرد غریب به آرامی گفت: بیا، کوزت!  
آنکاه دست کوزت را به دست چپ گرفت، و با دست راست عصایش را که روی زمین بود برداشت.

تئاردیه ضخامت چماق و خلوت بودن محل را ملاحظه کرد.  
مرد غریب میخانه‌چی را بی حرکت و ساکت بر جای گذارد، و خود با بچه در جنگل فرو رفت.

هنگامی که دور می‌شدند تئاردیه شانه‌های عریض او را که اندک خمینگی داشت در نظر می‌گرفت.

سپس چشمانش رو به مشخص خودش باز گشت، روی بازوهای نزارش، روی دستهای لاغر اش افتاد؛ در دل گفت: واقعا که من خیلی بیشمورم! من که به شکار می‌آمدم چرا تفنگم را برنداشتم؟

با اینهمه میخانه‌چی دست بر نداشت و با خود گفت: میروم تا بدانم که این مرد کجا می‌رود.

و دورا دور دنبال مرد غریب راه افتاد. در آن هنگام فقط دو چیز به دست داشت. یک مسخره یعنی پاره کاغذ به امضاء «فانتین»، و یک تسلاوی خاطر، یعنی هزار و پانصد فرانک.

مرد غریب با کوزت در جهت «لیوری» و «بوندی» میرفت. آهسته راه می‌پیمود، سرفه و افکنده با حالت تفکر و حزن... بر گریزان خزان جنگل را چنان روشن کرده بود که تئاردیه با آنکه دور بود از نظر گمش نمی‌کرد. گاه بگاه مرد پشت سر خود را مینگریست تا بداند که کسی دنبالش نیست. ناگهان تئاردیه را دید، به تنددی به گوشه تراس شده بی از جنگل که هر دو میتوانستند در آن ناپدید شوند پیچید... تئاردیه گفت: «لعنت بر شیطان!» و سرعت قهقش را دوچندان کرد.

ضخامت و برهم فشردگی درختان در این قسمت جنگل ناگزیر از آتش گرفته بود که به آندو نزدیک شود. مرد چون به انبوه‌ترین نقطه رسید به عقب برگشت. تئاردیه بسیار کوشید تا خود را میان شاخه‌ها پنهان کند اما نتوانست چنان کند که مرد غریب نبیندش. مرد نگاه اضطراب آلودی به او انداخت، سپس سرش را تکانی داد و راه افتاد. مسافر خانه‌دار دنبالش رفت. دوپست یا سیصد قدم اینگونه رفتند. ناگهان مرد غریب یکبار دیگر برگشت. این دفعه تئاردیه را با وضعی چنان تیره نگاه کرد که وی پیش از آن رفتن را به قول خود «بیفایده» شمرد و از همان نقطه بازگشت.

-۱۱-

## شماره ۹۴۳۰ بار دیگر آشکار میشود و کوزت در لاتار برنده آن میشود

ژان والزان نمرده بود.

در آندم که در دریا افتاد، یا بهتر بگوییم، خود را در دریا انداخت چنانکه میدانیم زنجیر نداشت، زیر آب شنا کرد و خود را به یک کشتی که لنگر انداخته بود رساند. یک کشتی کوچک به این کشتی بسته بودند. ژان والزان توانست خود را تاشب در این کشتی کوچک پنهان سازد. چون شب شد باز خود را در دریا افکند و شناکان به ساحلی که نزدیک دامغه «پرون» است رسید. آنجا چون آنچه کم داشت پول نبود توانست لباسی برای خود فراهم آورد. میخانه کوچکی در حدود «بالاکیه» در آنموقع رختکن جبر کاران فراری بود که این خود کار اختصاصی پر فایده می بود. پس ژان والزان مانند همه این فراریان ماتمزده که می کوشند تا خود را از مراقبت قانون و از شامت اجتماع برهانند، راهی تارک وهر پیچ و خم را پیش گرفت. اول دفعه در «پرادو» پناه یافت، سپس به «بوسه» پناهنده شد. سرانجام سوی «گران ویلار» نزدیک بریانسون در آلپ علیا رفت، فراری توأم با احتیاط و با اضطراب، و در خط سیری مثل راه موش کور که شعبش شناخته نشده است. - بعدها آثاری از عبورش در «لن» در ناحیه «سیوریو» واقع در جبال پیرنه و در «آکون»، در جایی که به «گرانژ دودومک» موسوم است، نزدیک قریه «شواوی»، و در حدود «پریگو»، و در برونی، بلوک «شابل گوناگه» یافته شد. به پاریس رسید و ما، درمون فرمی دیدیمش.

هنگام ورود به پاریس نخستین کلاش خریدن یک دست لباس سوکواری برای یک دختر کوچک هفت هشت ساله، سپس تهیه یک خانه بود. چون این دو کار را انجام داد به مون فرمی رفت.

در خاطر داریم که هنگام نخستین فرارش مسافرت اسرار آمیزی در این حدود کرده بود، و دادگستری آثاری از این مسافرت بدست آورده بود.

از طرف دیگر تصور میرفت که مرده است، و این تصور، ظلمتی را که بر او افکنده شده بود غلیظتر میکرد. در پاریس روزنامه می به دستش رسید که شرح غرق شدنش را نکاشته بود. مثل اینکه واقصاً مرده است خود را مطمئن و تقریباً آسوده احساس کرد.

ژان والزان عصر همان روز که کوزت را از چنگ تنار دیهها نجات داده بود به پاریس رسید. در آغاز شب از خندق مونسو با بیجه وارد شهر شد. بمحض ورود بشهر در درشکه بی نشست و به میدان رصدخانه رفت. آنجا از درشکه پیساده شد، کرایه اش را

پرداخت و دست کوزت را گرفت، و هر دو در شب سیاه از کوجه‌های خلوتی که مجاور «اورسین» و «گلاسیه» بود، سوی بولواز هوپیتال رفتند.

این روز برای کوزت، غریب و سرشار از آشفتگی‌ها بود. بین راه پشت‌چپر‌ها نشسته، نان و پنیری را که از قهوه‌خانه‌های دورافتاده خریده بودند خورده، چندین دفعه کالسه عوض کرده، مقداری از راه را پیاده پیموده بودند و با این حال کوزت هیچ شکایت نکردده بود، اما خسته شده بود. ژان والژان خستگی او را از آنجا که در اثناء راه رفتن دستش بیش از پیش کشیده میشد دریافت. برداشتش و بردوشش گرفت. کوزت بی‌رها کردن کاترین سربرشانه ژان والژان نهاد و همانجا بخواب رفت.

# کتاب چهارم

## خانه خرابه گوربو

- ۱ -

### استاد گوربو

چهل سال پیش، گردش‌کننده تک‌روی که در نواحی دورافتاده «سالمپتیر» خود را در خطر میانداخت و از طرف بولووار، سوی زنجیر دروازه ایتالی میرفت، به نقاطی میرسید که میتوانست بگوید که پاریس ناپدید شده است. این، یک جای خلوت نبود، راهگذرانی داشت؛ این یک صحرا نبود، خانه‌ها و کوچه‌هایی داشت؛ این یک شهر هم نبود، کوچه‌هایش مثل جاده‌های بزرگ دست‌اندازهایی داشتند که علف در آنها روییده بود؛ این یک دهکده هم نبود، خانه‌هایش بسیار بلند بودند. پس چه بود؟ یک محل مسکونی بود که هیچکس در آن دیده نمیشد، یک جای غیرمسکون بود که تنی چند در آن سکونت داشتند؛ یک بولووار شهر بزرگ، یک کوچه پاریس بود که شب وحشیانه‌تر از یک جنگل بود و روز غم‌انگیزتر از یک قبرستان.

این، کوی قدیم بازار مال‌فروش‌ها (مارشه اوشوو) بود.

این گردش‌کننده اگر به آنسوی چهار دیوار منحنی این «مارشه اوشوو» میرفت، هم اگر چه راضی میشد که از سر کوچه پتی بانکیه آنسوتر رود، پس از آنکه باغچه‌ی‌را که چهار دیوار بلند داشت سمت راستش مینهاد، پس از عبور از چمنی پر از خرمن‌های علف شبیه به کلبه‌های بیدسترهای عظیم، پس از عبور از محوطه‌ی مملو از چوب‌های خرابه، کنده‌های درخت، خاک‌اره و خرده نجاری که سنگ بزرگی بالای آنها عوعو میکرد، پس از عبور از کنار دیوار طویل و کوتاهی یکسره ویران با در کوچکی سیاه و عزادار، و باردار از خزه که در بهار پس از گل میشد، پس از عبور از خلوت‌ترین نقطه، یعنی از جلو بنای هولناک ازجا دررفته‌ی که رویش باحروف درشت نوشته شده بود، «الصاق آکھی‌ها ممنوع است»، این مسافر ماجراجو، به زاویه کوچه «وینی سن‌مارسل» که محل معروفی نبود میرسید. آنجا نزدیک یک کارخانه و بین دو دیوار باغ، در آن زمان خانه خرابه‌ی وجود داشت که در نظر اول یک کلبه بنظر میرسید اما در واقع مانند کلیسای بزرگ بود. از طرف شارع عام، فقط یک بدنه‌اش با نمای باریک سه‌گوش دیده میشد؛ کوچکی ظاهریش از اینجا بود. تقریباً همه خانه مخفی بود. جز در ویک پنجره‌اش نمایان نبود.



این‌خانه خرابه فقط يك طبقه داشت.

در مرحله واریسی، تفصیلی که نخست به نظر می‌خورد، این بود که این در ممکن نیست جز در يك خانه محقر باشد، در صورتیکه این پنجره اگر بجای سنگهای عادی از سنگ تراش بنا شده بود ممکن بود تصور رود که پنجره يك عمارت عالی است.

در چیزی جز يك دسته چوب کرم خورده نبود که چند قطعه تیر بدتراش شبیه به کنده‌های بد بریده شده بهم متصلشان میکرد. بی‌فاصله پشت این در پلکانی بود سر بالا با پله‌های بلند، پرگل، گچ‌آلود، گرد گرفته، به پهنای در، که از کوجه مانند نردبانی دراز و راست دیده میشد که سرش در تاریکی بین دو دیوار پنهان شده باشد. قسمت بالای درگاه بدشکلی که این در، میان آن باز میشد بایک لایه چوب باریک مسنود شده بود که در وسطش روزنه سه‌گوشه‌ی بریده بودند و این، چون در بسته میشد، هم در پیچه و هم «بازشو» بشمار میرفت. بر سمت داخلی در، يك قلم‌موی خیس شده در مرکب، با دو حرکت دست رقم ۵۲ را نقش کرده و بالای لایه چوب، همین قلم مو رقم «۵۰» را نوشته بود، آنگونه که شخص به تردید می‌افتاد که اینجا کجاست! بالای در می‌گوید، خانه شماره ۵۰ است، داخل در جواب میدهد: نه، شماره ۵۲ است. معلوم نبود چه جل پاره به رنگ غبار به عنوان پرده جلوی بازشو سه‌گوش آویخته بود.

پنجره، عریض، بحد کفایت بلند، آراسته به کرکره و قاب باشیته‌های بزرگ بود؛ فقط این شیسه‌های بزرگ شکستگی‌های گوناگون داشتند هم پنهان و هم آشکار با بندهایی از کاغذ که ماهرانه بر آنها بسته شده بود، و کرکره‌ها، از جا در رفته و بهم ریخته، بیش از آنکه ساکنان را محفوظ دارند عابران را به فریادان تهدید میکردند. آلت‌های افقی کرکره‌ها اینجا و آنجا از میان رفته بود و بجای آنها تخته‌هایی بطور عمودی می‌خکوب شده بود، بطوریکه میشد گفت که اینها در آغاز کرکره بوده و سرانجام در تخته‌ی شده‌اند.

این در که وضعی نفرت‌انگیز داشت، و این پنجره که با همه شکستگی‌اش آبرومند بنظر میرسد، اینگونه که هر دو بر يك خانه دیده میشدند مانند دو گندای ناجور بودند که با هم بروند، و پهلو به پهلو می‌روند، با دو قیافه مختلف، زیر دو لباس زنده همانند، و مسلم باشد که یکی همیشه یگنرد پست بوده، و دیگری همیشه یگنرد شریف.

پلکان به قسمت بسیار وسیعی از عمارت منتهی میشد که پنداشتی انبار بزرگی بوده و خانه شده است. راهرو درونی این ساختمان، دهلیز درازی بود که از چپ و راست، با فواصل متفاوت، درهای اتاق‌های گوناگون، همه نامناسب برای سکونت، که به دکه چوبی شبیه‌تر بودند تا به اتاق، روبرو آن باز میشدند. در این اتاق‌ها بزحمت از اطراف، روشنایی وارد میشد. همه تاریک، حزن‌آور، کدر و گورآسا بودند. اگر روزنه‌ها در سقف بودند اشعه بی‌فروغ و اگر بر در بودند نسیم یخزده وارد این اتاق‌ها میشد. يك امتیاز جالب و خوش‌نمای این‌گونه مسکن، درشتی عنکبوت‌هاشان است.

سمت چپ در ورود، رو به بولوار، يك در پیچه بزرگ به بلندى قامت آدمی که جلوش دیوار کشیده شده بود، يك نوع طاقچه مربع میساخت که پراز سنگ بود و این

سنگها را بچه‌ها هنگام عبور در آن میانداختند.

يك قسمت این ساختمان بتازگی خراب شده بود. آنچه امروز از این بنا مانده است معلوم میدارد که در آغاز چه بوده است. رویم بیش از صدسال از عمرش نگذشته است. صدسال برای يك کلیسا جوانی و برای يك خانه پیری است. گویی که خانه آدمی در عمر کوتاه او و خانه خدا در ابدیت او سهیم است.

نام‌های پست، این خانه را شماره « ۵۲ - ۵۰ » مینامیدند، اما بطور کلی این خانه در این کوی بنام خانه گوریو معروف بود.

بگوییم که این اسم از کجا برای این خانه آمده بود.

گردآورندگان حوادث کوچک که مجموعه‌هایی از روایات فراهم می‌آورند و تاریخ‌های وقایع محوشدنی را بانوك سنجاق در خاطره خود حك میکنند میدانند که در پاریس، در قرن اخیر، مقارن سال ۱۷۷۰ دو دادستان در شاتله بودند، یکی موسوم به کوریو (کلاغ) و دیگری موسوم به رونار (روباه)، دو اسم که «لافونتن» پیش‌بینی کرده است. این گزك که بدست افتاده بود بسی خوبی از آن بود که هیئت دادیاران گلویی با آن گرم نکنند. بزودی تقلید يك منظومه ادیبانه بصورت شعری کمابیش نارسا در راهروهای کاخ دادگستری جریان یافت:

« استاد کلاغ، روی يك پرونده نشسته.

« حکم بازداشت لازم الاجرائی بمنقار گرفته بود؛

« استاد روباه، از بوی آن جلب شده،

« تقریباً این تاریخچه را برایش بیان کرد؛

« سلام علیکم آقا؛ تا آخر ...

این دو عامل درستکار از این شوخی به تنگ آمدند و از خنده‌هایی که پیوسته دنبالشان میکرد متغیر شدند، اراده کردند تا از اسم خود بگریزند و مصمم شدند که در این خصوص به شاه مراجعه کنند. درخواست این دو، همان روز به شاه تقدیم شد که سفیر کبیر دربار پاپ از یکطرف و «کاردینال دولاروش امون» از طرف دیگر، هر دو با کمال تقدس، زانو بر زمین زده بودند و در حضور اعلیحضرت هر کدام يك لنگه کفش سرپایی بيك پای عربان مادام دوبراری معشوقه شاه که از تختخواب بیرون می‌آمد میبوشاندند. شاه که میخندید، همچنان خنده زد، بهشادی از کار دواسقف به کار دووکیل پرداخت و مرحمتی درباره این دو قبادراز میندول داشت. از طرف شاه به آقای کوریو اجازه داده شد که بر حرف اول اسمش يك سرکش بیفزاید و بجای «کوریو» خود را «کوریو» بنامد - اما آقای «رونار» کمتر از او خوشبخت بود زیرا که فقط اجازه داده شد که يك حرف «پ» جلوحرف «ر» اول اسمش گذارد و بجای «رونار» «پرونار» نامیده شود. به این ترتیب اسم دومشان، دیگر شباهت بسیار به اسم اولشان نداشت.

بهر حال، بموجبه روایات محلی، این آقای کوریو صاحب ساختمان (۵۲-۵۰)

۱- مقصود منظومه معروف «کلاغ و روباه» اثر لافونتن شاعر فرانسوی است.

۲- ترجمه تحت‌اللفظی این قسمت چنین است: «برحرف اول اسمش يك دم

بیفزاید. « یعنی C را G

بولوار هوپیتال بود وهم اوموجد پنجره باشکوه آن بود.

از این جهت این خانه ویران بنام خانه «گوربو» موسوم شده بود.

رو در روی خانه شماره «۵۲-۵۰»، میان نباتات بولوار، درخت نارونی قرار دارد که سه ربعش مرده است. تقریباً جلو آن، کسوجه دروازه گوبلن آغاز مییابد، کوچیهی که در آن زمان خانهی نداشت، وسنگفرش نبود، درختهایی داشت که بد رشد کرده بودند، به تفاوت فصول، سبز، یا گل آلود بود و به دیوار باروی پاریس منتهی میشد. يك بوی زاج سبز، با دمزدن از باههای يك کارخانه مجاور، بیرون میآمد.

زنجر دروازه بسیار نزدیک بود. باروی پاریس در ۱۸۲۳ هنوز وجود نداشت. این زنجر دروازه به تنهایی صور شومی در افکار مجسم میکرد. اینجا راه «بیستر» بود. از این راه بود که در زمان امپراتوری و زمان بازگشت سلطنت محکوم شدگان به مرگ، روز اجراء حکم اعدام عبور میکردند. همین جا بود که سال ۱۸۲۱ خونریزی اسرار آمیزی که به واقعه دروازه فونتن بلو موسوم شد صورت وقوع یافت و دادگستری نتوانست عمالش را کشف کند، مسئله مشغولی که روشن نشد، معمای وحشت-آوری که حلش امکان نیافت. چند قدم که بردارید به کسوجه شوم «گرولبارب» خواهید رسید که در آن «اولباک»، دختر بزچران «ایوری» را در خلال غرش رعد با خنجر کشت، چنانکه در يك ملودرام دیده شود. چند قدم دیگر که بردارید به نارونهای بیریخت سر بریده دروازه سنژاک خواهید رسید، این تدبیر بشردوستان را که چویه دار را پنهان میداشت، این «میدان گرو» مسکین و شرم آور يك اجتماع دکاندار و بورژوا را، خواهد دید که از جلو مجازات اعدام عقب نشینی کرده است زیرا که نهجرات داشته است که با قدرت نقض کند و نه میتواندسته است باتوانایی تأییدش کند. سی وهفت سال پیش، اگر میدان «سنژاک» را که گفتمی فرمان قضا بر سرش جاری شده است تا همیشه مخوف باشد کنار نهیم، شاید حزن آرتترین نقطه این بولوار غم انگیز، محلی بود که خانه خرابه «۵۲-۵۰» در آن قرار داشت؛ و امروزین آن نقطه فرح بخش نیست.

خانههای بورژوازی در آنجا جوانه زدن آغاز نکردند مگر بیست و پنج سال بعد. محل غم انگیز بود. هر بیننده بر اثر اندیشههای مشغولی که آنجا دماغش را فرا میگرفتند خود را میان «سالیتریهر» که گنبدش نمایان بود، و «بیستر» که زنجر دروازه اش در همان نزدیکی قرار داشت احساس میکرد، یعنی میان جنون زن و جنون مرد... تا آنجا که چشم کار میکرد چیزی جز سلاخ خانهها و دیوار باروی پاریس و چند نمای کارخانه شبیه به نمای سربازخانه یا صومعه دیده نمیشد. همه طرف کلبههای چوبی و تل های گچ و خاک، دیوارهای کهنه تیره مثل کفن سیاه، دیوارهای سفید تازه مثل کفن سفید؛ همه جا ردیفهای موازی درخت، بناهای ریسمان کشی، ساختمانهای متوی، خطوط طویل خشک و بیروح، زوایای قائمه حزن آور... هیچ پست و بلند زمین، هیچ

۱ - (سالیتریهر) Salpêtrière و «بیستر» Bicêtre - نام دو محل در پاریس و حدود آن - که در اولی زنهای دیوانه و در دیگری مردان معنون نگاهداری میشدند.

سلیقه معماری، هیچ پیچ و خم وجود نداشت. مجموعه‌یی بیخ‌کرده، مرتب و زشت بود. هیچ چیز مانند قرینه سازی قلب را نمی‌فشارد. دلش آنست که قرینه سازی کسالت است و کسالت حقیقت سوکواری است. نو میدی خمیازه آور است. میتوان چیز بد را تصور کرد که از جهنمی که آدمی در آن رنج میبرد مخوفتر باشد، و آن جهنمی است که آدمی در آن کسل میشود. اگر چنین جهنم وجود می‌داشت این قسمت از بولووار هوپیتال خیابانش بشمار میرفت.

با این همه، هنگام شب، موقعی که روشنایی می‌رود، خصوصاً در زمستان، هنگامی که باد شامگاهی آخرین برگهای زرد نارون‌ها را می‌ریاید، هنگامی که ظلمت همه جا را می‌گیرد و ستاره‌یی در آسمان دیده نمی‌شود، یا وقتی که ماه و باد روزنه‌هایی در ابراحداث میکنند این بولووار ناگهان مخوف می‌گردد. خطوط سیاه، درهم‌میشکستند و مانند ابر پاره‌هایی بیکران در ظلمات گم میشوند. راه‌کنده نمیتوانست از تفکر درباره روایات بشمار جنایی محل خوبستن‌داری کند. خلوت بودن این مکان که اینهمه جنایت در آن وقوع یافته بود وضعی وحشت آور به آن میبخشید. پنداشتی که وجود دامهایی در این ظلمت احساس میشود. همه اشکال مبهم تاریکی، مشکوک به نظر می‌رسیدند، و فواصل مربع بین درختها مانند گودال در نظر مجسم می‌شدند. این، هنگام روز زشت بود؛ غروب شوم میشد؛ چون شب درمی‌رسید وحشت آور بود. فصل تابستان، وقت غروب، در این حدود چند پیرزن دیده میشدند که پای درختهای نارون روی نیمکتی پوسیده از پاران نشسته بودند. این پیرزنان خوب، آسوده-خاطر گدایی میکردند.

بهر حال این کوی که بیش از آنکه عتیق باشد متروک بود پس از آن زمان رو به دگرگون شدن نهاد. از آن پس کمی که میخواست ببیندش بایستی عجله کند. هر روز چیزی از این مجموعه از میان میرفت. امروز، و از بیست سال پیش، محل بارگیری راه آهن اورلئان، آنجا، کنار حومه قدیم برقرار است و آنرا به کار میگیرد. هر جا که کنار پایتختی ایستگاه راه آهنی قرار گیرد مرگ حومه و ولادت یک شهر جدید به شمار می‌رود. بنظر میرسد که پیرامون این مراکز بزرگ حرکت ملل، از چرخیدن این ماشین‌های قوی، از نفس این اسب‌های عجیب الخلقه تمدن که زغان می‌خورند و آتش قی میکنند، زمین پر از جوانه، می‌لرزد و دهان میگشاید تا مساکن قدیم آدمی را فرورد و مساکن جدید به وجود آورد. خانه‌های کهنه فروریزند. خانه‌های نو بالا می‌آیند.

از موقعیکه ایستگاه راه آهن اورلئان، زمین «سالپتریه» را فرا گرفت کوچه‌های تنگ کهنه‌یی که در مجاورت گودال‌های سن و یکتور و باغ نباتات قرار گرفته‌اند در خطر انهدام افتاده‌اند زیرا که روزی سه یا چهار دفعه به سختی گذرگاه این رشته‌های دلیجان‌ها و کالسکه‌ها و آمینیبوس‌ها هستند، خود، در مدت کمی، خانه‌ها را از راست و چپ به عقب مینشانند؛ زیرا که چیزهایی هست که اظهارش ناگوار است اما کاملاً صحیح است، و همچنانکه راست است اگر گفته شود که در شهرهای بزرگ اشعه آفتاب نمای خانه‌ها را رو به جنوب قرار میدهند اگر بگوییم عبور و ساینط حمل و نقل جدید کوچه‌ها را وسیع میکنند نیز راست گفته‌ایم. پدیده‌های یک زندگی‌انی

جدید آشکارند. در این کوی قدیم شهرستانی، در وحشی‌ترین نقطه، سنگ فرش خود-نمایی می‌کند، پیاده روها در نقاطی هم‌که هنوز راه‌گذاری ندارند به‌خزیدن و به‌درازتر شدن پرداخته‌اند. یک روز بامداد، بامدادی که قابل یادداشت است، روزی از روزهای ژوئیه ۱۸۴۵، ناگهان دیده شد که آنجا هم دیگهای سیاه قیر دود می‌کنند. آن روز ممکن بود گفته شود که تمدن به کوچۀ «اورسین» رسیده و پاریس داخل حومه «سن‌مارسو» شده است.

-۲-

## آشیانه برای بوم و گنجشک

جلو همین ویرانه گوریو که ژان والژان توقف کرد. مانند پرندگان وحشی خلوت‌ترین جا را برای ساختن آشیانه‌اش برگزیده بود.

دست در جیب برد، یک نوع کلید عمومی بیرون آورد، در را گشود، داخل شد، سپس آنرا با دقت بست و از پله‌ها بالا رفت، و در همه این احوال کوزت را بر دوش داشت.

چون بالای پله رسید کلید دیگری از جیب بیرون آورد که با آن در دیگری را باز کرد. اتاقی که به درونش رفت و بی‌درنگ درش را بست یک نوع اتاق‌زیرشیرانی به‌اندازه وسیع بود با اثاثیه‌ی مرکب از یک تشک که روی زمین افتاده بود و یک میز و چند صندلی. یک بخاری روشن که شراره‌های آتشش دیده میشد در یک گوشه بود. فانوس نور افکن بولوار این اندرون فقیرانه را اندکی روشن میکرد. ته اتاق یک اتاقک بود با یک تخت‌خواب تسمه‌یی. ژان والژان کوزت را بی‌آنکه بیدارش کند روی تخت نهاد.

فندک را زد، شمع را روشن کرد؛ اینها همه از پیش روی میز آماده بود؛ آنگاه، همچنان که شب پیش کرده بود، با نگاهی سرشار از جنبه که تجلی‌نیکویی و دل‌افتادگی. در آن به حد پریشدگی رسیده بود به تماشای کوزت پرداخت. دختر کوچک با آن اعتماد آرام که جز به قوت بسیار یا به ضعف بسیار بستگی ندارد، بی‌آنکه بداند با کیست به خواب رفته بود، و بی‌آنکه بداند کجا است در خواب بود.

ژان والژان خم شد و دست این‌کودک را بوسید.

نه ماه پیش دست مادر را می‌بوسید که او نیز تازه به خواب رفته بود

عنان‌احساس در درناک زاهدانه و دلگداز، ایندفعه نیز قلبش را بر میگرد.

جلو تخت‌خواب کوزت بزانو درآمد.

روز در رسید و هوا کاملاً روشن شد و کوزت هنوز در خواب بود. یک شمع پریده رنگ آفتاب دسامبر از پنجره اتاق به‌درون آمده و یک‌رشته سایه روشن بر سقف انداخته

بود. ناگهان يك گاری سنگكش، سنگين بار شده، كه از قسمت شومۀ بولووار ميگذشت مانند حرکت طوفان، عمارت را تكان داد و كوزت را سراپالرزاند.

بچه بيدار شد، هراسان از جا جست و فریاد زد، چشم خانم، آمدم! آمدم!

و درحالی كه هنوز پلك عايش از سنگيني خواب نیم بسته بود خود را از تخت خواب بزیر انداخت، دستش را به طرف زاویۀ دیوار دراز کرد و گفت:

- آخ، خدایا! جاروم چه شد!

سپس چشمانش را كاملاگشود، چهرۀ متبسم زانوالتران را دید و گفت:

- آه، عجب، راست است! سلام آقا.

كودكان شادمانی و سعادت را بزودی و با منتهای خصوصیت میپذیرند، زیرا كه خود طبعاً شادمانی و سعادتند.

كوزت كترین را پای تخت خود دید. در آغوشش كشید، و همچنان بازی-كنان صدها سؤال از زان والتران می کرد: - حالا كجاس؟ - آیا اینجا شهر بزرگ پاریسه؟ - آیا مادام تناردیه از اینجا خیلی دوره؟ - آیا دیگه به اینجا نخواهد اومد؛ وغیره وغیره- ناگهان گفت: اوه! چقدر قشنگه اینجا!

این كلبه بی ترس آور بود، اماكوزت خود را آزاد میدید.

سپس پرسید: حالا باید جاروكنم؟

زان والتران گفت: بازی كن.

روز اینگونه سیری شد. كوزت بی آنكه از هیچ نفهمیدن مضطرب شده باشد

میان این عروسك و این پیرمرد بی اندازه خوشبخت بود.

-۳-

## اختلاط دو بدبختی سعادت بوجود می آورد

روزبعد، هنگام طلوع آفتاب، زانوالتران باز هم کنار تخت خواب كوزت بود، آنجا به انتظار نشسته بود و نگاهش میگرد تا بيدار شود.

چیز تازه بی درجانش راه مییافت.

زان والتران هرگز چیزی را دوست نداشته بود. از بیست و پنج سال به این

طرف در دنیا تنها بود. هرگز پدر، یامعشوق یادوست کسی نبود. در جبرگاه بندرفشار،

تیره، پاكدامن، بی خبر و خشن بود. قلب این جبرگار بیبر انباشته از بكارت بود.

خواهرش و بچه های خواهرش، جز يك یارگار مبهم و دور كه اندك اندك از میان رفته

و تقریباً نابود شده بود برایش نگذاشته بودند. تا توانسته بود برای بازیافتنشان كوشیده

و چون موفق نشده بود از یادشان برده بود. طبیعت انسانی اینگونه است. دیگر انقلابات

درونی زمان جوانیش نیز، بفرض آنكه چیزی از اینگونه انقلابات در او وجود داشته بوده است.

در ورطه فراموشی افتاده بودند.

وقتی که کوزت را دید، وقتی که او را گرفت و همراهش آورد و نجاتش داد احساس کرد که درون خودش شوریده میشود. در وجودش هر آن چیز که از عالم سودا و محبت بود بیدار شد و خود را سوی این کودک پرت کرد. کنار تختی که وی بر آن خفته بود می‌رفت و آنجا از شادی میلرزید. پیچ و تاب‌هایی درونی مثل یک مادر احساس می‌کرد و خود نمیدانست که این چگونه چیزی است، زیرا که چیزی بس پیچیده و بس شیرین است آن جنبش بزرگ و شکفت قلبی که به دوست داشتن می‌پردازد.

مسکین قلب‌پیری که کاملاً تازه مانده است!

قطعی چون او پنجاه و پنج سال داشت و از عمر کوزت بیش از هشت سال نمی‌گذشت هر اندازه عشق که ممکن بود در همه حیاتش داشته باشد، درهم گذاخته شد و به یک نوع روشنایی وصف ناپذیر تبدیل یافت.

این دومین تجلی نورانی بود که در مدت عمرش میدید. اسقف در افق زندگانش فجر تقوی را طالع کرده بود، و کوزت با ممداد عشق را در آن درخشان می‌ساخت.

روزهای نخست در این خیرگی سیری شد.

به سهم خود، کوزت، این طفلک موجود کوچک، نیز چیز دیگری میشد. وقتی که مادرش ترکش گفت چندان کوچک بود که اکنون دیگر او را به یاد نمی‌آورد. به شیوه همه کودکان، مانند ساقه‌های جوان درخت مو که به هر چیز می‌پیچند کوشیده بود تا دوست ندارد. موفق نشده بود. تنارویه‌ها، بچه‌های آنان و بچه‌های دیگران، همه از خود رانده بودندش. سگی را دوست داشته بود که آنهم مرده بود. پس از آن دیگر هیچ چیز و هیچکس به او علاقه نشان نداده بود. چیزی که گفتنش غم‌انگیز است و پیش از این یک بار هم گفته‌ایم اینست که این بچه در هشت سالگی قلبش سرد بود. تقصیر خودش نبود. چیزی که از او کم داشت نیروی دوست داشتن نبود، درینا! امکان دوست داشتن بود. از اینرو از نخستین روز که این مردک را دید با همه فکر و احساسی که در وجودش داشت به دوست داشتن او پرداخت. چیزی در می‌یافت که هرگز نظیرش را در خود ندیده بود؛ این یک احساس شکفتگی بود. و نیز این مردک در نظرش نه پیر جلوه کرد نه فقیر. ژان والژان را زیبا می‌یافت همچنانکه کلبه ناچیز، زیبا به نظرش میرسید.

اینها اثرات با ممداد عمر، کودکی، جوانی و نشاط است. تازگی زمین و زندگی نیز در آن بی‌اثر نیست. هیچ چیز به لطف شعاع رنگین سعادت نیست که بس زاغویی نابد. ما همه در زندگی گذشته‌مان یک کلبه آسمانی رنگ داشته‌ایم.

طبیعت، پنجاه سال فاصله، جدایی عمیقی بین ژان والژان و کوزت ایجاد کرده بود؛ این جدایی را تقدیر بر کرد. تقدیر این دو موجود ریشه‌کن شده را که اختلاف بسیار در سنین عمر داشتند، اما از حیث مصیبت همانند بودند به تندی متحد کرد و با قدرت مقاومت ناپذیرش دستشان را در دست هم‌نهاد. برآستی هر یک از این دو

دیگری را تکمیل می‌کرد. غریزه کوزت يك پدر می‌خواست، همچنانکه غریزه ژان و الژان جویمای يك فرزند بود. ملاقات یکدیگر به منزله یافتن یکدیگر شد. در لحظه اسرار آمیزی که دست‌های این دو یکدیگر را لمس کردند، هر دو به هم جوش خوردند. این دو جوان چون یکدیگر را دیدند چنانکه گفتی هر يك به دیگری محتاج بوده است یکدیگر را باز شناختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند.

اگر کلمات در آشکارترین معانی‌شان به کار برده شوند می‌توان گفت که، جدا شده از همه کس به وسیله دیوارهای گور، ژان و الژان «بی‌زن» بود همچنان که کوزت «یتیم» بود. این وضع باعث شد که ژان و الژان با يك طرز آسمانی پدر کوزت شود.

و، برآستی، اثر اسرار آمیزی که در قعر چنگل شل، در کوزت، از دست ژان و الژان که دستش را در تاریکی گرفته بود ایجاد شد يك خیال واهی نبود بلکه يك واقعیت بود. ورود این مرد در نوشت این کودک به منزله ورود جدا بود.

به علاوه ژان و الژان پناهگاه خوبی انتخاب کرده بود. آنجا در امنیت بود که می‌توانست کامل به نظر رسد.

اتاق گوشواره‌داری که با کوزت در آن منزل گرفته بود همان اتاق بود که پنجره‌ی رو به بولوار داشت. چون این پنجره در این خانه منحصر بفرید بود، بیعی از هیچ نگاه همسایه نبود، نماز پهلور، نه از روبرو.

طبقه هم‌کف عمارت شماره «۵۲-۵۰» که يك نوع ساباط ویران بود به‌عنوان اصطبل و انبار یالین‌بانها به کار می‌رفت و ارتباطی با طبقه اول نداشت. بایک تخته‌بندی که نه در داشت و نه پلکان و حاجز بین دو قسمت عمارت بود، از طبقه بالا جدا میشد. طبقه اول چنانکه گفتیم مشتمل بر چندین اتاق و چند انبار بود که فقط در یکی از آنها پیرزنی که خدمات ژان و الژان را انجام می‌داد سکونت داشت. باقی خالی بود.

این پیرزن که آراسته به اسم «مستاجر اصلی» و در واقع سراپدار این عمارت بود، روز عید نوئل این اتاق را به ژان و الژان کرایه داده بود. ژان و الژان به پیرزن گفته بود که يك تنزیل‌خوار است که در نتیجه تنزل بروات اسپانیا خانه خراب شده است و با نوازش آمده است آنجا بماند. شش ماه اجاره بها را پیشکی داده و پیرزن را مأمور کرده بود تا اتاقها را چنانکه دیدیم مرتب کند. همین پیرزن بود که شب ورودشان بخاری را روشن کرده و همه چیز را از پیش فراهم آورد بود.

چند هفته پایی گذشت. این دو موجود در این کلبه، حیاتی سعادت‌آمیز داشتند. از آغاز روز، کوزت می‌خواند، پرگویی می‌کرد، می‌خواند. کودکان نیز مانند پرندگان نعمات خاصی برای بامداد دارند.

گاه اتفاق می‌افتاد که ژان و الژان دست کوچک ترکیده از سرمای اورامی-گرفت می‌بوسید. دختر بیچاره که عادت به کتک خوردن داشت نمی‌دانست این چه معنی دارد، و شرمنده می‌شد.

گاه خود را می‌گرفت و لباس سیاه کوچکش را تماشا می‌کرد. کوزت دیگر زنده پوش نبود، لباس سوکواروی پوشیده بود. از بینوایی بیرون می‌آمد و وارد زندگی می‌شد.



زان‌والتران به‌دردس دادن بوی پرداخته بود. گاه در همان حال که بچه را به‌عجا کردن کلمات وامی‌داشت فکس می‌کرد که در جبرگاه فقط با اندیشهٔ بدکاری خواندن آموخته است. این فکر به‌تعلیم خواندن به‌یک بچه تغییر یافته بود. آنوقت جبرکار پیر لبخندی چون لبخند اندیشناک فرشتگان می‌زد.

الهاماتی از عالم بالا، و اراده‌ی از موجودی که از آدمیان نیست احساس می‌کرد. دستخوش رؤیا می‌شد. افکار خوب نیز مانند افکار بد برای خود لجاتی دارند. با سواد کردن کوزت و به‌بازی و داشتن او تقریباً همه زندگی زان‌والتران به شمار می‌رفت. به‌لاوه از مادرش باوی سخن می‌گفت و به‌دعا کردن و آدرش می‌کرد.

کوزت «پدر» می‌نامیدش و اسم دیگری برایش نمی‌شناخت.

زان‌والتران ساعت‌های متمادی را به‌تماشای کوزت هنگامی که وی سرگر لباس پوشاندن و لباس کندن عروسکش بود، و به‌شنیدن چه‌چه‌ی او می‌گذراند. زندگی در آن احوال در نظرش سرشار از جذابیت جلوه می‌کرد. مردم، خوب و عادل بنظرش می‌رسیدند. دیگر در فکرش هیچ‌کس را از هیچ‌حیث‌ملاحت نمی‌کرد. اکنون که این بچه دوستش می‌داشت دلیلی نمی‌دید که بمنتهی درجهٔ پیری نرسد. مشاهده می‌کرد که کوزت مانند روشنائی مطبوعی زندگی آینده‌اش را روشن خواهد کرد. بهترین افراد نیز از افکار خودخواهانه، معاف نیستند. گاه با یک نوع مسرت فکر می‌کرد که کوزت زشت خواهد شد.

این جز یک رأی شخصی نیست، اما برای آنکه فکرمان کاملاً گفته شود می‌گوییم؛ زان‌والتران در مرحله‌ی که هنگام دل بستن به‌کوزت در آن جای داشت بر ما مسلم نیست که برای صیانت خود در خوبی نیازی باین تجدید نیرو نداشته است. باز هم شرارت آدمیان و بی‌ثوابی جامعهٔ انسانی را با مناظر تازه‌ی دیده بود و اینها مناظر ناقصی بودند که جز یک طرف را بدرستی نشان نمی‌دادند، یعنی خلاصهٔ سرنوشت زن در «فانتین» و تجسم قدرت عمومی در «زاور»؛ ایندغه بخاطر نیکوکاری به‌جبرگاه بازگشته بود؛ مرادتهای تازه‌ی بوی روی آورده بودند؛ نفرت و خستگی بازش گرفته بودند. یاد اسقف نیز شاید گاه در تاریکی می‌افتاد، گرچه پس از آن درخشان و فاتحانه آشکار می‌شد، اما به‌ر صورت این یادگار مقدس در قلبش رو بضعف می‌رفت. از کجا معلوم است که زان‌والتران به مرحلهٔ دل‌سرد شدن و فرو افتادن نزدیک نشده بود؟ دل به‌محبت نهاد و باز نیرومند شد. درینا! خود کمتر از کوزت متزلزل نبود. او کوزت را حمایت کرد، کوزت او را قوی ساخت. در سایهٔ او کوزت توانست در زندگی قدم بردارد؛ در سایهٔ کوزت او توانست بازهم در راه تقوی پیش رود. او تکیه‌گاه این بچه و این بچه نقطهٔ اتکاء او شد. موازنهٔ تقدیر چه راز ملکوتی و تحقق ناپذیری است!

- ۴ -

## ملاحظات مستأجر اصلی

زان والثران احتیاط می‌کرد که هر گز روز روشن خارج نشود. همه روز عصر، هنگام مغرب، یکی دو ساعت، گاه تنها وغالباً با کوزت، گردش می‌کرد و برای این گردش، خلوت‌ترین پیاده‌روهای بولوار را برمی‌گزید، و چون هوا تاریک می‌شد وارد کلیساها می‌شد. با رغبت به کلیسای سن مدار که نزدیکتر از همه بود میرفت. وقتی که کوزت را همراه نمی‌برد کودک با پیرزن تنها می‌ماند. اما برای بچه‌بیرون رفتن با مردک شادمانی بزرگی بود. یک ساعت با او بسر بردن را، برخلوت‌های دلپذیر خود با «کترین» هم ترجیح می‌داد. دست مردک را می‌گرفت و راه می‌رفت و چیزهای شیرین بوی می‌گفت.

زان والثران اطمینان یافت که کوزت بسیار شادمان است.

پیرزن، خانه‌داری و آشپزی و خرید نیز می‌کرد.

با قناعت زندگی می‌کردند، همیشه آتر کمی داشتند، ولی مانند مردم تپی-

دست. زان والثران تغییر در اثاثه اتاق نداده بود؛ فقط در شیشه‌دار اتاق کوزت را برداشته و یک دربی شیشه بر جای آن نهاده بود.

همیشه ردنگوت زرد، شلوار سیاه و کهنه‌اش را داشت. در کوچها فقیر می-

پنداشتندش. گاه اتفاق می‌افتاد که بعض زنان نیکوکار چون می‌دیدندش برمی‌گشتند

و یکشاهی باو می‌دادند. زان والثران پول را می‌گرفت و با نهایت احترام تعظیم می‌کرد.

گاه نیز اتفاق می‌افتاد که بینوای مستحق انفاقی را می‌دید، آنوقت پشت سرش را

می‌نگریست و اگر مطمئن می‌شد که کسی نمی‌بیندش دزدکی بوی نزدیک می‌شد، پولی

که غالباً نقره بود در دست او می‌نهاد و شتابان دور می‌شد. این کار ممکن بود عواقب

بدی برایش داشته باشد. رفته رفته در آن محل باسم «فقیری که صدقه می-

دهد» شناختندش.

پیرزن «مستأجر اصلی»، آن مخلوق کج خلق، سراپا سرشته شده از دقت

حسودان نسبت به اطرافیان، در کار زان والثران بی آنکه خود او متوجه باشد مطالعه

بسیار می‌کرد. وی قدری کر بود که این پر حرفش می‌ساخت. از روزگار گذشته دو

دندان یکی بالا و یکی پایین برایش مانده بود که همیشه برهم می‌کوفتشان. پرسش-

هایی از کوزت کرده بود و او چون چیزی نمی‌دانست جوابی نداده و فقط گفته بود که

از مون فرمی آمده است. یک روز صبح این زن کمین دار، زان والثران را دید که با

وضع خاصی بدرون یکی از اتاق‌های غیرمسکون خانه می‌رود. به آهستگی گریه‌پیری

دنبالش کرد و بی آنکه دیده شود توانست از شکاف دری که بسی نزدیک بژان والثران

بود مراقبش باشد. زان والثران، بی شبهه برای آنکه بیشتر احتیاط کند، پشت باین

در کرده بود. پیرزن او را دید که جیبش را جستجو کرد، يك محفظه، يك مقرض و مقداری نخ از آن بیرون کشید، به شکافتن آستر دامن ردنگوتش پرداخت، و از جای شکافته شده کاغذ زرد رنگی بیرون آورد و تا کرد. پیرزن با وحشت دانست که آن يك اسکناس هزار فرانکی بود. دقمة دوم یا سوم بود که وی در مدت عمرش اسکناس هزار فرانکی دیده بود. وحشت زده گریخت.

يك لحظه بعد زان والثران بوی نزدیک شد و خواهش کرد که همان اسکناس هزار فرانکی را برایش خرد کند و بوی گفت که این قسط شش ماهه درآمد پولش است که شب پیش دریافت داشته است. پیرزن در دل گفت: «کجا؟» زان والثران زودتر از ساعت شش از خانه بیرون نرفته بود. و در آن موقع البته صندوق حکومت باز نبود. پیرزن رفت اسکناس را خرد کرد و فرضیاتی برای خود ترتیب داد. این اسکناس هزار فرانکی که بزودی تفسیر و تکثیر شد، موضوع بگومگوی حیرت آلود بسیاریین ننه جانهای کوچک «وینی سن مارسل» شد.

روزهای بعد چنین اتفاق افتاد که روزی زان والثران با آستین های بالا زده در دهلیز تکه چوبی را اراه می کرد. پیرزن در اتاق به کارهای خانه داری اشتغال داشت. تنها بود. کوزت سرگرم تحسین چوب های اراه شده بود. پیرزن ردنگوت را به مخی آویخته دید و آنرا تفتیش کرد. آستر ردنگوت دوباره دوخته شده بود. زن نیکوکار بادقت دستمالش کرد. بخيال خود دریافت که میان دامن ها و اطراف آستین های آن دسته های ضخیم کاغذ هست. بی شبهه اسکناس های هزار فرانکی دیگر.

علاوه بر این مشاهده کرد که همه چیز در جیب های ردنگوت هست. نه فقط سوزن و نخ و مقرض که دیده بود، بلکه يك کیف بغلی بزرگ، يك چاقوی بسیار بزرگ، و شبهه انگیزتر از همه، چند زلف ساختگی به رنگ های مختلف نیز بود. بنظر می رسید که هر جیب این ردنگوت، يك تدارك احتیاطی برای حوادث پیش - بینی نشده است.

سکنه خانه خرابه بدینگونه به آخرین روزهای زمستان رسیدند.

— ۵ —

## يك سکه پنج فرانکی که بر زمین افتد صدا میکند

نزدیک سن مدار گدایی بود که روی حلقه يك چاه عمومی متروک سر پا می نشست، و زان والثران با رغبت بوی احسان می کرد. هرگز از کنار این مرد نمی گذشت مگر آنکه چند شاهی باو می داد. گاه هم با او حرف می زد. کسانی که باین گدا حسد می ورزیدند می گفتند: «از ما موران پلیس است». این يك خادم قدیم کلیسا و پیرمردی هفتاد و پنج ساله بود که پیوسته دعاهایی میخواند.

زان والثران یکسب که از آنجا می گذشت و کوزت را همراه نداشت پیرمرد

گدا را درجای همیشگیش زیر چراغ کوچه که نازه داشتند روشنش می‌کردند دید. این مرد به‌عادت همیشگیش خم شده بود و تصور میرفت که دعا می‌خواند. ژان والژان بوی نزدیک شد و صدقهٔ همیشگی را در دستش نهاد. گدا بتندی سر برداشت و نگاه خیره‌یی در چشمان او افکند، پس از آن به‌تندی سر پایین انداخت. این حرکت سریع اثر یک برق بخشید. ژان والژان به‌لرزه درآمد. بنظرش رسید که در روشنایی چراغ کوچه بجای چهرهٔ آرام و سادهٔ خادم قدیم چهرهٔ وحشت‌آور آشنایی را دیده است. حالتی از آن قبیل احساس کرد که شخص چون در تاریکی با ببری روبرو شود احساس میکند. وحشت‌زده بجهت‌را رفت، نه جرأت نفس کشیدن داشت و نه یارای حرف زدن، نه پای رفتن داشت و نه قوت بر جای ماندن، گدارا که سر پوشیده شده با یک پلاش را زیر افکنده بود و پنداشتی که نمیدانستی نزدیکش هست نگریست. در این لحظهٔ عجیب، یک غریزه، شاید غریزهٔ اسرار آمیز حفظ حیات، لب ژان والژان را از سخن‌گفتن فرو بست. گدا همان قد و قامت، همان لباسهای ژنده و همان صورت ظاهر همه‌روز دیگرش را داشت.

ژان والژان در دل گفت: - به‌ا... من دیوانه‌ام! گرفتار خواب و خیال شده‌ام. محال است!

و با تشویش تمام به‌خانه بازگشت.

بزحمت جرأت می‌ورزید پیش خود اعتراف کند که چهره‌یی که خیال می‌کرد که دیده بود چهرهٔ ژاور بود.

شب چون باین فکر افتاد متأسف شد که چرا از مرد گدا چیزی نپرسید تا وادارش کند که یک بار دیگر سر بردارد.

روزی بعد چون شب رسید ژان والژان به‌همان نقطه بازگشت. گدای پیر در جای خود بود. یک‌شاهی بوی داد و با عزم جزم گفت: سلام علیکم عمو! گدا سر برداشت و با صدای حزن آلود جواب داد: «متشکرم آقایان.» این همان خادم قدیم کلیسا بود.

ژان والژان خود را کاملاً آسوده خاطر یافت. بخنده درآمد و با خود گفت: این ژاور لعنتی کجا بود که بنظر من رسید؟ - آیا حالا دیگر چشم من خیرگی پیدا کرده است و عوضی می‌بینم؟ - دیگر در این خصوص فکری نکرد.

چند روز بعد، تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود و ژان والژان در اتاقش نشسته و کوزت را به‌هجا کردن با صدای بلند واداشته بود. ناگهان شنید که در عمارت باز بسته شد. این بنظرش عجیب آمد. پیرزن که جز او کسی در این‌خانه نبود همیشه اول شب می‌خفت تا محتاج به‌روشن کردن شمع نشود. ژان والژان به‌کوزت اشاره کرد که ساکت شود. شنید که کسی از یلکان بالامی‌آید. باز هم امکان داشت این پیرزن باشد و میشد گفت که احساس کسالت کرده و برای خریدن دارو نزد دارو فروش رفته بوده است. ژان والژان گوش فرا داد. پایی که از پله بالا می‌آمد سنگین بود و مانند پای مردان صدا می‌کرد؛ اما پیرزن کفش‌های بزرگی به‌پا داشت و هیچ چیز بصدای پای مردان صدای پای یک پیرزن شبیه‌تر نیست. با اینهمه ژان والژان شمع را فوت کرد.

کوزت را به‌تخت‌خواب فرستاده، آهسته بوی گفته بود، تو برو آرام بخواب؛ و، هنگامی که پیشانی کوزت را می‌بوسید صدای پا خاموش شده بود. ژان والژان ساکت

و بی حرکت ماند. پشت به در اتاق کرد، روی صندلی بی آنکه آنرا از جای حرکت دهد نشست و در تاریکی نفسش را نگاهداشت. پس از مدتی چون دیگر هیچ نشنید بی آنکه صدایی بر آورد خود را گرداند. چون چشمانش را بطرف در اتاق بالا برد از سوراخ کلید يك روشنایی دید. این روشنایی، ستاره مشئومی درسیاهی درودیوار می - ساخت. مسلماً شخصی آنجا بود که شمعی بدست داشت و گوش می داد.

چند دقیقه گذشت و روشنایی ناپدید شد. فقط زان و الزان دیگر صدای پایی نشنید و این ظاهراً نشان می داد که کسی که پشت در ایستاده بود برای بازگشتن کفش هایش را در آورده است.

زان و الزان خود را با لباس روی تخت خوابش انداخت و تا صبح نتوانست چشم بر هم نهد.

اول روز، هنگامی که هنوز از خستگی بی حال بود از صدای خشک در اتاقی که در ته دهلین باز شد از جا جست، سپس صدای همان پای مرد را که شب پیش از پله ها بالا آمده بود شنید. صدای پا نزدیک می شد. زان و الزان از تخت خواب به زیر آمد و چشم به سوراخ کلید که باندازه کافی وسیع بود چسباند و امیدوار بود که به وسیله آن سوراخ، کسی را که شب پیش وارد خانه شده و پشت در اتاقش به گوش دادن ایستاده بود ببیند. در واقع این يك مرد بود که این دفعه بی توقف از جلو اتاقش گذشت. دهلین هنوز تاریکتر از آن بود که چهره کسی را بتوان در آن تشخیص داد، اما همین که مرد به پلکان رسید، يك شعاع روشنایی از خارج بر او تابید و زان و الزان کاملاً از پشت سر دیدش. مرد قد بلندی داشت، ردنگوتی دراز پوشیده و جمافی زیر بغل نهاده بود. این هیكل مخوف زاور بود.

زان و الزان می توانست برای باز دیدنش در بولوار به وسیله پنجره آزمایشی کند اما برای این کار لازم می آمد که پنجره را بکشاید، و جرأت نکرد. محقق بود که این مرد مثل اینکه اینجا خانه خودش است با کلید وارد شده است. این کلید را چه کس به وی داده بود؟ معنی این کار چه بود؟

ساعت هفت صبح، وقتی که پیرزن برای انجام دادن کارهایش آمد زان - و الزان نگاه نافذی به او انداخت، اما چیزی از او نپرسید. این پیر زن خوب مثل همیشه اش بود.

ضمن جارو کردن به زان و الزان گفت:

-- البته دوشب شنیدین که په نفر وارد شد؟

برای پیرزنی به این سن و در این بولوار، ساعت هشت بعد از ظهر تاریکترین شب است.

زان و الزان با لحنی کاملاً طبیعی گفت:

- راستی یادم آمد. که بود که وارد شد؟

پیرزن گفت: مستأجر تازه بی بود که باینجا اومد.

- اسمش چیست؟

- اینو دیگه خیلی درست نمی دونم؛ «دومون» یا «دمون». به همگی اسمی.

- این مسیو «دومون» چکاره است؟

پیرزن با چشمان کوچک پرتز ویرش او را وراتناز کرد و جوابداد:

— اونم مثل شما نزول خوره.

شاید پیر زن هیچ مقصود نداشت، اما ژانوالژان باور کرد که توانسته است مقصودی در این کلامش بیابد.

وقتی که پیرزن از اتاق بیرون رفت ژانوالژان در حدود صد فرانک پول سفید را که در یک گنجی گذاشته بود لوله کرد و در جیب نهاد. با آنکه در این کار کاملاً با احتیاط رفتار کرد تا کسی صدای پول را نشنود، یک سکه پنج فرانکی از دستش رها شد و با صدای بسیار بر زمین افتاد.

چون هوا تاریک شد از عمارت بیرون رفت و با دقت همه جای بولواریانگریست. هیچکس را در آن ندید. بولواریان کاملاً خلوت بنظر می رسید. البته ممکن بود که کسی پشت درختها پنهان شده باشد.

ژانوالژان بازگشت و به کوزت گفت:

— بیا!

دستش را گرفت، و هر دو خارج شدند.

# کتاب پنجم

## برای شکار سیاه، سگ ساکت

- ۱ -

### ماریچی های سوق الجیشی

اینجا بخاطر این صفحات و بخاطر صفحات دیگری که بعدها خواهیم دید بیان نکته‌یی لازم است.

اکنون سالهای بسیار میگذرد که مصنف این کتاب، که با تأسف، ناچار شده است از خود سخن گوید، از پاریس غایب است. از وقتی که پاریس را ترک گفته، این شهر دگرگون گشته است. شهر جدیدی جانشین آن شده است که از بعضی جهات برای او ناشناس است. محتاج نیست اینرا بگوید که پاریس را دوست میدارد؛ پاریس زاد بوم روح او است. بر اثر خرابی‌ها و دوباره ساختن‌ها، پاریس روزگار جوانیش، پاریسی که مؤمنانه درحفاظه‌اش نشانده بود، «پاریس سابق» بشمار میرود. البته به او اجازه داده خواهد شد که از آن پاریس چنان سخن گوید که تصور رود هنوز وجود دارد. ممکن است آنجا که مصنف خواننده را راهنمایی میکند و میگوید: «در فلان کوچه فلان خانه» امروز نه کوچه‌یی باشد و نه خانه‌یی. خوانندگان اگر ممکن باشد که چنین زحمتی بخود دهند اینها را با اصل تطبیق خواهند کرد. اما مصنف از پاریس نوی خبر است، و پاریس کهن را که تصویری گرانها از آن در ذهن دارد پیش چشم نهاده است و مینویسد. برای اوسی مطبوع است که تصور کند از آنچه در کشورش وقتی که خود در این کشور بود میدید چیزهایی در قفاش مانده است و هنوز همه چیز محو نشده است. هنگامی که در زادبومتان میروید و می‌آیید، تصور میکنید که این کوچه‌ها برای شما قابل ملاحظه نیستند، که این پنجره‌ها و این بام‌ها برای شما ارزشی ندارند، که این دیوارها نسبت به شما بیگانه‌اند، که این درختها مبتذلند، که این خانه‌ها که شخصی هیچوقت واردشان نمیشود بیفایده‌اند، که این سنگفرش‌ها که رویشان راه میروید چیزی جز سنگ نیستند. بعدها وقتی که در وطنتان نیستید مشاهده میکنید که این کوچه‌ها برای شما عزیزند، که این بام‌ها، این پنجره‌ها و این درها گمندگان شمایند، که این دیوارها برای شما ضرورت دارند، که این درختها محبوبتان هستند، که این خانه‌ها که هرگز داخلشان نمیشدید، همه روزه بدروشان میروید، و در آن سنگفرشها چیزی از احساساتان، از خونتان و از قلبتان گذاشته‌یید. همه این‌جاها که دیگر دیده نمیشوند، که بعدها هم شاید هرگز دیده

نخواهند شد، و شخص صورتشان را در خاطر نگاه داشته است، جذابیتهی دردناک بخود گرفته‌اند، با وضع حزن آلود يك تجلی رؤیایی نزد شما باز میگردند، زمین مقدس را در نظر شما پدیدار می‌سازند، و به اصطلاح شکل صورت خود فرانسه را دارند؛ و انسان این صورتها را دوست میدارد، و پیوسته آنها را بهمان وضع که بوده‌اند و هستند به خاطر می‌آورد، و روی آنها لجاج می‌ورزد، و هرگز راضی نمی‌شود که چیزی از آنها تغییر یابد، زیرا که آدمی به شکل و طینش همچنان علاقه‌مند است که به شکل مادرش.

پس بما اجازه داده خواهد شد که در زمان حال از زمان گذشته سخن گوئیم. چون این گفته شد از خواننده خواستاریم که متوجه باشد، و خود دنباله مطلب را بگیریم.

ژان والژان بی‌درنگ از بولوار بیرون رفته و وارد کوچه‌ها شده بود و در این حال تا توانسته بود راهش را پیچ و خم داده، و گاه بگاہ به تنندی برگشته بود تا مطمئن شود که کسی دنبالش نیست.

این حرکت مخصوص گورنی است که دنبال شده باشد، بر زمین‌هایی که ممکن است رد پا بر آنها نقش شود این مانور، علاوه بر دیگر مزایایش، مزیت فریفتن شکارچیها و سگهای شکاری را نیز بوسیله کج و راست کردن راه دارد. این چیزی است که در اصطلاح شکارچیها «از بیراهه برگشتن شکار» نامیده میشود.

شبی بود با ماه تمام. ژان والژان از این جهت ناراضی‌نشد. ماه که به‌افق بسیار نزدیک بود در کوچه‌ها برش‌های بزرگ از سایه و روشنایی میانداخت. ژان والژان میتوانست در طول خانه‌ها و دیوارها از کناره تاریک کوچه پیش رود و مراقب کناره روشن باشد. شاید آنقدرها در این اندیشه نبود که با این روش از دیدن کناره تاریک باز میانند، با اینهمه در کوچه‌های خلوتی که مجاور خیابان «پولی‌وو» است مسلم پنداشت که هیچکس دنبالش نیست.

کوزت بی‌آنکه چیزی ببرد راه میرفت. رنج نخستین شش‌سال عمرش حالت اطاعتی در طبیعتش داخل کرده بود. از طرف دیگر، و این ملاحظه‌ی است که بعدها پیش از یکدفعه برای تجدیدش فرصت خواهیم یافت، کوزت بی‌آنکه خود ملتفت باشد به کارهای خارق‌العاده این مردک و به غرائب تقدیر عادت کرده بود. گذشته از اینها تا با او بود خود را درمان میدید.

ژان والژان نیز مانند کوزت نمیدانست کجا میرود خود را به خدا میسپرد همچنانکه کوزت خود را به او میسپرد. بنظرش همین‌سینکه دست کسی را که بر او متبزرگتر از خودش است گرفته‌است؛ خیال میکرد احساس میکند که موجود ناپیدایی راهنمایش میکند. برآستی نه فکر خاصی داشت نه نقشه‌ی بی و نه طرحی. اطمینان کامل هم نداشت که آن شخص «ژاور» بود، و بفرض آنکه «ژاور» می‌بود از کجا معلوم‌است که او را شناخته و دانسته است که ژان والژان است. مگر تغییر لباس نداده است؟ مگر همه مرده‌اش نمایانگارد؛ اما در این چند روز چیزهایی اتفاق افتاده بود که عجیب بنظر میرسید. بیش از این چه می‌خواست بشود؛ مضموم بود که دیگر به‌خانه گوربو بازنگردد، مانند حیوانی که از لانه‌اش رانده شده باشد در جستجوی سوراخی بود تا خود را در آن پنهان سازد در انتظار آنکه سوراخ دیگری یابد که در آن منزل کند.



زان والژان چند پیچ و خم ناچور درکوی « موفتار » زد . ساکنان این کوی به رسم قرون وسطی در آن ساعت در خواب بودند . با تدبیر سوق‌الجیشی ماهرانه‌یی کوجۀ « سانسبه » وکوجۀ « کویو »، وکوجۀ « باتوارسن ویکتور » وکوجۀ « پولی لرمیت » را بطرق مختلف باهم جور کرد . در آن حدود اجاره دارانی هستند اما او اصلاً داخل این خانه‌ها نمیشد بدلیل نیافتن چیزی که بکارش آید . مثلاً شك نداشت که اگر اتفاقاً ردش را گرفته باشند تا اینجاگمش نکرده‌اند .

چون ساعت سنت‌اتین دو هونت ساعت یازده را اعلام داشت زان والژان ازکوجۀ پونتواز از جلو دفتر کمیسر پلیس که در عمارت شماره ۱۴ است میگذشت . چند لحظه بعد غریزه‌یی که قدری بالاتر گفتم وادارش کرد که سر بگرداند ، در آن دم بقاصله بسیار ، از لطف چراغ کلاتری که غمازی میکرد سه‌مزد را که دنبالش میکردند دید که بیایی از زیر این چراغ گذشتند و به‌کناره تاریک کوجه رفتند . یکی از سه‌مزد وارد خیابان عمارت کلاتری شد . آنکه پیشاپیش می‌آمد مسلماً مظنون بنظرش رسید .

به کوزت گفت : « بیا بچه ! » و با عجله ازکوجۀ پونتواز بیرون رفت دوری زد ، راه را ازگنبر « پاتریارش » که به دلیل گذشتن وقت بسته بود کج کرد ، ازکوجۀ « اهدوبوا » وکوجۀ « آربالت » گذشت و درکوجۀ « پست » فرو شد . آنجا چهارراهی است که امروز مدرسه « رولن » در آن واقع است وکوجۀ « نوو-سنت ژنووی یو » از آن منشعب میشود .

( بایدگفت که کوجۀ جدید « سنت ژنووی یو » کوجۀ کهنه‌یی است ، هرده سال یکدفعه کالسکه ینیستی ازکوجۀ « پست » نمی‌گذرد . این کوجۀ پست در قرن سیزدهم مسکن کوزه‌گراها بود وکوجۀ « پوت » نام داشت وبعدها کوجۀ « پست » شد ) .

ماه روشنایی نندی بر این چهارراه می‌افکنند . زان والژان زیر سردری کهن کرد و پیش‌خود حساب کرد که این مردان اگر هنوز دنبالش باشند امکان ندارد هنگامی که او از این روشنایی عبور کند متوجه نشوند و بخوبی نبینندش .

واقعاً سه‌دقیقه نگذشته بود که مردان آشکار شدند . این دفعه چهارمرد بودند ، همه بلندقد ، ردنگوت‌های دراز قهوه‌یی‌رین ، کلاه‌های مدور ، باتون‌های درشت بدست . رفتار هراس‌انگیزشان در تاریکی کمتر از هیکل عظیم و مشت‌های بزرگشان مایه اضطراب نبود . پنداشتی که چهار عفریت موحشند که به لباس مردم شهری درآمده‌اند . میان چهارراه ایستادند و مانند اشخاصی که با هم مشورت میکنند چرگه‌یی ساختند . بنظر میرسید که مصمم نیستند . آنکه ظاهراً راحت‌مای دیگران بود برگشت و به‌تندی بادست راست نقطه‌یی را که راه عبور زان والژان می‌دانست نشان داد ؛ یکی دیگر ظاهراً بایک‌نوع سماجت جهت مخالف را نشان میداد . لحظه‌یی که مرد اول باین سو گشت ، ماه چهره‌اش را روشن کرد . زان والژان زاور را کاملاً شناخت .

- ۲ -

## جای خوشوقتی است که روی پل اوسترلیتز کالسکه‌هایی هست

دو دلی در زان والزان بیابان رسیده بود؛ اما خوشبختانه در آن مردان هنوز باقی بود. زان والزان از تردیدشان استفاده کرد، آنان وقتی را از دست داده بودند و او بدست آورده بود. از زیر دری که به آن چسبیده بود، بیرون آمد، بسرعت داخل کوچه «پست» شد و سوی ناحیه باغ نباتات رفت. کوزت رفته رفته خسته میشد. زان والزان در آغوشش گرفت و باخود بردش. در کوچه هیچکس نبود، وفانوس‌ها هم به دلیل روشنایی ماه روشن نکرده بودند. زان والزان بسرعت قدم افزود. با چند شلنگ - انداختن، به کوزه‌گری «گوبله» رسید که بر سردش روشنایی ماه این کتیبه کهن‌را آشکارا قابل خواندن میساخت:

« کارخانهٔ پسران گوبله اینجا است.  
 « بیایید انتخاب کنید؛ سبو و مشرب،  
 « کوزه‌های گل، لوله و آجر.  
 « بهمه اهل « دل »، « خشت » میفروشیم! »

کوچه «کله» و پس از آن چشمه سن ویکتور را پشت سر گذاشت، طول باغ نباتات را از کوچه‌های گود هیمود و به اسکه رسید. آنجا به عقب گشت. اسکه خلوت بود. کوچه‌ها هم خلوت بودند. هیچکس پشت سرش نبود. نفس راحت کشید. خود را به پل اوسترلیتز رساند. در آن زمان راهداری سربل هنوز معمول بود. زان والزان به دفتر راهداری رفت و یک «سو» پرداخت. کارمند ناقص اندام پل گفت: باید دو «سو» بدهید. طفلی دربغل دارید که می‌تواند راه برود. برای دونفر پول بدهید. یک «سو» دیگر نیز پرداخت و از اینکه هنگام عبور از پل مورد توجه قرار گرفت متعجب شد. فرار باید شبیه به لغزیدن باشد.

۱ - لطف این شعر در دو کلمه «کور» و «کارو» است که اولی بمعنی قلب و دومی بمعنی خشت یا آجر است و نیز این دو کلمه نام دو خال ورق‌گنجفه یعنی «دل» و «خشت» است.

همانند يك گاری بزرگ مانند او از ساحل راست پل عبور میکرد. این برایش سودمند افتاد. در سایه این گاری توانست همه پل را ببیند. نزدیک وسط پل، کوزت چون پایش بی‌حس شده بود خواست راه برود. بر زمینش نهاد و دستش را گرفت.

چون پل را گذراند، اندکی سمت راست، چند محوطه جلو خود دید. به آن سو رفت. برای رسیدن به آنجا، ناچار بود از يك فضای روشن عبور کند. تردید نکرد. کسانی که دنبالش میکردند بی‌شبهه ردش را گم کرده بودند و زنان و الیزان خود را دور از خطر میدانست. در جستجویش بودند؛ آری؛ دنبالش می‌آمدند؛ نه.

يك كوچه باریك، كوچه «شمن ورسن آنتوان»، بین دو محوطه محصور به دیوار باز میشد. این كوچه، تنگ و تاریك بود و مثل این بود که مخصوصاً برای اوساخته شده است. پیش از ورود در آن كوچه پشت سرش را نگاه کرد.

از نقطه‌یی که ایستاده بود همه طول پل اوسترلیتز دیده میشد.

چهار سیاهی، تازه قدم روی پل نهاده بودند.

این سیاهی‌ها پشت به باغ نباتات داشتند و سوی ساحل راست، می‌آمدند.

این چهار سیاهی، همان چهارمرد بودند.

ژان و الیزان مانند شکاری که محصور شده باشد پلرزه درآمد.

يك امید برایش میماند. اینکه این مردان شاید هنگامی که او دست کوزت را گرفته بود و از میدان روشن عبور می‌کرد هنوز به پل نرسیده بودند و او را ندیده‌اند.

در این صورت اگر به كوچه‌یی که پیش رویش بود میرفت و موفق میشد به محوطه‌ها، به زمین‌های صیفی‌کاری، به اراضی کشاورزی، به زمین‌های ساخته نشده برسد، میتوانست فرار کند.

به نظرش رسید که میتوان به این كوچه محقر خاموش اعتماد کرد. وارد آن شد.

- ۳ -

## مشاهده نقشه پاریس ۱۸۲۷

پس از پیمودن سیصد قدم، به منطقه‌یی رسید که همانجا كوچه دوشقه میشد. به دو كوچه منقسم میشد، که بصورت مایل، یکی سمت چپ میرفت و دیگری به طرف راست. ژان و الیزان رو در رویش، دو راه مانند دو شاخه يك «Y» داشت. کدام را برگزینند؟

تأمل نکرد. و راه سمت راست را پیش گرفت.

چرا؟

زیرا که شاخهٔ چپ سوی حومه. یعنی سوی نقاط مسکون میرفت اما شاخهٔ راست به صحرا یعنی به نقاط خلوت منتهی میشد.

در این هنگام دیگر با سرعت بسیار می‌رفتند. قدم کوزت قدم زان والژان را کند میکرد.

باز هم او را برداشت و بر سینه گرفت. کوزت سر بر شانهٔ مردك تکیه میداد و يك كلمه هم نمی‌گفت.

گاه نگاه زان والژان به عقب می‌گشت و نگاه می‌کرد. مواظب بود تا پیوسته در کنار تاريك كوچه باشد. كوچه. پشت سرش راست بود. دو یا سه دفعهٔ اول که به پشت سر نگرید چیزی ندید. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. راهش را با قدری اطمینان دنبال کرد. ناگهان يك دفعهٔ دیگر که به فاصلهٔ چند لحظه برگشت، به نظرش رسید که در يك قسمت كوچه که از آن گذشته و دور شده بود میان تاریکی چیزی است که حرکت می‌کند.

رو به جلو جست و دروان دیوان پیش رفت در آن امید که در این اثناء به کوچی پی بر خورد و یکبار دیگر پی بردن دنبال کنندگانش گم کند. به دیواری رسید.

اما این دیوار مانع از جلو رفتن نمیشد. این دیوار يك كوچهٔ باريك عرضی بود که کوچی بی که زان والژان پیموده بود به آن منتهی میشد.

اینجا نیز باید تصمیمی گرفت؛ یا راست باید رفت و یا به چپ.

به راست نگرید. كوچهٔ باريك با پیچیدگی، بین ساختمانهایی که غالباً کاه انبار یا انبار خواربار بودند امتداد داشت، سپس به يك دیوار منتهی می‌شد. ته این بن بست از سر کوچه آشکارا دیده می‌شد؛ يك دیوار سفید بزرگ بود.

به چپ نگرید. كوچهٔ كوچك از اینسو باز بود و تقریباً به فاصلهٔ دو پست قدم به كوچهٔ دیگری که خود شعبهٔ آن بود میرسید. پس سلامت در این سمت بود.

در آن لحظه که زان والژان بفکر رفتن به سمت چپ بود تا خود را به كوچهٔ بزرگی که در دو پست قدمی میدید برساند، در ته كوچهٔ باريك، یعنی در زاویهٔ بین آن كوچه و كوچهٔ بزرگ که می‌خواست سوی آن رود يك نوع مجسمهٔ سیاه دید که بی حرکت ایستاده بود.

قطعاً این يك مرد بود که آنجا که بن کرده، راه را بسته بود و انتظار می‌کشید. زان والژان به قهقرا رفت.

این نقطهٔ پاریس که زان والژان در آن قرار داشت، ناحیهٔ بین حومهٔ سنت آنتوان و «راهه»، یکی از نقاطی است که کارهای جدید از سر تابش را دگرگون ساخته، به عقیدهٔ برخی زشت ترش کرده و به عقیدهٔ بعضی دیگر تغییرشکلش داده است. کشت و کارها و کارگاهها و کارهای ساختمانی کهن محو شده‌اند. امروز در این نقطه كوچه‌های بزرگ کاملاً تازه، انجمن‌ها، سیرك‌ها، میدان اسب دوایی، محل بازیگری راه آهن، و یک زندان «مازاس» هست؛ ترقی، چنانکه دیده میشود با وسیلهٔ اصلاحی.

نیم قرن پیش به آن زبان متداول عامیانه که از سنن دیرین ساخته شده و با کمال بافزاری «انستیتو» را «چهار ملت» و «اپرای مضحك» را «فه دو» مینامد، محلی که

ژان والزان در این لحظه به آن رسیده بود «پتی بیکیوس» نامیده می‌شد. دروازهٔ سن زاگ، دروازهٔ پاری، خط زنجیر سرژان، پورشرون، گالیوت، سلتن، کاپوسن، مای، بورب، لاربر دو کراکوی، پتیت پولونی، پتی بیکیوس، اسامی پاریس قدیمند که بر پاریس جدید شاورند. حافظهٔ ملت روی این خرده ریزهای گذشته موج می‌زند. پتی بیکیوس که در واقع به زحمت وجود خارجی یافته بود و هرگز چیزی جز طرح یک کوی نبود تقریباً منظرهٔ رهبانی یک شهر اسپانیایی را داشت. راهها کم سنگفرش شده بودند و در کوچه‌ها ساختمان کم دیده میشد، به استثناء دویا سه کوچه که گفته شد، همه جایش دیوارهای بلند و نقاط خلوت بود. نه یک دکان در آن دیده میشد، نه یک کالسکه، و در بعضی نقاطش بندرت پنجره‌یی از نورش می‌روشن بود. پس از ساعت ده هر روشنایی خاموش میشد. چند باغ، چند دیر، چند محوطهٔ کار و چند مرداب؛ به بندرت چند خانهٔ کوتاه و دیوارهایی به بلندی این خانه‌ها.

این کوی در قرن اخیر به این صورت بود. انقلاب فرانسه باخسوت بسیار با آن رفتار کرده بود. ادارهٔ ساختمان جمهوری، ویران و پیرشکاف و سوراخ داری کرده بود. تل‌های آوار در همه جایش برقرار شده بود. سی سال پیش، این کوی، بر اثر طرح ساختمانهای جدید نابود شد. امروز یکسره خط بطلان بر آن کشیده شده است. پتی بیکیوس که هیچ نقشهٔ کنونی قادر به نشان دادنش نیست در نقشهٔ ۱۷۲۷ پاریس که در پاریس از طرف «دنس تیری» ساکن کوچهٔ سن زاگ رو در روی کوچهٔ پلانر، و در لیون توسط ژان زبرین ساکن کوچهٔ مرسیه در پروانس انتشار یافت آشکارا نشان داده شده است. پتی بیکیوس چنانکه گفتیم کوچه‌هایی به شکل یک «Y» داشت که از کوچهٔ «شمن ورسن آنتوان» تشکیل یافته بودند و به دو قسمت منقسم میشدند. آنکه سمت چپ بود اسم «کوچهٔ کوچک بیکیوس» داشت و آنکه سمت راست میرفت به کوچهٔ «پولونسو» موسوم بود. دروازهٔ «لا» مثل این بود که در راسشان با میله‌یی بهم متصل شده‌اند. این میله، کوچهٔ «دروامور» بود. کوچهٔ «پولونسو» به آن منتهی می‌شد؛ کوچهٔ کوچک بیکیوس آنسوتر میرفت و به بازار «لونوار» میرسید. کسی که از «سن» می‌آمد و به ته کوچهٔ پولونسو میرسید، سمت چپش کوچهٔ دروامور را داشت که به تندی بسمت زاویهٔ راست می‌پیچید، رو در رویش دیوار این کوچه را، و سمت راستش امتداد ناقص کوچهٔ «دروامور» را که مخرجی نداشت و بن بست «ژانرو» نامیده می‌شد.

ژان والزان در این نقطه بود.

چنانکه گفتیم چون هیكل سیاهی را که در زاویهٔ کوچهٔ «دروامور» و کوچهٔ کوچک «بیکیوس» پنهان شده بود دید بقهقرا رفت. هیچ شبهه نداشت. این شیخ در کمینش بود.

چه باید کرد؟

موقع عقب نشینی نبود. چیزی که يك لحظه پیش دیده بود که بدفاصلهٔ محدودی پشت سرش در تاریکی حرکت می‌کند بی‌شک ژاور و هم‌راهانش بودند. احتمال میرفت که ژاور در آن دم سرکوچه‌یی باشد که ژان والزان در دیابانش بود. به حکم همه ظواهر ژاور این کوی را به خوبی می‌شناخته است و قبلاً احتیاط‌های لازم را با فرستادن یکی

از رقبایش برای نگهبانی مخرج کوچه مراعات کرده است. این احتمالات که شباهت کامل به بدیهیات داشتند، مانند يك مشتۀ غبار که از يك باد ناگهانی پراکنده شود در مغز دردناک ژان والژان دور میزدند. بن بست زانرو را به وقت نگرست؛ از اینسو که راه بسته بود. کوچۀ کوچک پیکوس را ملاحظه کرد؛ آنجا هم قراولی ایستاده بود. این هیکل تیره را که سایۀ تاریکی بر سنگفرش روشن از ماهتاب افکنده بود میدید. پیش رفتن، مواجه شدن با این مرد است و برگشتن افتادن در چنگ زاور، ژان والژان احساس کرد که در دامی افتاده است که دمام تنگ تر می شود. با نوعی به آسمان نگرست.

- ۴ -

## کورمالیهای فرار

برای فهمیدن دنبالهٔ مطلب باید کوچۀ «دروامور»، خصوصاً زاویهٔ بی را که هنگام خروج از کوچۀ پولونسو برای وارد شدن به این کوچه در سمت چپ قرار میگیرد، با وضع صحیحی در نظر مجسم کنیم. کوچۀ باریک دروامور از طرف راست تقریباً در همه طولش تا کوچۀ کوچک پیکوس با خانه‌های محقر و بنظر فرا گرفته شده بود اما کنارۀ چپش سراسر فقط يك عمارت بود، مرکب از چند بدنهٔ ساختمان که هر چه به کوچۀ کوچک پیکوس نزدیکتر می شدند متدرجاً يك یاد و طبقه بلندتر میگردیدند، بقسمی که این ساختمان که از طرف کوچۀ کوچک پتی پیکوس بسیار مرتفع بود از طرف کوچه پولونسو بس کوتاه بنظر میرسید. آنجا در زاویهٔ بی که گفتیم، عمارت چندان کوتاه میشد که چیزی جز يك دیوار نداشت. این دیوار بازوئۀ مستقیم به کوچه منتهی نمیشد؛ به جای زاویهٔ بین دو دیوار يك بدنهٔ بسیار عقب نشسته تشکیل میداد که باد و زاویه اش از نظر دو فرد مترصد در صورتیکه یکی در کوچۀ پولونسو قرار می گرفت و دیگری در کوچۀ دروامور پنهان میماند.

از این دو زاویهٔ بدنهٔ بریده شده که میگنشتی، دیوار در کوچۀ پولونسو تا خانهٔ بی که شمارهٔ ۴۹ داشت و در کوچۀ دروامور که آنجا بریدگی بسی کوتاهتر بود، تا ساختمان تاریکی که سابقاً گفتیم ممتد میشد و نمای آنرا قطع میکرد، و به این ترتیب زاویهٔ برجستۀ جدیدی بر کوچه می افزود. این نما منظرۀ حزن آوری داشت؛ بر این نما جز يك پنجره دیده نمیشد، یا بهتر بگوییم دولنگه در چپ که پایک تکه روی پوشیده شده بود و همیشه بسته بود.

وضع این محل که اینجا نشان دادیم چنان مطابق واقع است که مسلماً میتواند خاطرهٔ مشخصی را در فکر سکنۀ قدیم این محل بیدار کند.

بدنهٔ بین دو دیوار را چیزی شبیه به يك در کوه بیکرۀ قیرانه کاملاً فرا گرفته بود. این در يك دستۀ بد شکل پهناور از تخته‌های عمودی بود که در بالا

عرض‌تر از پایین بودند و باچند تسمه بلند آهنین به هم متصل شده بودند. يك در کالسکرو بافاصله عادی، کنار آن قرار داشت که تاریخ احداثش مسلماً از پنجاه سال پیش میگذشت.

يك زین فون شاخه‌هایش را بالای بدنه بین دودیوار نشان میداد و دیوار از طرف کوچه پولونسو پوشیده ازعشقه بود.

با آنکه زان والزان درعرض خطر زودرسی بود این بنای تاریک آثاری از مسکون نبودن و خلوت بودن داشت که دروی مؤثر افتاد. باچشمانش بسرعت آنرا بیمود. باخود می‌گفت که اگر بتواند وارد این‌خانه شود ممکن است نجات یابد. هماندم يك اندیشه ویک امید در او راه یافت.

درقسمت وسطای جلوائین ساختمان، روبه کوچه «دروامور» برهمه پنجره‌های طیقات مختلف، طشتکهای قیفی‌سری‌پدیده میشد. شاخه‌های متنوع لوله‌هایی که از يك لوله مرکزی به همه طشتکها می‌پیوست بر بدنه عمارت يك نوع درخت ترسیم میگردند. این، انشعاب لوله‌ها باصداها بازو شبیه به شاخه‌ها و تنه‌های پوست کننده موهای کهن بود که بر دیوارهای قلمه‌های قدیم گسترده است.

این داربست عجیب باشاخه‌های پولاد و آهن، نخستین چیزی بود که نظر زان والزان را جلب کرد. کوزت را کنار سنگی نشانند و سفارش کرد تا ساکت باشد و خود به طرف محلی که لوله اصلی به سنگفرش میرسید دوید. شاید آنجا می‌توانست وسیله‌ای برای بالا رفتن و داخل شدن درخانه بدست آورد، اما این لوله، خراب و ازکار مانده و به زحمت به کلافش پیوسته بود. از طرف دیگر همه پنجره‌های این خانه ساکت، و پنجره‌های اتاقک‌های زیر شیر و انبش هم به میله‌های ضخیم آهنین آراسته بودند. از این گذشته نور ماه این بدنه عمارت را کاملاً روشن کرده بود و مردی که ته‌کوچه کمین کرده بود ممکن بود زان والزان را هنگام بالا رفتنش از دیوار ببیند. بعلاوه کوزت را چه باید کرد! چگونه میتواند او را از يك عمارت سه‌طبقه بالا کشاند؟

از خیال بالا رفتن از دیوار منصرف شد و کنار آن راه افتاد تا به درون کوچه پولونسو باز گردد.

چون به بدنه بین دودیوار که کوزت را آنجا گذارده بود رسید، ملاحظه کرد که هیچکس نمیتواند ببیندش. چنانکه قبلاً شرح دادیم، از همه نگاه‌ها، از هر سو که می‌آمدند، و درامان میماند. بعلاوه، این محل در تاریکی بود. از این گذشته دورد داشت که شاید میشد بازور بازشان کرد. دیواری که بر سرش زین فون و عشقه میدید مسلماً دیوار باغی بود که البته مخفی شدن در آن، هر چند که درخت‌ها هنوز بی‌برگ بودند امکان میداشت و میتواند او و کوزت را برای يك شب پناه دهد.

وقت می‌گذشت. لازم بود که بسرعت به کار پردازد

به در کالسکرو دست زد و هماندم دانست که از داخل و خارج میخکوب شده است.

با امیدواری بیشتری به در بزرگ دیگر نزدیک شد. این در بطور هولناکی خراب و ازجا دررفته بود، تا آنجا که بزرگی و سنگینیش نیز استحکامش را کمتر میکرد. تخته‌هایش پوسیده بودند، بندهای آهنین روی در که بیش از سه تا نبودند زنگ زده

و شکسته بودند، به نظر میرسد که سوراخ کردن این حصار کرم خورده ممکن است. چون امتحان کرد، دید که این در واقعاً یک در نیست. نه لولاداشت، نه پاشنه، نه قفل و نه شکاف میان دولنگه. بندهای آهنین از یک طرف تا طرف دیگرش بی گسیختگی امتداد داشتند. از رخنه‌های تخته‌ها، سنگهای کوچک و بزرگی دید بهم هم پیوسته باناهمواری به وسیله سیمان که از ده سال پیش هم راهگذران می‌توانستند به همان وضعیت بمانند. زان و الزان ناچار شد با بهت زدگی پیش‌خود اعتراف کند که آنچه اینجا ظاهراً به در میماند فقط نمای چوبی یک گوشه ساختمان است که خود بر آن تکیه کرده است. از جای کنند یکی از این تخته‌ها آسان بود اما شخص خود را با دیواری مواجه می‌دید.

- ۵ -

## چیزی که با روشن بودن چراغ گاز ممتنع بود

در این لحظه صدای سنگین و موزونی از فاصله معینی آغاز یافت. زان و الزان نگاهش را اندکی برای دیدن قسمت بیرونی زاویه کوچکی در خطر انداخت. یک دسته سرباز مرکب از هفت یا هشت تن وارد کوچه پولونسو میشدند. زان و الزان درخشندگی سرتیغه‌هاشان را میدید. این دسته سوی او می‌آمدند.

این سربازان که در رأسشان قامت بلند ژاور مشخص بود آهسته و با احتیاط پیش می‌آمدند. دعادم می‌ایستادند. خوب نمایان بود که گوشه هر دیوار و زیر هر در را بادقت کاوش میکنند.

این دسته که فرض زان و الزان درباره‌اش صحیح بود یک دسته شبگرد بود که ژاور در راه دیده و همراه آورده بود.

دو همکار ژاور در ردیف این سربازان می‌آمدند.

با آن پا که سربازان می‌آمدند و با توقف‌هایی که میکردند تقریباً یک ربع ساعت لازم داشتند تا به آنجا که زان و الزان بود برسند. لحظه سهمگینی شد. فقط چند دقیقه، زان و الزان را از این پرتگاه مهیب که سومین بار دهان روبرو او گشوده بود جدا میکرد. این دفعه دیگر رفتن به جبرگاه فقط رفتن به جبرگاه نبود، بلکه از دست دادن همیشگی کورت بود؛ یعنی حیاتی که بدون قبرشاهت میداشت.

اینجا جز یک چیز امکان نداشت.

زان و الزان دارای خصیصه‌یی بود که میشد گفت؛ دو خورجین بردوش داشت؛ در یکی از آن دو افکار یک مقدس‌را داشت و در دیگری قریحه خطیر یک جبرکار را. همیشه به اقتضای موقع یکی از این دو را کاوش میکرد.

بین دستاویزهای دیگر، به خاطر داریم که زان و الزان بر اثر چند دفعه فرار از جبرگاه توان در فن دور از باور بالا رفتن بی‌نزدبان، بی‌قلاب و فقط با نیروی عضلات، و بکار بردن گردن و شانه‌ها و پهلوها و زانوها و استفاده از کوچکترین



برجستگی سنگ ، از زوایای مستقیم دیوار تا ارتفاع طبقه ششم عمارت استاد شده بود ؛ همان فن عجیب که يك گوشه محوطه زندان گونسر زری پاریس را که بیست سال پیش « بانومول » محکوم به وسیله آن گریخت چنان موحتش و چنان معروف ساخته است .

زان والژان با نگاه ، دیواری را که شاخه های زین فون از سرش آویخته بودند اندازه گرفت . ارتفاع این دیوار تقریباً هیچده پا بود . زاویه یی که این دیوار با نمای ساختمان بزرگ تشکیل میداد در قسمت پایینش انباشته از تلی به شکل مثلث از مصالح ساختمانی بود که شاید برای حفظ این گوشه راحت ، از توقف سوسکهای کثیفی که راهگذرانام دارند ساخته شده بود . این پرکردن احتیاطی کنج دیوارها در پاریس بسیار متداول است .

این برجستگی تقریباً پنج پا ارتفاع داشت . از بالایش ارتفاعی که صعود از آن برای رسیدن پبالای دیوار لازم بود به چهارده پا نمی رسید . دیواریك تخته سنگ مسطح بی کنگره بر سر داشت .

اشکال کار در کوزت بود . کوزت نمیتوانست از دیوار بالا رود . پس باید رهایش کرد ؛ زان والژان هرگز چنین فکری نداشت . اما بردن بچه ممتنع بود . همه قوای يك مرد برای خودش لازم است تا بتواند این صعود عجیب را انجام دهد . کمترین بار ، ممکن است مرکز ثقلش را بر هم زند و پرتش کند .

پس طنابی لازم میشد . زان والژان طناب نداشت . این وقت نیمه شب در کوچه پولونسو طناب از کجا می توان یافت ؛ مسلماً در آن لحظه زان والژان اگر ملك جهان را در اختیار می داشت يك طنابش میداد .

مواقع خارق العاده همیشه تابشهایی دارند که گاه باعث کوری ما میشوند و گاه روشنمان میکنند .

نگاه نومید زان والژان ، به تیر فانوس بن بست « ژانرو » برخورد .

در آن عصر در کوچه های پاریس چراغ گاز وجود نداشت . چون شب در میرسد فانوسهایی در کوچه ها روشن میکردند ؛ این فانوسها را در فواصل معین جای میدادند و بوسیله طنابی که از يك طرف کوچه بطرف دیگر کشیده شده بود و از شکاف تیر فانوس عبور میکرد بالا و پایینشان میکشیدند . قرقره ای که این طناب از آن می گذشت ، پایین پایه فانوس دريك نوع محفظه کوچک جای داشت و کلید این محفظه نزد روشن کننده فانوسها بود ، و خود طناب تا ارتفاع معین بوسیله يك غلاف فلزی محفوظ بود .

زان والژان باحمیتی که در خورد يك مبارزه خارق العاده است بايك جست کوچک را پیمود ، وارد بن بست شد ، بانوك جاقویش زبانه قفل محفظه قرقره را از جا در کرد ، و يك لحظه بعد نزد کوزت بازگشت . طنابی به دست داشت . این چاره جویان مظلم که با تقدیر دست و گریبانند زود کار از پیش میبرند .

گفتیم که آنشب فانوسها روشن نبودند ؛ چراغ کوچک بن بست « ژانرو » طبعاً مانند فانوسهای دیگر خاموش بود . پس ممکن بود کسی از کنارشان بگذرد ، بی آنکه هیچ توجه کند که برجایش نیست .

در آن موقع ، دیری وقت ، غرابت مکان ، تاریکی ، اشتغال حواس زان والژان ،

حرکات عجیبش، رفت و آمدهایش، رفته رفته کوزت را مشوش میکرد. جز او هر بچه دیگری که میبود تا آندم فریاد های بلند بر آورده بود. اما او بکشیدن دامن رندگوت زان والثران اکتفا کرد. صدای پای پاسداران که نزدیک میشدند هر لحظه آشکارتر از لحظه پیش شنیده میشد.

کوزت آهسته به زان والثران گفت: پندرا من میترسم! کیهکه از اون بالا می آید؟  
مرد بدبخت جواب داد، هیس! مادام تنار دبه است!  
کوزت سر تا پا لرزید و زان والثران گفت:

- هیچ نگو؛ بگذار کارها بکنم. اگر فریاد بزنی، اگر گریه کنی مادام تنار دبه در کمینت است. می آید نادوباره بگیردت!

آنگاه بی شتاب، اما بی آنکه يك كار را دوباره بیهوده انجام دهد، بازمی جزم و تند که مخصوصاً در این لحظه که دسته زاور در کار رسیدن و دستگیر کردنش بود بسیار قابل ملاحظه بود، دستمال گردنش را گشود، آنرا دور بدن کوزت از زیر بغل های او بست، با مراقبت کامل که بچه را فشار ندهد و مجروحش نسازد. سپس يك سر طناب را با گرهی که کارگران دریا «گره پرستو» مینامند به دستمال گردن بست. سر دیگر طناب را به دندان گرفت، کفشها و جورابهایش را در آورد و از بالای دیوار به آنسو افکند. خود به تنهایی روی تلی که درکنج دیوار ساخته شده بود بالا رفت، و از زاویه دیوار و نمای آن با متانت و با اعتماد بسیار، مثل اینکه نردبانی زیر پاشنههایش، وزیر آرنجهایش دارد به صعود کردن پرداخت. نیم دقیقه نگذشته بود که زانو بر سر دیوار نهاد.

کوزت در کوچه، از پای دیوار، با حیرت نگاهش میکرد بی آنکه کلمه بی گوید، سفارش زان والثران واسم مادام تنار دبه منجمدش کرده بود.

ناگهان صدای زان والثران را شنید که از بالا آهسته بانگ بر وی میزد و میگفت:

- کوزت، پشت بدیوار کن.

دخترک اطاعت کرد.

زان والثران گفت، هیچ حرف نزن و نترس.

کوزت احساس کرد که از زمین بلند میشود.

پیش از آنکه بتواند چیزی بفهمد بیالای دیوار رسیده بود.

زان والثران گرفتش، بر پشت خود گذاشتش، دودست کوچکش را در دست چپ

گرفت، بشکم خوابید و روی دیوار تا بالای بدنه بین دو دیوار خزید. همچنانکه قبلاً فرض کرده بود، آنجا ساختمانی بود که بامش از بالای حصار چوبین شروع میشد و با سطح فرود آمده ملایمی تا نزدیک زمین پایین میرفت و انتهایش تقریباً چسبیده به - تنه زین فون بود.

وضعی سعادت آمیز بود زیرا که دیوار از این طرف بسیار بلندتر از طرف کوچه بود. زان والثران از سر دیوار زمین را جز در نقطه بسیار عمیقی نمیدید و اگر بام فرود آمده و سراسیم وجود نمیداشت پایین جستن از این ارتفاع خطرناک میبود.



احاس کرد که از زمین بلند می‌شود

تازه بطیح متمایل بام رسیده و هنوز دست از سر دیوار بر نداشته بود که هیاهوی سختی رسیدن دسته یاسداران را اعلام داشت. صدای رعد آسای زاور شنیده شد که میگفت:

«بن بست را بگری دید! درکوچه «دروامور» نگهبان هست، درکوچه کوچک بیکپوس هم هست. بعهقه من که او در این بن بست باشد! سر بازان دوان دوان وارد بن بست «ژانرو» شدند.

زان و الزان که کوزت را بر پشت داشت درطول بام پایین خزید، به زین فون رسید، و از آنجا بر زمین جست. کوزت خواه از وحشت یا از جرأت تا این دم نفس نکشیده بود. دستهایش اندکی خراشیده شده بود.

## -۶-

### آغاز يك معما

زان و الزان خود را در يك نوع باغ بسیار وسیع، با منظره‌ی عجیب دید، یکی از آن باغهای حزن انگیز که پنداری برای تماشا در زمستان و در شب ساخته میشوند. این باغ به شکل مستطیل بود، با خیابانی از سفیدارهای بزرگ در ته، درخت‌های ضخیمی بس بلند در گوشه‌ها، و فضایی عاری از سایه در وسط، که در آن يك تك درخت بسیار بزرگ، سپس چند درخت میوه‌دار بهم پیچیده مانند خارستانهای بزرگ، چند کرد سبزیکاری و يك جالیز خر بوزه که سرپوش‌هایش در روشنائی ماه میدرخشیدند و يك چاه کوچک تشخیص داده میشد. اینجا و آنجا، نیمکت‌هایی از سنگ بود که سیاه از خزه بنظر میرسید. خیابانها نهالهای کوچک تیره و بسیار صاف بر دو طرفشان داشتند. تا نیمی از ساقه این درختها را علف پوشانده و کپک سبزرنگی نیم دیگرشان را فرا گرفته بود.

کنار زان و الزان ساختمانی که بامش برای فرود آمدن او بکار رفته بود و نیز يك تل بزرگ از کوله بارهای چوب، و عقب این کوله‌بارها جلو دیوار يك مجسمه سنگی قرار داشت که چهره مثله شده‌اش جز يك ماسک بد شکل نبود و در تاریکی مبهماً دیده میشد.

این ساختمان يك نوع ویرانه بود که اتاقهای از هم در رفته در آن تشخیص داده میشد، و یکی از آن اتاقها که بسیار شلوغ بود صورت انبار داشت.

ساختمان بزرگ کوچک «دروامور» که به کوچک بیکپوس نیز می‌پیچید، در این باغ دو نمای گوناگونی داشت. این نماهای داخلی، حزن آورتر از نمای بیرونی بودند. همه پنجره‌ها با میله‌های آهن بسته شده بودند. هیچ روشنائی از پشتشان دیده نمیشد. در طبقات فوقانی چنانکه در زندانها هست لوله‌های بخاری سرپوش‌های هر می‌شکل داشتند، یکی از این دو نما سایه‌اش را بر نمای دیگر انداخته بود که از آنجا مانند

پوشش سیاه پهناوری بر باغ افتاده بود.

خانه دیگری دیده نمیشد. ته باغ درمه و در تاریکی ناپدید بود. اما بازم آنجا، در هم و بر هم، دیوارهای متقاطع که پنداشتی پشتشان کشتکاری‌های دیگری هست و نیز باهای پشت کوچک پولونسو تشخیص داده میشوند.

وحشی تر و خلوت تر از این باغ در تصور نمیگنجد. کسی در آن نبود که، این بدلیل دیر وقت بودن بسیار طبیعی بود. اما ظاهراً تصور نمیرفت که این خانه برای آن ساخته شده باشد که کسی وسط روز هم در آن قدم گذارد.

اولین کار زان و الزان بازیافتن و پوشیدن کفشهایش، سپس داخل شدن در انبار با کوزت بود. کسی که فرار میکنند هر جا که باشد خود را کاملاً پنهان و در امان نمیدانند. بیهی که پیوسته در فکر زن تار دویه بود، در غریزه‌ی که زان و الزان را به هر چه بیشتر پنهان بودن و امید داشت سهیم بود.

کوزت میله زید و خود را به زان و الزان میفشرد. هیاهوی پر جنجال پاسداران که کوچک بن بست را جستجو می‌کردند، و صدای ضربات چماقشان بر سنگها، و فریاد زاور که به سر بازهای گشت فرمان میداد، و در شامهایش که با کلمات نامفهوم آمیخته بودند بگوش میرسید. پس از یک ربع ساعت بنظر رسید که این غرشهای طوفانی روبه دور شدن است. زان و الزان نفس نمی‌کشید.

دستش را بملایمت بر دهان کوزت نهاده بود.

وانگهی خلوت‌تگاهی که وی خود را در آن یافته بود آرامشی چنان شکفت داشت که این قال و قیل مخوف با آنهمه خروش و اینهمه نزدیکی، یک سایه اغتشاش هم در آن نمیافکنند. پنداشتی که این دیوارها با آجرهای کربلایی که «اکریتور» از آنها سخن میگویند ساخته شده‌اند.

ناگهان، در خلال این سکوت مطلق، صدای تازه‌ی بی‌بگوش رسید؛ صدایی ملکوتی، وصف ناپذیر و بهمان اندازه که صدای نخستین وحشت آور بود، دل‌بر با. سرودی بود که از تاریکی بیرون می‌آمد؛ مخلوط خیرگی بخشی از مناجات و آهنگ خوش موسیقی در سکوت تاریک و مخوف شب بود؛ صدای زنان بود، اما صدایی ترکیب یافته از آواز پاکیزه دوشیزگان و صدای صاف کودکان، از آنگونه صداها که از عالم خاک نیستند و شبیه به صداهایی هستند که نوزادان هنوز میشوند و محضران شنیدن آغاز کرده‌اند. این آواز از ساختمان تیره‌ی که مشرف بر باغ بود بگوش میرسید. در آن لحظه که هیاهوی شیاطین دور میشد میتوان گفت که يك آواز دسته‌جمعی فرشتگان در تاریکی نزدیک می‌آمد.

کوزت و زان و الزان بزانو درآمدند.

نمیدانستند که این صدا چیست، نمیدانستند که کجا هستند، اما هر دو، مرد و کودک، تائب و معصوم، احساس میکردند که باید بزانو درآیند.

غرابت این صداها از آن بود که مانع از آن نمیشد که ساختمان، خلوت بنظر رسد. مانند يك آواز فوق‌الطبیعه بود که در خانه‌ی غیر مسکون شنیده شود.

هنگامیکه این صداها نغمه‌سرای می‌کردند زان‌والژان در هیچ فکر نبود . دیگر شب‌را نمیدید . آسمانی لاجوردی میدید . بنظرش میرسیدکه باز شدن پر و بالی را که ما همه در نهادمان داریم احساس می‌کند . آواز خاموش شد . شاید مدتی دوام یافته بود . زان‌والژان نمیتوانست چیزی در این خصوص بگوید . ساعات وجد هرگز دقیقه‌یی بیش نیستند . همه چیز در سکوت باز افتاده بود . نه در کوچه صدایی بود ، نه در باغ . آنچه تهدید میکرد و هم آنچه اطمینان می‌بخشید محو شده بود . وزش باد بر سردیوار چند گیاه خشک را تکان میداد و صدای آرام و غم‌انگیزی از آنها بر می‌آورد .

## -۷-

## زبانه معما

نسیم شبانگاه وزیدن گرفته بود و این معلوم میداشت که ساعت بین يك و دو بعد از نیمه شب است . طفلك كوزت هیچ نمیگفت . چون کنار زان‌والژان بر زمین نشسته و سرش را خم کرده بود ، زان‌والژان گمان برد که خوابیده است . خم شد و چهره او را نگریست . چشمان كوزت باز بود و وضع تفکر آمیزی داشت که زان‌والژان را آندوهگین ساخت .

كوزت همچنان می‌لرزید . زان‌والژان گفت :

- میل داری بخوابی؟

كوزت جواب داد : خیلی سردمه .

يك لحظه بعد گفت : اون هنوز اونجاست .

زان‌والژان پرسید : که؟

گفت : مادام تشاردیه .

زان‌والژان وسیله‌یی را که برای ساکت کردن كوزت به کار برده بود فراموش

کرده بود . گفت :

- آه ، مدتی است که رفته است . دیگر از هیچ چیز نترس .

بچه نفس کشید ، مثل اینکه بار سنگینی از روی سینه‌اش برداشته میشد .

زمین مرطوب بود . انبار از همه طرف باز بود . نسیم هر دم خنک‌تر میشد .

مرد مهربان ردنگوتش را بیرون آورد ، كوزت را با آن پوشاند و گفت :

- حالا کمتر سردت است؟

كوزت جواب داد :

- اوه ! بله پندرا

- بسیار خوب . يك دقیقه منتظر من باش ، الان بر می‌گردم .

از ویرانه خارج شد و در طول ساختمان بزرگ در جستجوی پناهگاه بهتری

راه افتاد. چندین در دید اما همه بسته بودند. همه پنجره‌های طبقه هم کف عمارت میله‌های آهنین داشتند.

هنگامی که میخواست از زاویه درونی بنا عبور کند ملاحظه کرد که به چند پنجره هلالی رسیده است و آنجا روشنایی کمی دید. روی نوک پنجه با بلند شد و از یکی از این پنجره‌ها بدرون نگریست. اینها همه روبه تالار وسیعی داشتند، فرش شده با تخته سنگهای بزرگ، بریده شده با طاقهای مقوس و ستونها، که در آن جز یک روشنایی ناچیز و سایه‌های بسیار دیده نمیشد. روشنایی از پیه‌سوز کوچکی بود که در یک گوشه روشن بود. تالار خلوت بود و هیچ چیز در آن حرکت نمیکرد. با اینهمه او به نیروی نگریستن پنداشت که روی زمین چیزی میبیند که پوشیده به کفنی است و ظاهراً شکل انسانی دارد. این، روی شکم بر زمین دراز شده، چهره‌اش را بر سنگ نهاده، بازوهایش را چلبیاووار خم کرده بود و مانند مرده بی حرکت بود. به مشاهده چیزی شبیه به مار که نزدیک او بر زمین کشیده شده بود تصور میرفت که این شکل مشوم طنابی به گردن دارد.

همه تالار را مه غلیظی که مخصوص جاهای کم نور است و بر خوی بیننده می‌افزاید فراگرفته بود.

زان‌والتران از آنوقت بارها گفته است که هرچند در دوران زندگی‌اش بی منظره شوم دیده است اما هرگز چیزی رعشه‌انگیزتر و مخوفتر از آن صورت معمایی که کسی نمیدانست چه کار اسرارآمیز در آن مکان تاریک در دل شب انجام میدهد ندیده است. فرض اینکه شاید این یک مرده باشد وحشت آور بود، و موختر آنکه بیننده تصور میکرد که این زنده است.

زان‌والتران آنقدر جرأت داشت که چهره‌اش را به شیشه بچسباند و به خوبی ببیند که آیا این چیز حرکت میکند. مدتی که به نظرش بیار بود همانجا ایستاد. هیکنی که بر زمین پختی شده بود هیچ حرکت نمیکرد. زان‌والتران ناگهان خود را در چنگال وحشتی فوق‌العاده گرفتار دید و پا به فرار نهاد. دوان‌دوان بی آنکه جرأت کند به پشت سرش بنگرد سوی انبار رفت. به نظرش میرسید که اگر سرگرداند آن چهره عجیب را خواهد دید که با قدمهای بلند دنبالش میدود و بازوهای خود را تکان میدهد. نفس‌زنان به ویرانه رسید. زانوهایش خم میشدند؛ عرق از پهلوهایش جاری بود. در کجا بود؟ کیست که بتواند چیزی را اینگونه در این نوع قبر، در وسط پاریس تصور کند؟ آن خانه غریب چه بود؟ بنایی مملو از اسرار شایه، که جانها را در ظلمات با صدای فرشتگان، سوی خود میخواند و چون می‌آیند ناگهان این منظره وحشت آور را نشانمان میدهد، وعده میدهد که در بچه درخشان آسمان را بگشاید، و در مخوف دوزخ را باز میکند؛ و این واقعاً یک ساختمان بودا خانه‌یی بود که در کوچه شماره هم داشت! یک رؤیا نبود! زان‌والتران برای آنکه وجودش را باور کند محتاج به آن بود که سنگهایش را لمس کند.

سرما، اضطراب، بیقراری، انقلابات اول شب، یک تب واقعی در او ایجاد کرده بود و همه افکارش در مغزش درهم و برهم دور میزدند. به کوزت نزدیک شد. دخترک خفته بود

## -۸-

## معما پیچیده تر میشود

کودک بینوا سر بر سنگی نهاده و به خواب رفته بود. زانوالژان کنارش نشست و به تماشایش پرداخت. کم کم، همچنانکه بچه را نگاه میکرد آرامتر میشد و آزادی ذهنش را باز میگرفت. با روشنی، این حقیقت، یعنی اساس زندگی آینده خود را میدید که، تا کوزت آنجا باشد، و تا خود نزدیک کوزت باشد به هیچ چیز محتاج نخواهد بود مگر برای او و از هیچ چیز نخواهد ترسید مگر به خاطر او. احساس هم نمیکرد که چون ردنگوتش را بر کوزت پوفانده است، بسیار سردش شده است.

در خلال تخیلاتی که در آن غوطه میخورد، از چند دقیقه به این طرف صدای عجیبی میشنید. این مثل زنگوله‌یی بود که تکانش دهند. این صدا درباغ بود. با آنکه ضعیف بود آشکارا شنیده میشد. مانند صدایی بود که هنگام شب از حرکت زنگهای گردن چهارپایان در چراگاه شنیده میشود.

این صدا، سر ژانوالژان را به اطراف گرداند. نگاه کرد و دید که کسی در باغ است. موجودی که شبیه به مردی بود، میان سرپوشهای جالین خربزه راه میرفت، بلند میشد، خم میشد، توقف میکرد، و مثل اینکه چیزی را روی زمین میکشاند یا میکسترد حرکات مرتبی داشت. به نظر میرسید که این موجود لنگ است.

ژانوالژان با لرزش دایم بیچارگان به لرزه درآمد. همه چیز در نظر اینان دشمنانه و مشکوک است. روز را دشمن میدانند زیرا که کمک به دیده شدنشان میکنند، و شب را خصم خود می‌شمارند زیرا که کمک به غافلگیر شدنشان میکنند. یک لحظه پیش، از آن جهت میلرزید که باغ خلوت بود، اکنون به آن دلیل میلرزید که کسی را در باغ میدید. از ترس موهوم، به ترس واقعی دچار شد. با خود گفت که شاید ژاور و پاسداران از آنجا دور نشده‌اند، که بی شک اشخاصی را در کوچه به مراقبت گماشته‌اند، و اکنون این مرد اگر در این باغ کشفی کند فریاد خواهد زد که دزد آمده است، و تسلیمش خواهد کرد. به ملائمت کوزت را که خفته بود در آغوش گرفت و پشت یک توده ائانه کهنه بی‌مصرف که در دورترین نقطه انبار بود جایش داد. کوزت تکان نخورد.

ژانوالژان از آنجا به تماشای وضع موجودی که در جالین خربزه بود پرداخت. عجب آنکه صدای زنگوله با همه حرکات این مرد توأم بود. وقتی که مرد نزدیک میشد صدای زنگوله نزدیک می‌شد و چون دور میرفت صدا از دور بگوش میرسید؛ اگر حرکت تندى به خود میداد صدای زنگ به سختی بلند می‌شد و هرگاه که می- ایستاد صدا فرومی‌نشست. مسلم به نظر میرسید که این زنگوله به این مرد بسته است.



اما آخر این چه معنی داشت؟ این مرد که مانند قوچ یا گاو زنگوله به وی آویخته بودند که بود؟

در همان حال که اینهارا ازخود میبرسید دست به دستهای کوزت زد. این دستها بیخ کرده بودند. باخود گفت: آه! خداوندا!

آهسته صدا کرد: کوزت!

کوزت چشم نگشود.

به تندى تکانش داد.

کوزت بیدار نشد.

با خودگفت: «آیا این کودک بینوا مرده است!» و از جا برخاست و راست ایستاد، مرتعش از سر تا پا.

مخوفترین افکار، درهم و برهم بر مغزش هجوم آور شدند. بعضی مواقع فرضیات موحش با حملات شدیدی محاصره مان میکنند و پرده های دماغمان را به سختی در فشار میگذارند. وقتی که پای محبوبمان در میان است حس احتیاطمان ایجاد هزاران سفاهت می کند. زان والزان به نظر آورد که ممکن است خفتن در شب سرد در هوای آزاد منجر به هلاکت شود.

کوزت پریده رنگ بر زمین گسترده شده بود بی آنکه حرکتی کند.

زان والزان سر روی صورت او خم کرد و صدای نفسش را شنید، اما این نفس بسیار ضعیف و نزدیک به خاموش شدن بود.

چگونه میشود گرمش کرد؟ چگونه باید بیدارش کرد؟ هر چه جز این اندیشه

بود از مغزش بند رفت. دیوانه وار خود را از ویرانه بیرون انداخت.

قطعا لازم بود که پیش از یک ربع ساعت دیگر کوزت جلو آتشی و در بستری باشد.

-۹-

## مرد زنگوله دار

مستقیماً سوی مردی که در باغ میدید رفت. اولی پولی را که در جیب چلیقه اش داشت به دست گرفته بود.

این مرد سر پایین انداخته بود و او را هنگام آمدن نمیدید. - زان والزان با چند قدم بلند خود را به او رساند و ناگهان با صدای بلند گفت:

- صد فرانک!

مرد تکان سختی در جایش خورد، و چشمانش را بالا کرد. زان والزان گفت:

صد فرانک میدهم. اگر امشب مرا پناه دهید.

در این دم شعاع ماه چهره وحشت زده زان والزان را روشن میکرد. مرد به محض دیدن او گفت:

– عجب! شما این بابا عادلن؟

این اسم که در این ساعت تارک، در این جای ناشناس، از طرف این مرد بیگانه بدینگونه تلفظ شده بود زان والژان را به قهقرا برد.

زان والژان منتظر همه چیز بود جز این پیش آمد. کسی که با او سخن میگفت پیر مردی منحنی و لنگ بود، لباس پوشیده تقریباً مثل یک روستایی، که بر زانوی چپش زانوبندی از چرم داشت که زنگ نسبتاً بزرگی از آن آویخته بود. چهره اش که در تارکی بود تشخیص داده نمیشد. در آن موقع پیر مرد کلاهش را با احترام تمام از سر برداشته بود و با صدایی لرزان میگفت:

– آه خدای من! چطور شما اینجا این بابا عادلن؟ شماره به خدا از کجا وارد شدین؟ حتماً از آسمون افتادین! تشویش نداره، شما هر وقت که بیاین از آسمون میآین. اما چطور این ریختن شدین! کراوات ندارین، کلاه ندارین، لباس ندارین! هیچ میدونین که هر کس دیگه به جای من میبود که نمیشناختتون شما اسباب وحشت میشدین! لباس نداره! خدای بزرگ! آیا حالا دیگه مقدساً دیوونه میشن؟ راستی چطور وارد اینجا شدین؟

یک کلمه هم منتظر کلمه دیگر نمیشد. پیر مرد چنان با خصوصیت و چهره زبانی سخن میگفت که هیچ جای نگرانی نداشت. همه اینها را با مخلوطی از حیرت و شغف و ساده لوحی گفته بود.

زان والژان پرسید: شما کیستید؟ این خانه چیست؟

پیر مرد با هیجان گفت: آه، پناه بر خدا! این دیگه خلیه! من همون کسم که شما اینجا جاش دادین، و این خونام همون جاس که شما منو توش گذاشتین. چطور! حالا دیگه نمیشناسیم؟

زان والژان گفت: نه! و چطور است که شما مرا میشناسید؟

پیر مرد گفت: شما زندگی منو نجات دادین.

آنکاه برگشت، یک شعاع ماه نیمرخش را روشن کرد و زان والژان فوشلوان را شناخت.

با حیرت گفت:

– آه شماید؟ بله. میشناسمتان.

پیر مرد بالحنی ملامت آمیز گفت: خیلی اسباب خوشوقته!

زان والژان پرسید: شما اینجا چه میکنید؟

پیر مرد گفت: عجب! روی خریزه هامو میپوشونم، اه!

واقعاً فوشلوان در موقعی که زان والژان خود را به او رساند سر حصیری را به دست گرفته بود و مشغول گستردن آن بر خریزه ها بود. از یک ساعت پیش که در باغ بود چند حصیر بر جالیز گسترده بود و این باعث حرکات خاصش بود که زان والژان از درون انبار دیده بود.

پیر مرد گفت: من به خودم گفتم: ماه روشنه، الانه که یخ ببندد. چه عیب داره

که پالتو خریزه هامو تشون کنم؟

سپس نگاهی به تن بی بالایش زان والژان کرد و با خنده بی درشت گفت: شمام

بمخاطر خدا آگه همین کارو میکردهین کار خوبی بوده. اما راستی شما چطور به اینجا اومدین؟

ژان والژان که احساس میکرده این مرد لااقل به اسم مادرش شناخته است با احتیاط تمام پیش میرفت. از جواب گفتن احتراز میجست. پیاپی پرسش‌هایی میکرده. امر عجیب اینکه، پنداشتی که نقش‌ها تغییر جا داده‌اند. پرسیدن حق پیر مرد بود اما او که بی‌حق وارد شده بود پرسش میکرده.

— این زنگ که به زانوتان بسته‌ید چیست؟

فوشلوان گفت: این؛ برای ایشه که از من اجتناب کنن.

— چطور! برای آنکه اجتناب کنند؟

فوشلوان پیر باوضعی وصف ناپذیر چشم برهم زد و گفت: آره والله! تو این خونه کسی جز زن نیست، یك عالم دختر جوون. مثل ایشه که ملاقات من واسه شون خطرناکه. این زنگ خبرشون میکنه. وقتی که من می‌آم اونامیرن.

— این خانه چه جور چیزه؟

— دهه! شما که خوب میدونین.

— نه، من نمیدانم.

— آخه خودتون منو باغبون اینجا کردین!

— بهمن جواب بدهید مثل اینکه من هیچ نمیدانم.

— بسیار خوب، اینجا دیریتی پیکوسه، آها!

خاطرات ژان والژان باز آمدند. اتفاق، یعنی مشیت ربانی چنین خواسته بود که او را در این دیر کوی سنت آنتوان یعنی در همان دیر وارد کند که فوشلوان پیر پس از ماندن زیر چرخ گاری ونجات یافتن به وسیلهٔ او، به سفارش او دو سال پیش در آن به باغبانی گماشته شده بود. ژان والژان چون موضوع را به یاد آورد مثل اینکه با خود حرف میزند تکرار کرد:

— دیریتی پیکوس!

پیرمرد گفت: آره، خودشه. اما راستی، به خاطر شیطان، شما چطورتونستین وارد اینجا بشن بابا مادر! شما درسته که به مقدسین، اما به مردین، و مردها وارد اینجا نمیشن.

— چطور شما هستید؟

— جز من نیست.

ژان والژان گفت: باوجود این من باید اینجا بمانم.

فوشلوان با اضطراب گفت: آه، خدایا!

ژان والژان به‌وی نزدیک شد و آهسته گفت:

— بابا فوشلوان، من شمارا از مرگ نجات داده‌ام!

— فوشلوان، جواینداد، من بودم که اول اینو بیاد آوردم.

ژان والژان گفت: بسیار خوب، امروز شما میتوانید برای من کاری کنید که من بیش از این برای شما کردم.

فوشلوان دو دست بزرگ و قوی ژان والژان را در دستهای پیر لرزان چین

خورده‌اش گرفت، و چند لحظه مثل اینکه نمیتواند سخن‌گوید ساکت ماند. سرانجام گفت:

— اوه! آگه من بتونم تا اندازه‌ی این کارو واسه شما بکنم يك لطف خدای مهربونه! من ونجات دادن شما! آقای شهردار، این پیرمرد دراختیار شماس. مسرتی شایان تمجید تقریباً این پیر مرد را تغییر شکل داده بود. به‌نظر می‌رسید که شعاعی ازچهره‌اش بیرون می‌آید.

پیر مرد بازگفت، میخواهین من چه بکنم؟

— بعد برای شما شرح خواهم داد. فعلاً يك اتاق دارید.

— من يك‌خونهٔ چوبی مجزا دارم، اونجا، پشت خرابهٔ دیر قدیم، دريك گوشهٔ دور افتاده که هیچ‌کس نمیبیندش. سه تا هم اتاق داره.

واقفاً این ساختمان چوبی چنان در پس ویرانه پنهان بود وچنان برای دیده نشدن در آن‌گوشه قرار گرفته بود که زانوالزان هم آنرا ندیده بود.

زانوالزان گفت: بسیار خوب، اکنون من دوچیز از شما میخواهم.

فوشلوان گفت: چی میخواون آقای شهردار؟

— اول آنکه، آنچه را که از من میدانید به هیچکس نگویید. دیگر آنکه در سدد نباشید که بیش ازاین چیزی بدانید.

پیر مرد گفت: هرطور میل شماس. من میدونم که شما هرگز نمیتونین کاری بکنین جز کار آدمهای باشرف، و میدونم که همیشه یه مرد خدا بوده‌یین. به علاوه شما بودین که منو اینجا گذاشتین، پس اختیار باشماس. من مطیع اوامرتون هستم. زانوالزان گفت: بسیار خوب، اکنون با من بیایید. برویم بچمدن بیاوریم.

فوشلوان گفت: آه! بجهم هست؟

دیگر چیزی نکفت و مانند سگی که دنبال صاحبش رود با زانوالزان راه افتاد.

کمتز از نیم ساعت بعدکوزت، کنار آتش خوبی، سرخ‌رنگ شده، و در بستر باغیان پیر خفته بود. زانوالزان کراواتش را بسته، ردنگوتش را پوشیده وکلاهش را که از بالای دیوار در باغ انداخته بود یافته و برسر نهاده بود. فوشلوان زانوبند و زنگوله‌اش را برداشته و به میخی آویخته و دیوارش را به آن آراسته بود. دوپیرمرد آرنج برمیزی نهاده بودند و خودرا کنار آتش گرم میگردند. فوشلوان روی‌این‌میز يك تکه پنیر، قدری نان سیاه، يك بطری شراب و دوگیلاس گذاشته بود. در این حال دست برزانوی زانوالزان نهاد و گفت:

— آه! بابا ما دلن! شما اول منو نشناختین! شما مردموا ازمرگ نجات‌میدین بعد فراموشتون میکنین اوه! این بده! درصورتیکه اونا همیشه شمارو بمیاد دارن! شما مرد حق ناشناسی هستین!

-۱۰-

## آنجا که شرح داده شده است که ژاور چگونه شکارش را از دست داد؟

حوادثی که به اصطلاح ازبیراهه مشاهده کردیم با ساده‌ترین صورت انجام یافته بودند.

وقتی که ژانوالژان شب همان روز که ژاورکنار بستر مرگ فانتین دستگیرش کرد از زندان شهرداری مونتروی سورمر گریخت، پلیس جنس زد که جبر کار باید سوی پاریس رفته باشد. پاریس مفاکی است که همه چیز در آن گم میشود و همه چیز در این ناف دنیا که بمثابة ناف دریا است نابود میگردد. هیچ جنکلی نمی‌تواند مانند این ازدحام بزرگ مردی را پنهان دارد. فراریان همه این نکته را میدانند. به پاریس چنان می‌روند که پنداری وارد لجهایی میشوند؛ آنجا لجهایی وجود دارند که نجات میدهند. پلیس نیز از این نکته آگاه است و هرکس را که جای دیگر گم کرده باشد در پاریس میجوید. پس پلیس، شهردار سابق مونتروی سورمر را در پاریس جستجو کرد. ژاور برای تکمیل تحقیقات به پاریس احضار شد. ژاور در واقع کمک بسیار به دستگیر کردن ژانوالژان پس از این فرار کرد. حمیت ژاور در این مورد طرف توجه مسیو شابویه معاون کنت انگلس رئیس پلیس شد. مسیو شابویه که سابقاً نیز از ژاور حمایت میکرد محل مأموریت او را تغییر داد و بازرس مونتروی سورمر را پلیس پاریس کرد. ژاور در موارد مختلف یا بهتر بگوییم - گرچه استعمال این کلمه در باره این گونه خدمات، دور از انتظار به نظر میرسد - خود را «شرافتمندانه» مفید نشان داد.

دیگر ب فکر ژانوالژان نبود، - چون، برای این سگها که همیشه در شکارند گرگ امروزی گرگ دیروزی را زیاد میبرد، - تا آنکه در دسامبر ۱۸۲۳ روزنامه‌یی به دستش افتاد در صورتیکه وی هرگز روزنامه نمی‌خواند؛ اما ژاور که طرفدار سلطنت بود میخواست شرح ورود فاتحانه شاهزاده سیهسالار را به «بایون» بداند. همینکه مقاله‌یی را که مورد علاقه‌اش بود پایان رساند، يك اسم، اسم ژانوالژان پایین يك صفحه توجیهش را جلب کرد. روزنامه خبر میداد که ژانوالژان جبر کار مرده است و واقعه را چنان جدی شرح داده بود که جای شك برای ژاور نماند. فقط به گفتن این جمله اكتفا کرد؛ «این برگه بازداشت خوبی است» سپس روزنامه را به کناری انداخت و دیگر در این باره فکری نکرد.

چندی بعد چنین اتفاق افتاد که يك یادداشت پلیس از طرف رئیس پلیس «سن‌اواز» در باره ربهوده شدن يك بچه که از قرار مذکور با شرایط خاصی در فریه مونی فرمی سپرده شده بود به رئیس پلیس پاریس واصل شد. این یادداشت اعلام

میداشت که یک دختر بچه هفت یا هشت ساله که مادرش به یک مسافر خانهدار محل سپرده بودش بوسیله یک مرد ناشناس دزدیده شده است؛ اسم این دختر بچه کوزت بوده و مادرش که فانتین نام داشته در یک بیمارستان، کسی نمیدانند چه وقت و کجا، مرده است. این یادداشت به نظر ژاور رسید و به خیالش انداخت.

اسم فانتین برایش کاملاً آشنا بود. به یاد می آورد که زان والزان هنگام دستگیر شدن تقاضای سه روز مهلت برای آوردن بچه فانتین کرده و او را یعنی ژاور را به خندیدن وا داشته بود. به یاد آورد که زان والزان در پاریس هنگامی دستگیر شد که به کالسکه مون فرمی سوار میشد. بعضی قرائن این تصور را ایجاد کرده بود که این دومین دفعه بوده است که وی در این کالسکه سوار شده، پیش از آن، روز قبل از واقعه، سیاحتی در حوالی این دهکده کرده بوده است، زیرا که در داخل دهکده دیده نشده بود. زان والزان در «مون فرمی» چکار داشت؟ کسی نتوانسته بود حدس بزند. اکنون ژاور مقصود او را میفهمید. دختر فانتین در مون فرمی بود؛ زان والزان به جستجوی او می رفت. اما این بچه به وسیله یک ناشناس دزدیده شده است. آیا این ناشناس زان والزان بوده؟ اما این زان والزان که مرده است. - ژاور بی آنکه چیزی به کسی گوید به بن بست پلانش رفت، کالسکه پلادتر را گرفت و مسافرتی به مون فرمی کرد.

منتظر بود که آنجا قضیه کاملاً روشن گردد، اما ابهامش بیشتر شد. تناردیه‌ها در ایام نخست از راه کینه توی چیزهایی میگفتند و اعتراضاتی میکردند. قضیه گم شدن کالکی سرو صدایی در دهکده برپا کرد. بزودی چندین قصه روی این موضوع ساخته شد که همه به دزدیدن بچه منتهی میشد. یادداشت پلیس نیز از همینها بود. با اینهمه چون خلق تنگی نخست سیری شد تناردیه با غریزه شایان تمجیدش بسیار زود دانست که تحریک آقای دادستان کل هیچ فایده ندارد و شکایت در خصوص ربوده شدن کوزت اولین نتیجه اش این خواهد بود که چشم درخشان دادگستری به او، یعنی به آقای تناردیه و به کلهای درهم و برهمش متوجه شود. نخستین چیز که بوم از آن بیزار است اینست که شمع برایش آورند. بعلاوه چگونه میتواند از هزار و پانصد فرانک دل برکند. پس دست از اعتراضاتش برداشت و دهان زنش را بست و هرگاه که کسی از دزدیده شدن و ربوده شدن بچه با وی سخن می گفت خود را متعجب و انمود می کرد. چیزی از این حرفها نمی فهمید؛ بی شک در موقعی که کوزت عزیز را به این زودی از نزدش بردند متالم شده بود؛ از روی عاطفه دلش میخواست که دو سه روز دیگر هم بچه را نگاه دارد؛ اما چه میتواند بکند؟ پدر بزرگ بچه به جستجویش آمده بود و کاملاً حق داشت که او را با خود ببرد. مخصوصاً «پدر - بزرگ» می گفت تا صورت بهتری به قضیه دهد. ژاور هم چون وارد مون فرمی شد همین تاریخچه را شنید. «پدر بزرگ» نقابی بر چهره زان والزان می آویخت و ناپدیدش میکرد.

با اینهمه ژاور چند سؤال نیز مانند میله تحقیق در تاریخچه تناردیه فرو برد.

پرسید:

- این پدر بزرگ که بود و چه نام داشت؟

تندارديه باسادگی تمام جواب داد، يك كشاورز ممتول بود. گذرنامه اش را دیدم. گمان میکنم که اسمش «مسیو گيوم لانبر» است.  
«لانبر» اسمی است شایسته اشخاص مسمن و بسیار اطمینان بخش. زاور به باریس بازگشت و با خود گفت،

— مسلماً ژانوالژان مرده است و من يك احمقم.

نزدیک بود که همه این تاریخچه را فراموش کند، تا آنکه در جریان ماه مارس ۱۸۲۴ حرفهایی بگوشش رسید در خصوص شخص عجیبی که در کوی سن مدار سکونت داشت و او را «فقیری که صدقه میدهد» مینامیدند. گفته میشود که این شخص يك تنزیل-خوار است که هیچکس اسم واقیش را نمیداند و پنهانی با يك دختر بچه هشت ساله زندگی میکند که او هم چیزی از این مرد نمیداند جز اینکه میگوید از من فرمی آمده اند. مون فرمی؟ باز هم این اسم شنیده شد و گوشهای زاور را راست کرد. يك پیرگدای جاسوس، خادم سابق کلیسا، که این شخص بسوی صدقه میداد تفصیلات دیگری بر این موضوع میافزود. این تنزیل خوار اخلاق غریبی داشت، هرگز جز شبانگاه بیرون نمی آمد. با هیچکس حرف نمیزد. — جز گاهی با فقرا، — نمیکنداشت کسی باو نزدیک شود. — ردنگوت کهنه زرد مخوفی داشت که چند میلیون مبارزید زیر آکه در همه جایس اسکناس دوخته شده بود. — این گفتگوها قطعاً حس کنجکاو زاور را تحریک کرد. برای آنکه بتواند این پیر مرد را از نزدیک ببیند يك روز از گدای پیر لباس او و جایس را که هر روز این پیر جاسوس دوزانو بر آن می نشست توی دماغی خطبه میخواند و در خلال دعا خواندن جاسوسی میکرد به عاریت گرفت.

«شخص مظنون» بر آستی پیش زاور که اینگونه تغییر لباس داده بود آمد و صدقه ای باو داد. در این لحظه زاور سر برداشت، و همان تکان که ژانوالژان را به خیال شناختن زاور فرا گرفت زاور را نیز به شناختن ژانوالژان عارض شد.  
با اینهمه ممکن بود که تاریکی فریبش داده باشد. مرگ ژانوالژان رسمی بود؛ شبهه هایی قوی در زاور میماند؛ و در موارد شبهه، زاور مرد با وجدان، هرگز گریبان کسی را نمیکرفت.

مرد مظنون را تا ویرانه گوربو دنبال کرد، پیر زن را بی زحمت بسیار به حرف زدن واداشت. پیر زن حکایت ردنگوت میلیون دوزی را برای او تأیید کرد و موضوع اسکناس هزار فرانکی را شرح داد. این یکی را با چشم خود دیده و با دست خود لمس کرده بود. زاور اتفاقی کرایه کرد. همان شب در آن اتاق سکونت گزید. آمد پشت در اتاق مستأجر اسرار آمیز بگوش دادن پرداخت، در آن امید که صدایش را بشنود. ژانوالژان شمع او را از سوراخ کلیدی دید و با حفظ سکوت، خلاف آرزوی جاسوس عمل کرد.

روز بعد ژانوالژان مهبای رفتن از این خانه شد. اما صدای سکه پنج فرانکی او که بر زمین افتاده پیر زن را آگاه کرد که جابجا کردن پول، دلیل تغییر منزل است. شتابان زاور را آگاه ساخت. هنگام شب وقتی که ژانوالژان آزد خارج شد زاور پشت درختهای بولوار با دو مرد دیگر منتظرش بود.

زاور از اداره پلیس کمک خواسته اما نگفته بود که چه کس را میخواهد دستگیر

کند. این رازش بود، و به سه دلیل این راز را فاش نمی‌کرد؛ اول آنکه ممکن است ژان والژان آگاه شود؛ سپس برای آنکه دستگیر کردن یک جبر کار که فرار کرده و خبر مرگش رسماً منتشر شده است، دستگیر کردن محکومی که در یادداشت‌های دادگستری ملقب به «تبه‌کاری از خطرناکترین نوع» بود، توفیق بزرگی بود که هرگز پلیس‌های قدیم پاریس نمی‌کنناشتند بدست ژاور افتد، و او می‌توانید که مبادا شکارش را بنفع خود از چنگش بدر آورند؛ دلیل سوم آنکه ژاور چون در فن خود صنعتگر ماهری بود می‌خواست که کارهای غیر مترقب انجام دهد، و اشخاصی را که، هنوز کاری با انجام نداده و از مدتی پیش، بهم‌مکس و همه‌جامی‌گویند دشمن می‌داشت. می‌کوشید تا شاهکارهایش را در تاریکی بیابان رساند و ناگهان پرده از روی آنها بردارد.

ژاور، درخت به درخت، سپس از نیش کوجه به نیش کوجه، ژان والژان را دنبال کرده و یک ثانیه هم از نظر دورش نداشت. در لحظاتی هم‌که ژان والژان خود را در اطمینان کامل می‌دانست چشم ژاور روی او بود.

چرا ژاور ژان والژان را دستگیر نمی‌کرد؟ زیرا که هنوز شکش باقی بود.

باید بیاد آورد که در آن عصر، پلیس کاملاً مختار نبود؛ آزادی مطبوعات مزاحمش بود. چند بازداشت بیمورد سرو صدایی در جراید راه انداخته، موضوع را به مجلس ملی‌کشانده و رئیس پلیس را محتاط ساخته بود. حمله به آزادی افراد یک کار ناهنجار بود. مأموران پلیس از اشتباه می‌توانیدند، رئیس پلیس مورد مؤاخذه‌شان قرار میداد. یک اشتباه موجب عزل میشد. خوب تصور کنید چه اثر ممکن می‌بود در پاریس ببخشند این شرح کوتاه که یکبار در بیست روزنامه انتشار می‌یافت: «در روز یک پند بزرگ پیر موسفید که مردی محترم است و با درآمد پولش زندگی می‌کند و با سه نوه هشت ساله‌اش گردش می‌کرده است، از طرف پلیس بعنوان یک جبر کارفراری دستگیر و به دفتر پلیس برده شده است!»

از این گذشته، تکرار کنیم، که ژاور شخصاً نیز عقاید خاصی داشت؛ سفارشهای وجدانش بر توصیه‌های رئیسش افزوده میشد. واقعاً شك داشت.

اما ژان والژان پشت‌گردانیده بود و در تاریکی میرفت.

اندوه، اضطراب، هیجان، خستگی، این بدبختی جدید که ناچار بود در این ساعت شب فرار کند و پناهگاهی از هر گونه که باشد برای خود کوزت بدست آورد، لزوم هم آهنگ ساختن قعش با قدم یک بچه، رفتار ژان والژان را چندان تغییر داده بود و وضع عادی جسم او را چنان با اثر ناتوانی پیری دگرگون ساخته بود که نفس پلیس هم که در وجود ژاور مجسم شده بود ممکن بود در اشتباه افتد... و در اشتباه افتاد. امکان این‌که جلوتر رود و زیاد باو نزدیک شود، لباس او که شبیه به لباس آموزگاران پیر بود، توضیحات تن‌دیده که پند بزرگ کوزت معرفی کرده بود بر عدم اطمینانی که روح ژاور را در فشار نهاده بود می‌افزود.

یک لحظه خیال‌کرد که نزدیک شود و ناگهان اوراق هویت او را مطالبه‌کنند. اما اگر این مرد ژان والژان نمی‌بود و یک پیر مسرد محترم پولدار نیز نمی‌بود احتمال میرفت عیاری باشد و جداً و ماهرانه در توطئه‌های خاصی که در پاریس هست شرکت داشته باشد، یا شاید رئیس خطرناک یک دسته از دزدان است و صدقه می‌دهد تا راه را



برحه گم کند. پس قطعاً عمال و همدمستانی باخانه‌های پنهان دارد که البته بیکی از آنها پناهنده خواهد شد. این حرکت یربیج و خم درکوچه‌ها ظاهراً معلوم می‌داشت که مردی بی‌آلایش نیست. دستگیر کردنش بهمان زودی بمنزله «کشتن مرغ تخم‌طلایی» بود. انتظار بردن در این مورد چه زیان می‌داشت؟ ژاور مطمئن بود که وی از چنگش نخواهد گریخت.

پس با احتیاط پیش میرفت و هزاران پرسش در باره این مرد معمایی از خود میکرد.

چیزی نگذشت که بهکوچه پونتواز رسیدند و آنجا برائش روشنایی تندی که از چراغ يك میخانه میتابد زاور ژانوالژان را قطعاً شناخت.

در عالم دو موجودند که با شدیدترین لرزش میلرزند؛ مادری که بچه‌اش را باز یابد و ببری که شکار گمشده‌اش را باز پیدا کند. ژاور را نیز چنین لرزش فرا گرفت.

همینکه ژانوالژان را شناخت و بیقین دانست که این همان جبرکار پرخطر است، مشاهده کرد که او خود باهمراهانش بیش‌ازسه تن نیستند، و هماندم یکی را فرستاد و ازکلانتری کوچه پونتواز کمک خواست. پیش از دست زدن بهجوب خاردار بایند دستکش بدست کرد.

این تعویق و توقف در چهارراه «رولن» برای مرتب کردن پاسبانه‌های جدید، نزدیک بود ردفراری را بر وی گم کند. اما بزودی حدس زد که ژانوالژان میخواهد رودخانه را بین خود و شکارچیان قرار دهد. مانند يك سگ شکاری که پوزه بر زمین مینهد تا راه را خوب و مستقیم ببیند و بشکار رسد سرخم کرد به تفکر پرداخت. بااستقامت نیرومند غریزه‌اش يك راست به پل اوسترلیتز رفت. يك کلمه راهدارسرپل، راه‌را بوی نشان داد. از راهدار پرسیده بود: «آیا مردی را دیدید که دختر کوچکی همراه داشته باشد؟» راهدار جواب داده بود: «آری، من دوسو از او گرفتم.» ژاور بموقع روی پل رسید و ژانوالژان را باکوزت دید که سمت دیگر آن در روشنایی ماه می‌رود. دید که وارد کوچه «شمن ورسنت آنتوان» میشود، کوچه بن‌بست «ژانرو» را که مانند تله‌یی در پایان این راه قرار گرفته بود و یگانه راه نجات آنرا که کوچه «دروامور» در «کوچه کوچک بیکوس» بود بنظر آورد. باصطلاح شکارچی‌ها راه جلورا بست، باعجله یکی از پاسبانانش را فرستاد تا آن راه را نگاه دارد. در آن موقع يك دسته از پاسداران نظامی را دید که به پاسگاه قورخانه باز می‌گشتند؛ این دسته را نیز با خود آورد. در اینگونه موارد سربازان «آتو» های خوبی هستند. از طرف دیگر قاعده این است، که برای گرفتن گراز باید علم شکارچی و قوت سگ‌های شکاری دفعتاً بکار رود. پس از بکار بستن این تدبیر چون احساس کرد که ژانوالژان از طرف راست با بن‌بست ژانرو و از طرف چپ بوسیله پاسبانان و از پشت سر بوسیله خود و همراهانش محصور شده است و بی شك دستگیر خواهد شد، قدری انقیه کشید.

سپس به بازی کردن پرداخت. برای اول لحظه‌یی جذاب و دوزخی بود؛ حریرش را گذاشت تا پیشاپیش برود، آسوده خاطر از اینکه خواهدش گرفت، اما مشتاق اینکه

هرچه بیشتر ممکن است لحظه دستگیر کردنش را بتعویق اندازد، خوشوقت ازاینکه دستگیر شده احساسی کند و آزادش بیند. سرگرم و رانداز کردن او بانگاه، با شهوت عنکبوتی که به مگس اجازه پرواز میدهد یا گریه‌یی که موثر را رها میکند تا جلوش بدود. پنجه و چنگال، شهوت عجیبی دارند، و این، جنبش مرگبار جانور محبوس در چنگ آنهاست. چه لذت بالاتر از این خفه شدن.

ژاور تفریح میکرد. گره‌های تاروپود دامش محکم بسته شده بودند. یقین به کلمبایی خود داشت؛ حالادیکر کاری جز بستن دستش نداشت. باهمراهانی که او داشت، تصور مقاومت ژان والژان هم، هر چند که وی باشهامت و قوی و نوید میبود محال مینمود.

ژاور به آهستگی پیش‌رفت و همه گوشه‌های کوچه را مانند جیب‌های يك دزد کاوش کرد.

وقتی که میان دام رسید مگس را در آن نیافت.

میتوان تصور کرد که چه غضب او را فرا گرفت.

ازنگهبانش در کوچه‌های درامور و پیکپوس تحقیق کرد. این پاسبان که از سرپستی تکان نخورده بود، هیچ ندیده بود که مرد از آنجا گذشته باشد.

گاه اتفاق میافتد که گوزنی با آنکه سکان شکاری رویش افتاده‌اند، فرار میکند، و در این موقع پیرترین شکارچیان نمیدانند چه باید گفت؛ «دووویوه» و «لینی‌ویل» و «دسپرز» در این مورد کوتاه می‌آیند. «آرتوتز» در یکی از این گونه پیشامدهای نامناسب فریاد زنان گفت، «این گوزن نیست، جادوگر است.»

ژاور نیز جادداشت که از ته دل همین فریاد را بر آورد.

یکه خوردنش يك لحظه بایأس و باخشم آمیخته بود.

مسلم است که ناپلئون در چنگ روسیه اشتباهاتی کرد، که اسکندر در چنگ

هند دچار اشتباهاتی شد، که سزاوار خبط‌هایی در چنگ افریقا کرد، که سیروس در چنگ «سیتی» خطاهایی مرتکب شد، و ژاور نیز در این اردو کشی برضد ژان والژان مرتکب خطا شد. شاید تردیش در شناختن این جبر کار قدیم خطا بود. بایستی نظر اولش برای شناختن این شخص کفایت کرده باشد. اشتباه کرد که او را بانهایت سادگی در کلبه‌اش نگرفت. خطا کرد که بعضی شناختن قطعی او در کوچه پونتواز دستگیرش نکرد. خطا کرد که در چهارراه رولن در روشنایی مهتاب همراهانش را گرد آورد. مسلماً این‌گونه آراء مفیدند، و پرسیدن و دانستن آراء سگهایی که شایان اعتمادند بی‌فایده نیست؛ اما شکارچی وقتی که حیوانات مضطرب از قبیل گریگ و جبر کلرا شکار میکنند مشکل است که بتواند شروط احتیاط را کاملاً بکار بندد. ژاور با پافشاری بی‌اندازه‌اش برای نصب سگ‌های شکاری در راه، حیوان را متوحش ساخته و با دادن فرصت باو فرارش داده بود. مخصوصاً در آن هنگام بیش از مواقع دیگر خطا کرد که چون رد شکار را درپل «اوسترلیتز» پیدا کرد، به آن بازی مخوف و مهمل پرداخت، بتصور اینکه میتواند همچو مردی را بانوک رشته کوچکی دستگیر کند. خود را بیش از آنچه بود قوی شمرد و گمان برد که میتواند بازی باموش را در حق شیری روا دارد. هم در آنحال خود را بسیار ناتوان دید هنگامیکه کمک گرفتن از يك عمده دیگر را

برای تقویت خود لازم شمرد. يك احتیاط منحوس، تلف کردن يك وقت‌گرانیها، زاور همه این خطها را مرتکب شد. اما این باعث نمیشد که یکی از عالم‌ترین و دقیق‌ترین جاسوسان نباشد. اگر جمله را در محکم‌ترین معنیش بکاربریم باید بگوییم که زاور، باصطلاح شکار چیان، يك «سگ عاقل» بود. اما کیست که از همه حیث کامل باشد.

بزرگترین رزم‌آرایان نیز دوران خصوفی دارند.

سفاهت‌های بزرگ غالباً مانند طناب‌های ضخیم از رشته‌های نازک ساخته شده‌اند. این رشته‌ها را جداگدا بگیرند، یکی را پس از دیگری پاره خواهید کرد و خواهید گفت، اینکه چیزی نبود؛ این رشته‌ها را بهم به‌پیچید، ضخامت‌تتشکیل خواهد یافت؛ این «آیلا» است که بین «مارسی‌بن» درروم شرقی و «والانتینین» درروم غربی متردد میماند، دانستوان است که در «آرسیس‌سوراوب» میخسبد.

بهرحال زاور هماندم نیز که دانست ژان والژان فرار کرده است خود را گم نکرد. چون یقین داشت که جبرکار پس از فرار از این بند براه دوری نرفته است دامهایی برقرار ساخت و کمین‌هایی برگشاد و سراسر این کوی را تا پایان آنشب جستجو کرد. نخستین چیزی که دید بی‌نظمی چراغ کوچه بود که طنابش بریده شده بود. این نشانه خوبی بود اما بر سر گشتگیش افزود زیرا که راه را گم کرد و همه جستجوهایش را متوجه کوچه بن‌بست ژانرو ساخت. در این کوچه دیوارهای کوتاهی بود که باغهای بزرگی را محصور میداشت و در مجاورت این باغها زمینهای علفزار بسیار بود. مسلماً ژان والژان بایستی از آنجاها فرار کرده باشد. واقعا هم ژان والژان اگر قندی زودتر به کوچه بن‌بست ژانرو رسیده بود از همانجا میگریخت. زاور مثل اینکه بی يك سوزن گم شده میگردد، با نهایت دقت این باغها وزمین‌ها را کوش کرد.

چون روزدر رسید، دومرد باهوش‌دا به مراقبت گماشت و خودبه اداره کل پلیس بازگشت، سرافکنده، مانند جاسوسی که يك دزد توانسته باشد بگیردش.

# کتاب ششم

## پتی پیکپوس

-۱-

### کوچه کوچک پیکپوس شماره ۶۲

نیم قرن پیش، هیچ چیز به اولین درکالسکه‌رو که در دنیا ساخته شده است شبیه‌تر از درکالسکه‌رو شماره ۶۲ کوچه کوچک پیکپوس نبود. این درکه عادهً به -جالب‌ترین طرز نیمه باز بود، دوچین نشان میداد که چندان مشغوم نیستند؛ حیاطی محصور باديوارهای پوشیده شده ازشاخه‌های مو، و چهره يك دربان که پیوسته قدم میزد. ازبالای دیوار ته محوطه، درختان بزرگی دیده میشدند. هنگامی که يك شعاع آفتاب حیاط را فرح‌انگیز میساخت، وهنگامی که يك گیلان شراب دربان را سرخوش میکرد عبورازجلو شماره ۶۲ کوچه پیکپوس بی آنکه شخص تصورمرت بخشی همراه برد دشوار بود. بالاینهمه این مکان تیره‌یی بود که مشاهده شده بود.

آستانه لبخند میزد؛ درون خانه مناجات میکرد ومیگریست.

شخص اگر موفق میشد (هرچند که این کار هیچ آسان نبود) ازجایگاه دربان فراتر رود که این خود تقریباً برای همه محال بود زیرا که يك «کنجد بازشو» داشت که دانستنش لازم بود، اگر پس ازعبور ازجلودربان درست راست وارد دهلیز کوچکی میشد که در آن پلکانی میان دودیوار فشرده تنده بود وچنان تنگ بود که جز يك تن نمیتوانست دريك موقع از آن بالا رود، اگر ازرننگ زرد صاف بادامه شوکولاتی رنگ که این پلکان را میاندد ترسی بخود راه نمیداد، اگر دل بندیا میزد و باز هم بالاتر میرفت، ازيك صفه وبعد ازصفه دیگر میگذاشت وبه طبقه اول در دهلیزی میرسید که رنگ صاف زرد و ازاره شوکولاتی تا آنجا نیز با سماجتی بیصدا امتداد مییافت.

پلکان ودهلیزها دوینجره زیبا روشن بودند. دهلیز پیچی میخورد وتاریک میشد. شخص اگر ازاین پیچ می‌گذاشت پس ازچند قدم جلو دری میرسید که بیشتر از آنرو اسرارآمیز بود که هیچگاه بسته نبود. دررا فشار میداد، وخود را در اتاق کوچکی میدید تقریباً بمساحت شش پای مربع، آجر فرش شده، شسته شده، پاکیزه، سرد،

---

۱ - مربوط به قصه علی‌بابا از قصص شرقی قدیم، علی‌بابا گنجی یافته بود که درش باز نمیشد مگر وقتی که پشت آن گفته میشد: «کنجد بازشوا»

آراسته به کاغذ دیوارپوش نخودی رنگ خال سبز، که يك اوله اش پانزده «سوه» است... يك روشنايي سفید ومات از پنجره بزرگی باشیشه های کوچک که جهت عرض اتاق رادر سمت چپ فراگرفته بود، بفرورن میتافت، شخص نگاه میکرد، هیچکس را نمیدید؛ گوش میداد، نه يك صدای پا میشنید ونه يك همهمه انسانی. دیواربرهنه بود؛ اتاق اثاثه نداشت؛ يك صندلی هم در آن نبود.

شخص بازنگاه میکرد، وبردیوار، رودرروی در، سوراخی چهار ضلعی تقریباً به بزرگی يك پای مربع میدید، آراسته به پنجره یی از میله های آهن چپ و راست سیاه، گره دار، محکم که قابهای شیشه یی یا تقسریباً می شود گفت چشمه های زره به قطر يك «پوس» ونیم تشکیل میداد. گلهای سبز کوچک کاغذ دیواری نخودی، با آرامش وبا نظم تا این سدها نهن میرسیدند بی آنکه این تماس مشوم خوشنوتی به آنها بخشد یا اغتشاشی در آنها به وجود آورد. بفرض آنکه يك موجود زنده آنچنان به شایستگی لاغر میبود که بتواند ورود و خروج از سوراخ مربع را آزمایش کند این پنجره آهنین راه براو می بست. هیچ نمیگذاشت که جسم عبور کند، اما می گذاشت که چشم، یعنی روح، عبور کند. به نظر میرسد که در این فکر نیز بوده اند، زیرا که بفاصله کمی پشت آن، يك تیغه آهن سفید در دیوار کار گذاشته شده بود که هزار سوراخ میکروسکوپی کوچکتر از سوراخهای کفگیر داشت. پایین این صفحه، سوراخ دیگری بود کاملاً شبیه به دهانه يك صندوق نامه ها... نواری از فنج، بسته شده به يك رنگ، سمت راست سوراخ پنجره دار آویخته بود.

اگر شخص این نوار را تکان میداد، زنگی صدا میکرد و شخص کاملاً نزدیک خود صدایی می شنید که به لرزه در می آورد.

این صدا می پرسید، کیست؟

این يك صدای زن بود، صدایی لطیف که از لطافت غم انگیز بود.

اینجا نیز کلمه سحر آمیزی داشت که دانستنش لازم بود. اگر شخص این کلمه را میدانست صدا خاموش میشد و دیوار بار دیگر ساکت می گشت مثل آنکه سمت دیگرش ظلمت موحش قبرستان است.

اگر شخص آن کلام را میدانست صدا بوی می گفت؛

- از سمت راست وارد شوید

آنگاه شخص، طرف راستش رودرروی پنجره، يك در شیشه دار وبالاتر آن يك قاب شیشه خاکستری رنگ میدید. دستگیره را میچرخانده، در را می گشود، از آن عبور میکرد، و آنجا مطلقاً همان حالت را احساس میکرد که شخص در يك تماشاخانه، هنگام ورود به لژ مسدودی احساس می کند که هنوز پنجره آهنین را روبه سالن نکشوده و چراغش را روشن نکرده اند. برآستی آنجا شخص در یک نوع لژ تئاتر بود، اندکی روشن از نور مهمم يك در شیشه دار، بسیار تنگ، و آراسته به دو صندلی کهنه و يك حصیر از هم گسیخته، يك لژ واقعی یا دیواری به ارتفاع کافی برای تکیه کردن، که لبه یی از چوب سیاه داشت. این لژ بسته بود اما نه با يك طارمی نظیر طارمی های چوبی زرد رنگ اوپراها

بلکه باشیکه ناهمواری از میله‌های آهن ضخیم که باقیدهای درشت شبیه به مشت‌های بسته به دیوار متصل می‌شد .

چون دقیقاً نخستین می‌گذشت، نگاه، پس از آشنا شدن با این نیمه روشنایی می‌خواست از طارمی عبور کند اما نمیتوانست بیش از شش «پوس» پیش رود. آنجا پاسدی از درپچه‌های تخته‌یی سیاه مواجه می‌شد که قیدهای چوبی ضخیم افقی به رنگ زرد بر استحکامشان می‌افزود. این درپچه‌ها مرکب از بندهایی بودند که شباهت به تیغه‌های دراز باریک داشتند و جلو طارمی را یکسره می‌گرفتند. همیشه این درپچه‌ها بسته بودند .

پس از چند لحظه، صدایی از پشت این درپچه‌ها شنیده می‌شد که می‌گفت:

– من اینجا هستم. از من چه میخواهید؟

این صدایی دوست داشتنی و گاه صدایی پرستیدنی بود. هیچکس دیده نمیشد. به زحمت صدای نفسی به گوش میرسید. پنداشتی که روح احضار شده‌یی است که از پشت جدار قبر سخن می‌گوید .

اگر شخص واجد شروط خاص و کم‌نظیری می‌بود، تیغه باریک یکی از درپچه‌ها رو در رویش باز می‌شد، و روح احضار شده به یک تجلی تبدیل می‌یافت. پشت طارمی، پشت در چوبی تاحدی که طارمی اجازه میداد، یک سر، که جز دهان و چانه‌اش پیدا نبود دیده می‌شد. باقی پوشیده با یک نقاب سیاه بود. یک روسری کوتاه و سیاه و یک هیکل، به زحمت قابل تشخیص، پوشیده در یک کفن سیاه، نمایان می‌شد. این سر با شما سخن می‌گفت، اما نه نگاهتان میکرد و نه هرگز لب‌خندی به شما میزد.

روشنایی که از پشت سر می‌آمد طوری بود که شما آن زن را سفید می‌دیدید و او شما را سیاه. این روشنایی، یک رمز بود.

در آن دم، نگاه، حریصانه در این سوراخ که در این جای بسته شده بروی هر نگاه باز شده بود نفوذ میکرد. ابهامی غلیظ این هیکل را که لباس عزا پوشیده بود فرا میگرفت. نگاه در این ابهام کلاش میکرد و به تشخیص چیزهایی که پیرامون این منظره بود میکوشید. پس از مدت بسیار کمی مشاهده میکرد که آنجا هیچ نمی‌بیند. چیزی که دیده می‌شد عبارت بود از، شب، خلاء، ظلمات، یک مه زمستانی آمیخته با یک بخار گورستانی، یکنوع صلح و حشمت آور، سکوتی که هیچ در آن نمیشد یافت تا صدای نفس کشیدن، سایه‌یی که هیچ در آن تشخیص داده نمیشد، تا اشباح. چیزی که دیده می‌شد درون یک دبر بود.

قسمت داخلی همین خانه حزن آلود وبا وقار بود که دیر راهبات «برناردین - پرستش ابدی» نامیده می‌شد. لژی که نشان داده شد اتاق پذیرایی بود. صدایی که اول دفعه به گوش میرسید صدای «خواهر رابط» بود که همیشه بی‌حرکت و ساکت پشت دیواری که سوراخ چهارگوش، و جلو آن طارمی آهنین و صفحه هزار سوراخ مانند یک آفتاب‌گردان دولا داشت نشسته بود .

ظلمتی که لژ مسدود را فرا گرفته بود از آنجا بود که اتاق پذیرایی که یک پنجره از این سو داشت از سوی دیگر هیچ پنجره نداشت. چشمان پلید نمایست چیزی از این مکان مقدس ببینند .

با اینهمه، پشت این ظلمت يك روشنایی، و آنسوی این فبر، يك زندگانی بود. هر چند که این دیر پوشیده تر از هر دیر بود ما میکوشیم تا به درونش نفوذ کنیم و خواننده را نیز همراه بریم، و بی آنکه اندازه را فراموش کنیم، چیزهایی را که راویان هرگز ندیده و در نتیجه هرگز نگفته اند باز نماییم.

## - ۲ -

### مؤسسه مذهبی تابع مارتن ورگا

این دیر که به سال ۱۸۲۴ سالیان دراز بود که در کوچه کوچک بیکیوس جای داشت يك جامعه مذهبی جمعی از راهبان برناردین تابع مارتن ورگا بود. در نتیجه، این برناردین ها، مانند برناردین ها، بستگی به «کلرو» نداشتند، بلکه همچون بنه دیکتن ها به «سیتو» مربوط بودند. بعبارت دیگر تابع «سن برنار» نه بلکه تابع «سن بنوا» بودند.

کسی که اندکی کتاب ورقزده باشد میدانند که «مارتن ورگا» بسال ۱۴۲۵ يك جمعیت برناردین بنه دیکتن تشکیل داد که رئیس «سالامانک» و شعبه اش آلكالا بود.

این جمعیت در همه کشورهای کاتولیک اروپا شاخه دوانده بود. پیوند يك طریقه با طریقه دیگر در کلیسای لاتن نامتداول نیست. برای آنکه جز از طریقه سن بنوا که اینجا مورد بحث است سخن نگفته باشیم، میگوییم که این طریقه قطع نظر از مؤسسه تابع مارتن ورگا، با چهار جمعیت مذهبی، دو جمعیت در ایتالیا یعنی «مون کاسن» و «سنت ژوستین دوپا دو» و دو جمعیت در فرانسه یعنی «کلونی» و «سن مور» بستگی دارد؛ و نیز شامل نه طریقه است که عبارتند از: والومبروزا، گرامون، سلستن ها، کمالدول ها، شاتروها، اومیلیه ها، اولیواتر ها، سیلوسترن ها، و در درجه آخر سیتوها، زیرا که سیتو که تنه طریقه های دیگر است، خود جز شاخه سن بنوا نیست. تاریخ سیتو از زمان «سن روبر آبه دومولسم» در مقرر روحانیت «لانگر» در ۱۰۹۸ شروع میشود. اما بسال ۵۲۹ بود که شیطان در خلوتگاه «سویاکو» عزلت گزیده بود (پیر بود؛ آیا زاهد شده بود؟) از مبد قدیم آپولون که به وسیله سن بنواى هفده ساله، در آن جای گرفته بود رانده شد.

پس از نظامات کارملیت ها که بیروانش پا برهنه راه میروند و يك تکه از ساقه ناک روی گلو می گذارند و هرگز نمی نشینند، سخت ترین نظامات، از آن برناردین بنه دیکتن های مارتن ورگا است. این جماعت سیاه پوشند، بایک روسری که طبق فرمان خاص سن بنوا تا چانه شان را فرامی گیرد. پیراهنی از صوف با آستین های فراخ، نقاب بزرگی از چشم، سرپوشی که تا چانه میرسد و روی سینه به شکل چهار گوش قطع میشود، نواری که تا روی چشم پایین می آید لباسشان است. همه این لباس، سیاه است

جن چشم‌بند که سفیداست. تارک دنیا‌های جدید نیز همین لباس را دارند اما به رنگ سفید. «ناذره‌ها» علاوه بر این لباس، یک تسبیح درشت هم به پهلو دارند.

برناردین بنه‌دیکتین‌های مارتن ورگا آیین پرستش ابدی را معمول میدارند. مثل بنه‌دیکتین‌های معروف به خانم‌های سن ساکرمان که در آغاز این قرن در پاریس دوخانه داشتند، یکی در تامپل و دیگری در کوچه نووست ژنوویو. در واقع برناردین بنه‌دیکتین‌های پتی‌پیکوس، که از آنان سخن می‌گوییم طریقه‌ی بودند کاملاً متفاوت با طریقه خانم‌های سن ساکرمان کوچه «نووست ژنوویو» و تامپل. در نظام‌تشان تفاوت‌های متعدد بود، در لباسشان نیز بود. برناردین بنه‌دیکتین‌های پتی‌پیکوس روسی سیاه داشتند، اما این روسی در بنه‌دیکتین‌های کوچه نووست ژنوویو سفید بود، و علاوه بر آن یک علامت سن ساکرمان به بزرگی‌سه «پوس» از نقره زرانود یا از مسی مطلا روی سینه داشتند. راهبان دیرپتی‌پیکوس این طلسم مقدس را نداشتند. پرستش ابدی، معمول در پتی‌پیکوس و خانه «تامپل» این دو طریقه را کاملاً از یکدیگر متمایز می‌سازد. فقط بین خانم‌های سن ساکرمان و برناردین‌های «مارتن ورگا» در اجراء این عمل شباهتی وجود دارد همچنانکه مشابهتی از نظر تنبوع و تجلیل همه اسرار مربوط به زمان طفولیت و زندگی و مرگ عیسی مسیح و مریم عنراء، و بین دو طریقه دیگر وجود داشت که، بسیار از هم دور و در بعض موارد دشمن یکدیگر بودند؛ یکی طریقه رهبانیت ایتالیا که در فلورانس به وسیله فیلیپ «دو نری» برقرار شده، و دیگری رهبانیت فرانسه که در پاریس بدست «پیره‌رول» تأسیس یافته بود. رهبانیت پاریس مدعی برتری بود، زیرا که فیلیپ دو نری جز یک مقدس نبود و «بهرول» مقام کلاردینالی داشت. به نظامات دشوار اسپانیایی مارتن ورگا بازگردیم.

برناردین بنه‌دیکتین‌های این سازمان تابع، درس‌اس‌سال غذای سبک می‌خورند، ایام پرهیز و بسیاری از روزهای دیگر را که به نظرشان روزهای خاص است روزه می‌گیرند، پس از اندکی خوابیدن ساعت یک بعداز نیمه شب بیدار می‌شوند و تا ساعت سه برای خواندن دعا و سرود صبح بیدارند، در پتوی صوف و همه فصول روی کاه می‌خوابند، هرگز به گرمابه نمی‌روند هیچ‌گاه آتش روشن نمی‌کنند، هر جمعه خود را با دیسپلین هم‌آهنگ می‌سازند، قانون سکوت را محری میدارند، جز در موقع تفریح که بسیار کوتاه است سخن نمی‌گویند، و شش ماه از سال یعنی از ۱۴ سپتامبر که روز تجلیل «سنت کروا» است تا ایام پاک، پشمینه ضخیم می‌پوشند. این شش‌ماه یک حد اعتدال است، نظامات می‌گوید در تمام سال؛ اما این پشمینه ضخیم در روزهای گرم تابستان تحمل ناپذیر بود و موجب تب و تشنجات عصبی می‌شد. پس تخفیفی لازم بود. ما وجود این تخفیف، در ۱۴ سپتامبر وقتی که زنان روحانی این لباس را می‌پوشند، سه چهار روز تب می‌کنند. اطاعت، فقر، عصمت، استقرار ابدی در دین محصور، آمال این زنان است که نظامات نیز بر سختیش می‌افزاید.

رئیس‌ه دیر برای سه سال از طرف مادرانی انتخاب می‌شود که به مادران صاحب رأی موسومند زیرا که حق رأی در شورای راهبات دارند. یک رئیس‌ه دیر نمی‌تواند بیش از دو دفعه دیگر انتخاب شود که این، درازترین مدت ریاست یک رئیس‌ه را، در نه سال تثبیت می‌کند.



راهبات دیر هرگز کشیش پیشنماز را نمی‌بینند زیرا که وی همیشه با یسردۀ بلندی بطول هفت پا از نظرشان پنهان است. در مواقع موعظه هنگامی که خطیب در پرستشگاه است راهبات نقابشان را بر چهره می‌آورند. همیشه باید آهسته سخن‌گویند، و چشم به زمین دوخته، و سر فروافکنده، راه بروند. فقط يك مرد می‌تواند آزادانه وارد دیر شود، و آن مطران محل است.

يك مرد دیگر نیز حق ورود دارد و آن باغبان است؛ اما، باغبان دیر همیشه يك پیرمرد است، و برای آنکه پیوسته در باغ تنها باشد و برای آنکه راهبات از رفت و آمدش آگاه باشند از وی احتراز جویند زنگی به زانو می‌آورند.

راهبات اعتقاد مطلق و کورانه نسبت به رئیسه دارند. این، تبعیت از اصول کلیسا است با همه کف نفسی که در این اصول وجود دارد. مثل اینکه صدای مسیح را می‌شنوند. چالاک، با رضا، با پشت کار، با يك نوع اطاعت کورانه، مانند سوهانی که در دست کارگری باشد متفاندند، و بی اجازه صریح، نه خواندن می‌توانند و نه نوشتن<sup>۱</sup>.

هر يك از راهبان به سهم خود عملی را که «جیره» نامیده می‌شود انجام میدهد. «جیره» دعایی است برای همه گناهان، برای همه خطاها، برای همه بی‌نظمی‌ها، برای همه خشونت‌ها، برای همه آشفتگی‌ها و برای همه جنایاتی که روی زمین صورت می‌گیرد. مدت دوازده ساعت پیایی از ساعت چهار بعد از ظهر تا چهار ساعت بعد از نیمه شب یا از چهار ساعت بعد از نیمه شب تا چهار ساعت بعد از ظهر خواهر مقدسی که عمل جیره را انجام میدهد جلو سن ساکرمان روی سنگ بر زانویش میماند، دودست به هم پیوسته، طناب به گردن. هنگامی که خستگی تحمل ناپذیر می‌گردد به شکم بر زمین میافتد، چهره بر خاک، دست‌ها چلیپاوار؛ این تسلایش به شمار می‌رود. در این حال، خواهر مقدس برای همه گناهکاران عالم دعا می‌کند. این کاری بزرگ، تاج‌داعلی است. چون این عمل، جلو تیری که بر فرازش يك شمع میسوزد انجام می‌گیرد آنرا بی تفاوت، گاه «جیره» و گاه «رفتن زیر تیر» می‌نامند. خواهران مقدس از راه فروتنی این اسم اخیر را که شامل فکر ریاضت و خضوع است ترجیح میدهند.

جیره کردن کاری است که جان در آن مستغرق می‌شود. خواهری که زیر تیر نشسته است اگر پشت سرش توپی صدا کند سر نمی‌گرداند. بعلاوه همیشه يك زن روحانی جلو سن ساکرمان به زانو در آمده است. این توقف، يك ساعت طول می‌کشد. سپس راهبات مانند سربازان نگهبان بر می‌خیزند. این، پرستش ابدی است.

رئیسهٔ دیر و مادران تقریباً همیشه نامهایی دارند آمیخته با خشونتی خاص که نه نام مقدسان و شهداء را بلکه لحظات زندگی عیسی مسیح را به یاد می‌آورد، مثل مادر ناتیبوته (میلاد)، مادر کونسسیون (آبستن شدن مریم)، مادر پرزانتاسیون (آوردن مریم به معبد)، مادر پاسیون (مصائب مسیح). - با این همه باز هم استعمال اسامی مقدسان ممنوع نیست.

۱ - اینجا مؤلف این دستورهای رهبانیت را راجع به ترك اراده و كف نفس با جمله‌های لاتین نیز عیناً تکرار کرده است که تکرارشان در ترجمه ضرورت ندارد.

شخص وقتی که این زنان را می‌بیند چیزی جز دهانشان را نمی‌بیند. همه، دندانهای زرد دارند. هرگز يك مساوك وارد دیر نشده است. مساوك کردن دندان بمثابة «بودن بر بالای نردبانی است که زیر آن جایگاه هلاك جان باشد.»

هرگز نمی‌گویند «مال من». نه چیزی دارند و نه باید به چیزی دلبستگی پیدا کنند. به همه چیز «مال ما» می‌گویند؛ مثل: نقاب ما، تمبیج ما؛ اگر يك راهبه بخواند از پیراهن خود سخن گوید می‌گوید: پیراهن ما. گاه دلبستگی به چیز کوچکی از قبیل کتاب دعا، اشیاء مقدسان، مدال مقدس و غیر آن پیدا می‌کنند. همینکه احساس کنند که نزدیک است این دلبستگی پیدا شود باید آن شیئی را بدهند. همیشه کلام «سنت‌تر» را به یاد می‌آورند که يك خانم بزرگ هنگام وارد شدن به طریقه او بوی گفته بود: مادر مقدس، اجازه دهید بفرستم يك «کتاب مقدس» را که به آن بسیار علاقه‌مندم بیاورند. و او جواب داده بود: «آه! شما به چیزی علاقه دارید. در این صورت وارد اینجا نشوید.»

در بروی خود بستن و داشتن اتاق مستقل و خانه مستقل برای هر کس ممنوع است. در حجرات درگشوده زندگی می‌کنند. وقتی که به یکدیگر می‌رسند یکی می‌گوید: «سن ساکرمان محراب را می‌ستاییم و عبادت می‌کنیم» دیگری جواب می‌دهد: «الی الابد». همین تشریفات وقتی که یکی در اتاق دیگری را بگوید معمول می‌شود. همینکه دست پیر می‌خورد از درون اتاق شنیده می‌شود: «الی الابد». مانند همه اعمال، این نیز عادی شده است. گاه پیش از آنکه یکی بگوید: سن ساکرمان را می‌ستاییم و عبادت می‌کنیم، دیگری می‌گوید: «الی الابد». نزد «ویزیتانندین‌ها» کسی وارد شود می‌گوید: «سلام بر مریم» و آنکه به اتاقش وارد شده جواب می‌دهد: «پر از لطف». این، سلامشان است که حقیقتاً «پر از لطف» نیز هست.

در هر ساعت روز، سه ضربت اضافی بر زنگ کلیسای دیر زده می‌شود. به این علامت رقیبه دیر، مادران صاحب رأی، نازرها، راهبات خستکار، مبتدی‌ها، طلاب، همه، آنچه را که می‌گویند، یا آنچه را که می‌کنند یا آنچه را که می‌اندیشند قطع می‌کنند. مثلاً اگر ساعت پنج باشد همه بایک صدا می‌گویند: «در ساعت پنج و در هر ساعت دیگر سن ساکرمان محراب را می‌ستاییم و عبادت می‌کنیم.» یا اگر ساعت هشت باشد می‌گویند: «در ساعت هشت و در هر ساعت دیگر... الخ» و همچنین هر ساعت دیگر که باشد.

این عادت که برای گسستن هر فکر دیگر و بودن به فکر خداوند است در بسیاری از مؤسسات مذهبی وجود دارد. فقط دستورش تغییر می‌کند. مثلاً در مؤسسه «آنفان ژزو» می‌گویند: «در این ساعت و در هر ساعت دیگر عشق مسیح قلبم را بر افروزد.»

بته دیکتین بر ناردینیه‌های «ماتن ورگا» که پنجاه سال است در پتی‌پیکوس جای دارند و دعاهاشان را بالحنی محکم و آهنگی پاکیزه و از ابتداء تا انتهای دعای صدادی یکنواخت و بلند می‌خوانند، هر جا که علامت ستاره‌یی در متن دعا گذاشته شده باشد مکث می‌کنند و با صدای آهسته می‌گویند: «ژزو - ماری - ژوزف». هنگام دعا خواندن برای مردگان صدایشان را چندان آهسته می‌کنند که بزحمت ممکن است صدای زنان

تا آن حد پایین آید. نتیجه اش يك اثر گیرا ورقت بار است.

راهبای پتی پیکپوس، دخمه یی زیر محراب بزرگشان برای دفن مردگان جمعیت خود ساخته بودند. دولت چنانکه می گفتند اجازه نداد که تابوت وارد این دخمه شود. پس وقتی که میمردند از در خارج می شدند این اندوهگینشان میساخت، و مثل يك پیمان شکنی موجب بیزاری شان می شد.

سرانجام از این راه خود را اندکی تسلیت دادند که قرار شد در ساعات خاصی در يك گوشه اختصاصی قبرستان «ووژیرار» که زمینش سابقاً متعلق به این جمعیت بوده است دفن شوند.

روزهای پنجشنبه نیز این راهبای مانند روزهای یکشنبه آیین «قداس احتفالی» را با همه اوراد خاص آن بجای می آورند. همه اعیان کوچک را که مردم از آنها بی اطلاعند ولی سابقاً کلیساهای فرانسه و امرور کلیساهای اسپانیا و ایتالیا مراعات می کنند، در نظر دارند و به آداب آنها عمل می کنند. توقفشان در معبد پایان ناپذیر است. برای دانستن تعداد و مدت دعاهاشان به از این راهی نیست که جمله ساده ذیل را از قول یکی از راهبای نقل کنیم: «ادعیه طلاب مخوف است، ادعیه مبتدی ها بدتر و ادعیه نادره ها از آنها بدتر.»

هر هفته یکدفعه انجمن عمومی تشکیل می شود. رئیسه دیر ریاست میکند. مادران صاحب رأی نیز حاضرند. هر خواهر مقدس نیز به نوبت روی تخته سنگ ممتازی زانو میزند و گناهایی را که در هفته مرتکب شده است با صدای بلند در حضور همه اعتراف می کند. مادران صاحب رأی پس از هر اعتراف به مشورت میبیردازند، سپس با صدای بلند کفاره های گناهان را اعلام میدارند.

علاوه بر اعترافات صریح هفتگی که گناهان نسبتاً مهم را برای آن ذخیره می کنند برای گناهان کوچک مراسم اعتراف دیگری دارند موسوم به «کیفر». کیفر عبارت است از سجده افتادن با همه سینه و شکم جلو رئیسه در همه مدتی که خواندن دعا بطول می انجامد، تا وقتی که رئیسه که هرگز اسمی جز «مادر ما» به او نمیدهند، ضربتی بر چوب مسند خود زند و به این وسیله به راهبه خبر دهد که میتواند برخیزد. کوچکترین چیز را خطا می شمارند و به مراسم آن عمل می کنند. شکستن يك شیشه، پاره کردن يك چادر، چند ثانیه تعویق غیر ارادی در يك دعا، غلط خواندن يك کلمه دعا در کلیسا و نظایر آن کافی است که راهبه مراسم «کیفر» را انجام دهد. عمل به «کیفر» اختیاری است و خود مقصد در پاره خویشتن حکم و استغفار می کند. روزهای عید و یکشنبه ها چهار مادر آوازه خوان هستند که جلو يك میز چهار جمبه با صدای بلند و هم آهنگ، دعا می خوانند. يك روز يك مادر آوازه خوان در خواندن دعا اشتباهاً بجای کلمه «اچه» (اینست) که در یکی از مزامیر بود، «اوت، سی، سول»<sup>۱</sup> گفت. برای این اشتباه متحمل کیفری شد که در همه مدت تسلاوت دعا به طول انجامید. چیزی که مخصوصاً این تقصیر را بزرگ کرد این بود که همه از این اشتباه خندیدند.

وقتی که يك زن روحانی به اطاق پذیرایی احضار شود اگر رئیسۀ دیر هم باشد نقابش را فرو می‌آویزد ، آنگونه که اگر از یاساد نبرده باشیم ، چیزی جز دهانش پیدا نباشد .

فقط رئیسۀ دیر میتواند با خارجی‌ها تماس داشته باشد . دیگران نمی‌توانند کسی را جز بستگان نزدیکشان ببینند ، و این هم بندرت اتفاق می‌افتد . اگر اتفاقاً شخصی از خارج بخواهد يك راهبه را که با او آشنا یا دوست است ببیند اجازه گرفتن لازم است . اگر تقاضا کننده زن است ممکن است گاهی با تقاضایش موافقت شود . راهبه می‌آید و از پشت سد و پنجره آهنین با اوسخن می‌گوید و فقط در صورتی که تقاضا کننده مادر یا خواهر راهبه باشد سد بازمی‌شود . باید گفت که هیچوقت به مردان اجازه ملاقات راهبات داده نمی‌شود .

این است نظامات «سن بنوا» که «مارتن ورگا» بردشواریش افزوده است . این راهبات هرگز مانند دختران طریقه‌های دیگر ، بانشاط و سرخ روی و با طراوت نیستند . از ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰ سه نفرشان دیوانه شده‌اند .

### - ۳ -

## سختگیری‌ها

دست کم دو سال و غالباً چهار سال طلبه و دو سال مبتدی هستند . بندرت اتفاق می‌افتد که اعلام میثاق‌های آخرین بیش از بیست و سه و یا بیست و چهار سالگی امکان پذیرد . برناردین بنه دیکتین‌های تابع مارتین ورگا هرگز زنان بیوه را در طریقۀ خود نمی‌پذیرند .

در حجراتشان متحمل بسیاری ریاضت‌های ناشناخته میشوند که نباید درباره آنها چیزی بگویند .

روزی که يك مبتدی برای ورود در طریقت ، سوگند یاد میکند بهترین لباس و زیورش را بر تنش میپوشانند ، گل‌های «رز» سفید بر سرش میزنند ، موهایش را برآق و حلقه حلقه می‌کنند ، سپس وی به سجده در می‌آید ، رویش پارچه سیاه بزرگی می‌گسترانند و به خواندن دعای اموات میپردازند . آنگاه زنان راهبه به دو دسته تقسیم می‌شوند يك دسته از پهلویش می‌گذرد و با صدای تضرع آمیزی می‌گوید: «خواهران مرده است!» و دسته دیگر با صدایی بلند در جواب می‌گوید: «در وجود عیسی مسیح زنده شوی»

در عصری که این وقایع روی مینمود يك پرورشگاه به دیر پیوسته بود . پرورشگاه دختران کوچک نجیب و غالباً متمول ، که بین آنان مادموازل دو «سنت اولر» و مادموازل « دو بهلیسن » و يك دختر انگلیسی موسوم به اسم زیبای کاتولیکی «تالبوت» دیده میشدند . این دختران خردسال که زیر دست این زنان مقدس بین چهار

دیوار تربیت مییافتند، باوحشت از دنیا وعصر بزرگ میشدند. یکی از آنان روزی بما میگفت: «دیدن سنگفرش کوچه ازپای تا بس پهلرزه مان در میآورد.» این دختران لباس آبی میپوشیدند، کلاه سفید برسرمینهادند ویک صلیب سنت اسپری ازنقرهٔ مطلا یا ازمس برسینه داشتند. دربعض اعیاد بزرگ خصوصاً روزعید «سنتمارت» بمنوان یک لطف عالی ویک سعادت عظیم به آنان اجازه داده میشدکه لباس روحانی بپوشند ومدت یکروز ادعیه و اعمال سن بنوارا بجای آورند. در اوائل امس، راهبات لباسهای سیاهشان را به آنان به عاریت میدادند. این کار بزودی کفر شمرده شد و رئیسۀ دیر از آن مناعت بعمل آورد. قرض دادن لباس اجازه داده نشد مگر بمعبدیها. این موضوع قابل ملاحظه است که این نمایشها که پیوسته در دیر، به هدایت یک روح مخفی جلب پیروان جدید، و برای ایجاد عشق به لباس مقدس در کودکان، بیشتر و جدی تر میشد یک سعادت واقعی و یک شادمانی حقیقی برای کودکان بشمار میرفت. از این تماشا بسادگی تفریح میکردند. امر تازه بی بود و منقلبشان میکرد. از طرف دیگر، کودکان با عقل واستدلال نظریشان نمی توانند به ما دنیا داران بفهمانند که بدست گرفتن یک عطر پاش و چند ساعت جلو یک مین بلند ایستادن و خواندن، چه سعادت بزرگی است. شاگردان، اعمال دیر را باستثناء ریاضات بزودی فرا می گرفتند. چه بسیار زن جوان سراغ داریم که از این دیر و پرورشگاه وارد زندگانی دنیوی شده و پس از چند سال زناشویی هنوز نتوانسته بود ترک عادت کند، و هر کس دست بردر اتاقتس مینهاد به رسم راهبات می گفت: «الی الابد!» -- شاگردان پرورشگاه نیز مانند زنان روحانی دیر، اقوام و کسانشان را جز در اتاقهای خاص پذیرایی، ملاقات نمیکردند. مادرانشان نیز موفق به بوسیدن آنان نمیشدند. سختگیری این طریقه تا این پایه بود. یک روز یک دختر پرورشگاه را مادرش ملاقات کرد که خواهر کوچک سه ساله او را هم با خود آورده بود. دختر جوان گریه میکرد زیرا که میخواست خواهرکش را ببوسد. این کار غیر ممکن بود. سرانجام التماس کرد که بگذارند خواهر کوچکش یک دست خود را از میان میله های سد اتاق پذیرایی داخل کند و او آنرا ببوسد. این تقاضا نیز تقریباً با جنجال رد شد.

- ۴ -

## شادی ها

این دختران کوچک، این خانهٔ خشن را از خاطرات مطبوعی می انباشتند. دربعض ساعات، طفولیت، در این محوطه به نورافشانی میپرداخت، زنگ تفریح زده میشد. دری روی پاشنه میچرخید پرندگان می گفتند: خوب! - این پرندگان کودکان بودند. اندحامی از بچه ها در باغ که مانند کفنی بایک صلیب قطع شده بود موج میزد. چهره های درخشان، پیشانی های سفید، چشمان معصومانه لیریز از نور مسرت آلود،

همه‌گونه بامدادهای سعادت میان این ظلمت پراکنده می‌شدند. پس از نغمات مزامیر، و صدای ناقوس‌ها و زنگ‌ها و آوازهای مرگ، و ادعیه، ناگهان همه‌ی دختران کوچک که لطیف‌تر از صدای زنبوران‌سل بود به‌گوش می‌رسید کندوی شادی باز می‌شد و هرکس عسلی را عرضه می‌داشت. بازی می‌کردند، یکدیگر را می‌خواندند، دورهم جمع می‌شدند، میدویدند، دندانهای سفید کوچک درگوشه و کنار ریزه‌خواری می‌کردند؛ چادرپوشان از دور مراقب این‌خنده‌ها بودند، ظلمت‌ها در کمین نورها می‌نشستند، اما چه اهمیت داشت! این مراقبت‌ها نه‌چیزی از خنده‌ها میکاست و نه تشمیع انوار را مانع می‌شد. این چهاردیوار شوم، دقیق خیره‌کننده‌ی برای خود داشتند. مبهماً سفید از پرتو اینهمه شادمانی، در این لوله‌دلتناز پر وانگان حضور می‌یافتند. این، مانند بارانی از سرخ گل‌بود که برای کانون سوکواری بارید. دختران خردسال، زیر نظر راهبات، خل بازی می‌کردند. نگاه طهارت مصدع بی‌گناهی نیست. در سایه‌ی این کودکان شیرین‌رفتار، بین ساعات ناهنجار، ساعات بی‌پیرایه‌ی وجود داشت. کوچک‌ها می‌جستند، بزرگ‌ها میرقصیدند. در این محوطه، بازی باصفا‌ی ملکوت آمیخته بود. هیچ چیز فرحبخش‌تر و محترمش‌تر از این‌جانه‌های باطراوت و با نشاط وجود نداشت. «هومر» با «پرو»<sup>۱</sup> برای خندیدن به آنجا آمده بود، و آنجا، در آن باغ سیاه، چندان جوانی، سلامت، همه‌ی فریاد، گنجی، مسرت و سعادت‌بود که برای محو چین از پیشانی نیاکان، چه آنان که در اساطیرند و چه آنان که در داستان‌هایند، چه آنانکه بر تخت سلطنت بودند و چه آنان که اسیر مسکنت، از «هکوب»<sup>۲</sup> گرفته تا «مرگران»<sup>۳</sup> کفایت می‌کرد.

در این‌خانه، شاید بیش‌از هر جای دیگر، از آن کلمات کودکانه که همیشه لطف بی‌پایان دربر دارند و همیشه آدمی را یاخنده‌های پرازتخیل، به‌قهقهه می‌آورند شنیده می‌شد. میان همین چهاردیوار شوم بود که روزی یک کودک پنج‌ساله فریاد زنان گفت: «مادرا به بزرگ الان بمن گفت که من بیش‌از سه سال‌وده ماه دیکه اینجا نخواهم ماند. چه سعادت!»

و نیز همینجا بود که این صحبت قابل توجه جریان یافت:  
 یک‌مادر صاحب رأی: - بچه‌جان چرا گریه می‌کنی؟  
 بچه (شش‌ساله) بحال گریه: - من به آلیکس گفتم که تاریخ فرانسه مو خوب بلدم. اون بمن گفت که بلد نیستم. اما من بلدم.  
 آلیکس (از بزرگ‌ها، نه‌ساله): - نه، بلد نیست.  
 مادر روحانی: - چطور بلد نیست بچه‌جان؟  
 آلیکس: - اون بمن گفت که همینطوری کتابو واکنم و به سؤالی‌روکه تو همون صفحه کتاب باشه ازش بیرسم. اونم جواب بده.

۱ - Perrault نویسنده معروف فرانسوی مصنف معروفترین افسانه‌های کودکان (۱۷۰۳-۱۶۲۸).

۲ - Hecube زن قهرمان افسانه‌ی که در جنگ تروا نوزده فرزندش را از دست داد و قطعه‌قطعه شدن شوهرش را و دخترش را و نوه‌اش را هم بچشم دید.

۳ - Mère-Grand یا مادر بزرگ. مربوط به افسانه‌های ننه‌بزرگ‌ها.

- خوب، چه شد؟  
 -- نتوانست جواب بده.  
 -- ببینم، شما چه از او پرسیدید؟  
 -- من همونطور که خودش خواسته بود کتابو واکردم. اولین سؤالی رو که توان  
 صفحه دیدم ازش پرسیدم.  
 -- آن سؤال چه بود؟  
 -- سؤال اول صفحه این بود: «بعد چه شد؟»  
 همینجا بود که یکی از کودکان، مطالعه‌ی درحال یک طوطی شکم‌پرست متعلق  
 به یکی از خانه‌های پرورشگاه کرده و گفته بود،  
 -- چه نازنین! مثل یه آدمیزاد، روی نون مر بایی شو میخوره.  
 از روی یکی از تخته سنگهای همین محوطه بود که این اعتراف که از پیش  
 برای فراموش نشدن در موقع اعتراف بدست یک عاصیۀ هفت‌ساله نوشته بود نسخه  
 برداری شد:  
 -- «پدر، گناه من ایناست که خسیسم.  
 -- «پدر، گناه من اینست که فاسقم.  
 -- «پدر، گناه من اینست که چشم را به روی آقایان بلند کرده‌ام»  
 روی یکی از نیمکت‌های سبزه‌زار این باغ بود که یک دهان گلی شش ساله این  
 قصه را که شنوندگانش چشمهای آسمانی چهار یا پنج ساله بودند نقل میکرد.  
 «یکی بود و یکی نبود، غیر از خنثا هیچکس نبود. سه خروس کوچولو بودن  
 که یک مملکت پرازگل داشتن. گلهارو چیندن و گذاشتن توجیباشون. اونوقت برگهارو  
 چیندن و گذاشتن تو اسباب بازیهاشون. تو این مملکت یه گریگ بود و یک «عالم» جنگل؛  
 و گریگه توجنگل بود، و خروس کوچولوهارو خورد.»  
 این قصه منظوم نیز در همین باغ گفته میشد،  
 « -- یک ضربت چوب زده شد.  
 « این پولی شینل بود که گریگه رو زد  
 « کار خوبی نکرد. کار بدی کرد.  
 « اونوقت یه خانم پولی شینلو انداخت توجیبس! »  
 در همین باغ بود که یک بچه متروک که از طرف دیراز سر راه برداشته شده بود و از  
 راه اتفاق تربیت میشد این کلمه شیرین و غم‌انگیز را بر زبان آورد. می‌شنید که دیگر  
 کودکان از مادرانشان سخن می‌گویند و او نیز در گوشه‌یی که نشسته بود نغمه زد،  
 -- من، وقتی که دنیا می‌آومدم، مادرم اونجا نبود.  
 یک «خواهر رابطه» در دیر بود که همیشه در دهلیزهای دیر بادسته کلیدبزرگش  
 دیده میشد که وظیفه دربانیش را انجام میدهد و نامش «همشیره آگات» بود. بچه‌های  
 «بزرگ بزرگ» یعنی آنانکه بیش از ده سال داشتند اورا «آگاتوکس»<sup>۱</sup> می‌نامیدند.

۱ - آگاتوکس Agathoclès ستمگر بزرگ سیراکوس (۲۸۹ - ۳۶۱ پیش از میلاد).

سفره‌خانه، اتاق مربع مستطیلی بود که از محوطه طاق‌داری که سطحش محاذی سطح باغ بود روشنایی روز وارد آن میشد و خود، اتاقی تاریک و مرطوب و بطوریکه بچه‌ها می‌گفتند «یران‌جانور» بود. همه نواحی مجاور، سهمیه‌شان را از حشرات، از آنجا فراهم می‌آوردند. هر يك از چهار گوشه‌اش به زبان کودکان پرورشگاه يك اسم خاص نکته‌رسان داشت گوشه عنكبوت‌ها، گوشه کرم‌ها، گوشه خرخاکی‌ها، و گوشه سوسک‌ها، اسامی چهارگوشه این اتاق بود. گوشه سوسک‌ها مجاور مطبخ و بسیار ممتاز و مورد ستایش بود. این گوشه از جاهای دیگر کمتر سرد بود. این اسامی از سفره‌خانه گذشته و به پرورشگاه رسیده بود، و آنجا مانند کالج قدیم «مازارن» بر چهار ملت مختلف اطلاق میشد. هر شاگرد بمناسبت گوشه‌یی که درسفره‌خانه در آن می‌نشست و غذا می‌خورد، به یکی از این چهار ملت بستگی داشت. يك روز عالیجناب مطران، ضمن بازدید مؤسسات مذهبی قلمرو روحانیت به آن پرورشگاه رفت، وارد کلاس شد و دختر کوچک گلگونی با موهای خرمایی دلپسند دید که از آنجا عبور میکند. از یکی دیگر از کودکان پرورشگاه، يك دختر گندم‌گون ملیح با گونه‌های تر و تازه که نزدیکی بود، پرسید:

- آن دختر که میرود کیست؟

- این به عنكبوت‌ه، عالیجناب.

- به! آن دیگری کیست؟

- به سوسک.

- خوب! آن یکی؟

- به کرم!

- راستی! خود شما کیستید؟

- عالیجناب! من خودم به خرخاکیم.

هرخانه از این قبیل، اختصاصاتی برای خود داشت. در آغاز این قرن «اکوئن»<sup>۱</sup> یکی از نقاط ملیح و خشن بود که در آن بسیاری از دختران جوان روزگار کودکان را بسر بردند. در «اکوئن» برای آنکه کودکان را در صفا آورند و برای اجراء آداب عید سن ساکرها حرکتشان دهند آنانرا دو قسمت میکردند، يك قسمت «باکره‌ها» بودند و يك قسمت «گلفروش‌ها»، همچنین دسته «سرادق» و دسته «مجمهر» نیز داشتند، يك دسته ریسمانهای سرادق را بدست داشتند و دسته دیگر برای «سن ساکرها» عوددر مجمهر میسوزاندند. گل‌ها، از سمت راست بطرف «گل‌فروش‌ها» می‌آمدند. چهار «باکره» پیشاپیش حرکت میکردند. صبح این روز بزرگ غالباً در خوابگاه این پرورش‌شده‌ها میشد، - کیست که باکره است؟

مادام «کامپان»<sup>۲</sup> حکایت میکرد که يك «کوجولوی» هفت‌ساله به يك «بزرگ»

۱ - Ecoen محلی است در ناحیه پونتواز فرانسه که يك پرورشگاه معروف

کودکان یتیم در آن از قدیم تأسیس شده است.

۲ - Campan از زنان معروف فرانسه، منشی ماری آنتوانت و پس از آن رئیس

پرورشگاه اکوئن (۱۸۲۲-۱۷۵۲)



شانزده ساله که این، سر مجمر را گرفته و آن، تهنش را نگاهداشته بود، میگفت: «تو باکره‌یی؛ من که نیستم!»

-۵-

## تقریحات

بالای در سفره خانه این دعا را که «دعای سفید» نام داشت و فضیلتش این بود که اشخاص را مستقیماً به بهشت می رساند با حروف درشت سیاه نوشته بودند: «دعای کوچک سفیدی که خدا سرود، که خدا گفت، که خدا در بهشت گذاشت. شب که می‌روم بخوابم سه فرشته می‌بینم که بر تخت خواب من خفته‌اند، یکی پایین تخت خواب و دو تا بالای آن و حضرت مریم عذرا وسط آن خوابیده است و به من می‌گوید که بخوابم و از هیچ چیز نترسم. خدای بزرگ پدر من است، مریم عذراء مادرم است، سه سواری برادران منند، سه «باکره» خواهران منند. پیراهنی که خداوند جسم مرا در آن بوجود آورده است بدنم را پوشانده است؛ صلیب « سنت مارگریت» بر سینه‌ام نوشته شده است؛ خانم عذراء در صحرا راه افتاد، گریه‌کنان از فراق خدا؛ آنجا؛ آقای یحیی مقدس را دید. - آقای یحیی مقدس از کجا می‌آیید؟ - از «آوسالوس» می‌آیم. - خدای خوب را ندیدید؟ - او درخت صلیب است، پاهایش آویخته است، دستهایش را میخ کرده‌اند، کلاه کوچکی از خار سفید دارد. کسی که این دعا را سه دفعه شب و سه دفعه صبح بخواند عاقبت به بهشت خواهد رفت. »

سال ۱۸۲۷ این خطبه زیر سه طبقه رنگ از روی دیوار ناپدید شده بود؛ در این ساعت از حافظه چند تن که در آن موقع دختران جوان بودند و امروز پیرزنند نیز محو شده است:

یک مجسمه بزرگ، مصلوب مسیح که بر دیوار نصب شده بود آرایش این سفره خانه را که در منحصر بفردش روبه باغ بازمی‌شد تکمیل می‌کرد. دومین کم‌عرض هر یک کتار دو نیمکت چوبین، دو خط موازی طویل از یک سر سفره خانه تا سر دیگرش میکشید. دیوارها سفید و زمین‌ها سیاه بودند. این دورنگ سوکواری، یگانه آرایش دیرهاست. غذاها عموماً و غذای کودکان نیز خشن بود. فقط یک بشقاب گوشت مخلوط با سبزی یا ماهی شور تجمل سفره بود. این غذای ناچیز هم که فقط برای شاگردان پرورشگاه تهیه می‌شد یک استثنا بشمار می‌رفت. بچه‌ها می‌خوردند و ساکت میمانند زین نظر مراقبت مادر مقدس مأمور هفتگی غذاخوری که گاه بگاہ اگر مکی خلاف مقررات، آنجا پرواز و وزوز می‌کرد، کتابی چوبین را با سر و صدا می‌گشود و می‌یست. - چاشنی این سکوت شمه‌یی از شرح زندگانی مقصان بود که روی میز جمعه داری که زیر پای مجسمه مسیح قرار داشت با صدای بلند خوانده می‌شد. خواننده این شرح حال، یک شاگرد بزرگ بود. روی میز در فواصل معین تفرهای رنگ و روغن

زده بود که بچه‌ها خود لیوان و بشقابشان را در آن می‌شستند و گاه مقداری از مازاد غذا، گوشت نبخته، یا ماهی فاسد در آنها می‌انداختند و هرکس که این کار را میکرد تنبیه می‌شد. این تغار را «دایره آب» می‌نامیدند.

بچه‌یی که سکوت را می‌شکست يك «صلیب بازباش» رسم می‌کرد. کجا؟ روی زمین... سنگفرش زمین را می‌ایسید. گرد و غبار که پایان همه شادی‌ها است مأمور تنبیه این گلبرگهای کوچک بود که تقصیری جز چپ‌چپ‌زدن نداشتند. در دیر کتابی بود که فقط يك نسخه از آن چاپ شده بود و خواندنش ممنوع بود. این قانون «سن بنوا» بود. رازمکتومی بود که هیچ چشم پلید نمی‌بایست بر آن افتد.

شاگردان پرورشگاه يك روز موفق به ربودن آن کتاب شدند و با حرص به خواندنش پرداختند. دمامم از ترس آنکه مبادا کسی سررسد و غافلگیرشان کند کتاب را می‌بستند. از این کار خطرناك لنت می‌بردند. چند صفحه غیر مفهوم راجع به گناهان پسر بچه‌های کوچک، چیزی بود که بیش از همه، طرف توجهشان قرار گرفت.

در يك خیابان باغ، نزدیک چند درخت لاغرمیوه‌دار، بازی می‌کردند. با وجود مراقبت فوق‌العاده وبا وجود سختی تنبیه‌ها، وقتی که باد درخت‌ها را تکان می‌داد بچه‌ها گاه موفق می‌شدند که يك سیب یا يك زردآلوی فاسد و یا يك گلابی کال از زمین بردارند. اکنون رشته سخن را بدست نامه‌یی می‌دهم که پیش چشم من است نامه‌یی است که بیست و پنج سال پیش نوشته شده است. بدست يك شاگرد قدیم پرورشگاه که امروز مادام «لودوش دو...» و یکی از آراسته‌ترین زنان پاریس است. این را عیناً از متن نامه نقل می‌کنم: «هرکس گلابی یا سیبش را به‌ر صورت که بتواند پنهان میکند. وقتی که بالا می‌روند تا در انتظار شام خوردن روپوش را روی تخت‌خواب بگذارند آن گلابی یا سیب را زیر بالش می‌چپانند، و شب، در رختخوابشان می‌خورندش، و وقتیکه نتوانند، درمستراح می‌خورندش.» این یکی از شدیدترین شهوراتشان بود.

يك دفعه هنگامی که عالیجناب مطران، دیر را بازدید می‌کرد، يك دختر تازه سال موسوم به مادماوزل «بوشار» که قدری خون «هون مورانسی» در عروق داشت با رفقایش نذر بست که از عالیجناب مطران يك روز مرخصی که با نظامات سخت این دیر محال بود خواهد گرفت. همه در این نذر بندی شرکت جستند، اما هیچ يك از رفقایش امکان چنین امر را باور نداشت. هنگامی که عالیجناب مطران از جلسو کودکلن پرورشگاه می‌گذشت مادماوزل بوشار، در وحشت و صف ناپذیر رفقایش، از صف بیرون آمد و با صدای بلند گفت: «عالیجناب، يك روز مرخصی بمن مرحمت کنید.» مادماوزل بوشار با طراوت و بزرگ بود و زیباترین چهره گلگون‌رانی که در دنیا ممکن است داشت. مسیو «دوکلن» لبخندی زد و گفت: «چطور، بچه عزیزم چرا يك روز مرخصی! اگر مایل باشید با سه‌روز مرخصی شما موافقم.» رئیس دیر نتوانست اعتراضی به فرمایش عالیجناب مطران کند. جنجالی برای دیر، ولی‌مستری برای پرورشگاه. اثرش را خود حساب کنید.

با اینهمه این صومعه ناهنجار آنچنان خوب محصور نبود که حیات سودهای خارج، یا درام یا حتی زمان نتواند در آن نفوذ کند. برای اثبات مدعی، اینجابه تصویر و نشان دادن يك امر واقعی و بی چون و چرا باختصار اکتفا می‌کنیم که در حقیقت هیچ نسبت با تاریخچه‌یی که نقل می‌کنیم ندارد و با هیچ رشته به آن مربوط نمیشود. این واقعه را برای تکمیل قیافهٔ دیر در ذهن خواننده ذکر می‌کنیم.

مقارن این عصر در دیر يك زن اسرارآمیز بود که از زنان روحانی نبود، اما نسبت به او با احترام بسیار رفتار میکردند و مادام آلبرتین مینامیدندش. چیزی از او نمیدانستند جز آنکه دیوانه بود و در دنیا درانتظار مرگ روز میگذاردند. گفته میشد که در لفافهٔ این تاریخچه، موضوع تسویهٔ مکنت مهمی که برای يك عرومی بزرگ لازم بود نهفته است.

این زن، تقریباً سی‌ساله، سبزه، بنایت زیبا، پیوسته به وضع مبهمی با چشمان درشت نگاه میکرد. آیا میدید؟ همه شك داشتند. راه رفتنش به‌لغزیدن شبیه‌تر بود؛ هرگز حرف نمیزد؛ یقین قطعی نداشتند که این زن نفس میکشد. منخرینش مثل حالتی که پس از آخرین نفس به خود گیرد در هم فشرده و سرپی‌رنگ بود. لمس دستش به منزلهٔ لمس برف بود. ملاحظهٔ شبح‌آسای غریبی داشت. هر جا که او وارد میشد برودت همه را فرا میگرفت. يك روز يك خواهر مقدس چون دیدش که می‌گنجد به يك خواهر دیگر گفت: مثل مرده راه میرود. دیگری جواب داد: شاید اصلاً مرده است.

راجع به مادام آلبرتین صدها حکایت نقل می‌کردند. وی موضوع کنج‌کاری دائم شاگردان پرورشگاه بود در پرستشگاه يك کرسی بود که چشم گاو نام داشت. ۱. مادام آلبرتین در این کرسی که جز يك دهانهٔ دایره‌یی، يك چشم گاو، نداشت می‌نشست و در مجالس موعظه حاضر میشد. هادئاً آنجا تنها بود زیرا که از این کرسی که در طبقهٔ اول بود دیدن خطیب یا خوانندهٔ دعا امکان داشت، و این‌کار برای زنان روحانی ممنوع بود. يك روز منبر خطابه را يك کشیش جوان از طبقات ممتاز، مسیو دوک دوروهان عضو مجلس سنای فرانسه، افسر تفنگداران سرخ در ۱۸۱۵ هنگامی که پرنس لئون نام داشت، ( متوفی پس از سال ۱۸۳۰ با مقام کلردینالی و مطرانسی «بزانسون») اشغال کرده بود. این اولین دفعه بود که مسیو دوروهان در دیر پتی‌پیکوس موعظه میکرد. مادام آلبرتین معمولاً در مجالس خطابه و دعا با سکوتی کامل و سکوتی مطلق حضور مییافت. آن روز همینکه مسیو دوروهان را دید در جایش نیم خیزی کرد و با صدای بلندی که در آن فضای ساکت طنین‌اندازدگفت: «ایوای اوگوست!» همه متحیر شدند و سرگردانند، واعظ چشمانش را بلند کرد، اما مادام آلبرتین سکون خود را بازگرفته بود. يك نسیم زندگی خارجی، يك روشنایی حیات، لحظه‌یی بر این چهرهٔ خاموش و یخ‌زده گذشته، سپس همه محو شده و زن دیوانه باز به صورت نقش درآمده بود.

در آن موقع این دو کلمه در دیر همه کسانی را که میتوانستند حرف بزنند

به پرچانگی واداشت. چه چیزها در این «ایوای! اوگوست!» خوابیده است! این چه اسرار نهفته را فاش میکند! برآستی مسیودوروهان اوگوست نام داشت. در صورتی که مادام آلبرتین مسیودوروهان را می شناسد مسلماً خود از بزرگترین خانواده هاست، اکنون که از يك چنین آقای بزرگوار با اینهمه یگانگی سخن میگوید لابد خود مقام رفیعی دارد، و چون نام کوچک او را میدانند پس رابطه یی با او دارد، شاید رابطه ی خویشاوندی، اما حتماً بسیار نزدیک.»

دو دوشی بسیار با وقار، مادام «دوشول ازول» و مادام «سران» غالباً دیر را بازدید میگردند، بی شك در سایه امتیازات اشرافی درباری در آن راه می یافتند، و موجب وحشت شاگردان پرورشگاه میشدند. وقتی که این دو خانم پیر عبور می کردند همه این دختران کوچک بیچاره می لرزیدند و چشم پایین می انداختند.

درواقع مسیودوروهان بی آنکه خود متوجه باشد طرف توجه شاگردان پرورشگاه بود. در این زمان مسیودوروهان در انتظار ریاست روحانی، معاون بزرگ مطران پاریس شده بود. یکی از عاداتش این بود که غالباً برای اجرای مراسم مذهبی به پرستشگاه راهبات پتی بیکیوس بیاید. هیچیک از دختران جوان نمیتوانست او را به علت پرده ضخیمی که وسط معبد آویخته بود ببیند. اما او صدایی داشت شیرین و تا حدی نازک که دختران توانسته بودند آنرا بشناسند و تشخیص دهند. وی سابقاً تفنگدار بود. به علاوه گفته میشد که بسیار ظریف و خوش اطوار است و موهای بلوطی رنگی دارد که دور سرش حلقه زده است، و يك کمر بند برقی عریض اعلی به کمر بسته است، و ردای سیاهش با ظریفترین برش دنیا دوخته شده است. وی، همه این تصورات شانزده ساله را به شغف به خود مشغول میداشت.

هیچ صدای خارجی در دیر نفوذ نمیکرد. با اینهمه يك سال اتفاق افتاد که صدای يك فلوت به درون آن رسید، این حادثه بزرگی به شمار رفت و شاگردان آن زمان پرورشگاه هنوز به یادش میآوردند.

این فلوتی بود که کسی در همسایگی مینواخت، این فلوت همیشه نوای واحدی را مینواخت، نوایی که امروز بسیار متروک است، «زتولبه عزیزم، بیا برجام حکومت کن!» و هر روز دوسه دفعه شنیده میشد. دختران جوان ساعتی را به شنیدن این نوا مصروف میداشتند. مادران متغیر میشدند و شاگردان را تنبیه می کردند. این، چند ماه به طول انجامید. شاگردان پرورشگاه، همه، کمابیش عاشق موسیقیدان ناشناس بودند. هر يك از آنان خود را «زتولبه» می پنداشت. صدای فلوت از کوچه «دروامور» به گوش میرسید. همه حاضر بودند هر چه دارند بدهند یا وعده کنند و به هر کار که ممکن شود تن دردهند تا نتوانند دست کم يك دفعه این «موسیقیدان جوان» را که چنان شیرین فلوت مینواخت و هم در آن حال بی آنکه خود بدانند این جانها را به رقص می آورد يك نایه هم که عده باشد ببینند. سرانجام يك دفعه به وسیله يك درمخصوص خدمتگزاران گریختند و به طبقه سوم عمارت که مشرف به کوچه دروامور بود رفتند تا شاید به تلافی ایام محنت، جوان فلوتزن را ببینند اما موفق نشدند. یکی از دختران، دستش را از عمارت بیرون برد و دستمال سفیدش را تکان داد. دو دختر دیگر گستاخی را از این حد نیز گذراندند. به وسایلی خود را به بالای بام رساندند و عاقبت

موفق به دیدن «فلوت زن جوان» شدند. این آقای محترم پیری بود، مهاجر، نابینا و خانه خراب که در کلبه زیر شیروانشی برای دفع کسالت فلوت میزد.

## -۶-

## دیر کوچک

در محوطه پتی پیکپوس سه ساختمان بود که کاملاً از هم متمایز بودند؛ یکی دیر بزرگی که جایگاه راهبات بود، یکی پرورشگاه که شاگردان در آن جای داشتند و یک ساختمان دیگر نیز بود که دیر کوچک نامیده میشد. این یک قسمت عمارت بود که در آن همه‌گونه پیرزنان روحانی از طریقه‌های مختلف سکونت داشتند که از بازماندگان صومعه‌های منهدم شده به دست انقلاب بودند. اجتماعی از الوان مختلف، سیاه و خاکستری و سفید، و از هیئت‌های مختلف، و مجموعه‌بی از همه اختلافات ممکنه بود. اگر ترکیب کلمه بدین‌گونه ممکن باشد میتوان این اجتماع را «دیرچهل تکه» نامید. از آغاز امپراتوری، به همه این بیچاره دختران پراکنده و بی‌پناه اجازه داده شده بود که بیایند زیر بالهای بنه‌دیکتین‌های برناردین پناهانده شوند. دولت مستعمری ناچیزی به آنان میداد؛ خانم‌های پتی پیکپوس آنانرا با شوق و شتاب پذیرفته بودند. اختلاط عجیبی بود. هرکس مقررات طریقه خود را معمول میداشت. گاه به کودکان پرورشگاه به عنوان تفریح بزرگ اجازه داده میشد تا با این پیرزنان ملاقاتی کنند. این کار باعث شد که درحافظه‌های جوان این دختران کوچک خاطراتی از مادر مقدس «سنت سکولاستیک» و مادر مقدس «ژاکوب» بماند.

یکی از پناهندگان تقریباً خود را در خانه خویشان میدید. این، راهبه‌یی از طریقه «سنت اور» و یگانه کسی بود که از این طریقه زنده مانده بود. دیر قدیم خانمهای «سنت اور» از آغاز قرن هیجدهم همین‌خانه پتی پیکپوس را اشغال کرده بود که بعدها به تصرف بنه‌دیکتین‌های مارتن ورگا درآمد. این دختر مقدس چون فقیرتر از آن بود که بتواند لباس اعلاى طریقه‌اش را (یک جامه سفید با روپوش ارغوانی) بپوشد با نهایت تقدس یک مجسمه کوچک ساخته و لباسی مانند لباس طریقه‌اش به آن پوشانده بود که همیشه آنرا با شوق و با شادمانی نشان میداد، و هنگام مردنش آنرا به دیر هبه کرد. در ۱۸۱۴ از این طریقه جز یک راهبه باقی نبود؛ امروز اثری جز یک عروسک از آن نمانده است.

علاوه بر این مادران شریف، چند پیرزن دنیادار مانند مادام آلبرتین از رئیس دیر اجازه گرفته بودند که در دیر کوچک عزلت گزینند. مادام دو «بوفوردوتیول» و مادام لامارکیز دو فرس از این عده بودند. یک زن دیگر هم بود که هرگز دردیس شناخته نشده بود مگر به وسیله صدای مدهشی که هنگام گرفتن آت بینی می‌کرد. شاگردان او را مادام «واکارمینی» می‌نامیدند.

به سال ۱۸۲۰ یا ۱۸۲۱ مادام دوزانلیس که در آن زمان سرگرم نفاکشتن يك مجموعه متناوب موسوم به «متهور» بود کسب اجازه کرد تا وارد دیرپتی پیکوس شود. میولودوک دورلکان توصیه‌اش کرده بود. هیاوهویی در کنبه برپا شد. مادران صاحب رأی همه لرزان بودند. مادام دوزانلیس رمانهایی نوشته بود. اما وی اظهار داشت که پیش از همه‌کس از آن رمانها بیزار است، به علاوه به مرحله اعلاى تقدس ناهنجارش رسیده بود. به یاری خدا و نیز به کمک یرنسی وارد شد. پس از شش یا هشت ماه از دیر خارج شد و دلیلش این بود که باغ سایه نداشت. راهبات از رفتنش شادمان شدند. وی با آنکه بسیار پیر بود هنوز «هارپ» مینواخت و بسیار خوب هم مینواخت. چون از دیر رفت نشانه خود را در اتاقش باقی گذارد. مادام دوزانلیس زنی خرافاتی بود و زبان لاتن را خوب می دانست. این دو کلامه صورتی به غایت خوب از او در نظر مجسم می کند. تا چند سال پس از رفتن او در گنجیه می که پول وجواهراتش را در آن جای می داد پنج مصرع شعر لاتن دیده می شد که با مرکب قرمز بر کاغذ زرد نوشته شده بود و به عقیده اوفضیلت و خاصیتش دفع شر دزد بود.

این اشعار، بزبان لاتن قرن ششم است و موضوعش اینست که آیا دودزد معروف «کالور» بطوریکه هم می گویند «دیماس» و «زستاس» نام داشتند یادیسماس و ژوسماس. این املاء میتوانست در قرن اخیر خلاف مدعای ویکونت دوزستاس را که خود را از اعقاب آن دزد بنگار می دانست اثبات کند. در حقیقت فضیلتی که برای این شعر تعیین شده بود در طریقه مذهبی «مهمان دوستان» مورد قبول واقع شد.

کلیسای این خانه چنان ساخته شده بود که مانند يك بریدگی واقعی بین دیر و پرورشگاه بود و طوری قرار داشت که دیر و پرورشگاه و دیر کوچک هر سه با آن مربوط بودند. در این کلیسا مردم نیز بوسیله دیر کوچکی که روبه کوچه داشت وارد می شدند. اما ساختمان کلیسا طوری بود که هیچکس از ساکنان دیر نمی توانست افراد خارجی را ببیند. کلیسایی فرض کنید که محل سرود خواندنش با دست عظیمی گرفته شده و چنان پیچانده شده باشد که نه مانند کلیساهای عادی فضای طولی پشت محراب تشکیل دهد، بلکه يك نوع تالار یا سرداب تاریک در سمت راست محل تلاوت دعا ایجاد کند. فرض کنید که این تالار با پرده های هفت یا هشت پایی که سابقاً شرح دادیم بسته شده باشد؛ در سایه این پرده ها، روی نشیمنهای چوبی، راهبات سرود خوان را سمت چپ، شاگردان پرورشگاه را سمت راست، خادمه ها و مبتدیها را در ته تالار تصور کنید، آنگاه تصویری از حضور زنان روحانی پیکوس در خانه خدا پیش چشم خواهید داشت. این غار که محل سرود خواندنش می نامیدند با يك دالان به دیر مربوط بود. کلیسا روبه باغ داشت. وقتی که زنان روحانی برای اجراء مراسم مذهبی در کلیسا حاضر میشدند و بموجب قانون دیر کاملاً ساکت بودند افراد خارجی از حضورشان آگاه نمی شدند مگر بوسیله صدای صدلیهای چوبی دعا که موقع

۱- مضمون این اشعار همین است که نوشته شده و به همین جهت از ترجمه متن آن که به زبان لاتن و تکرار همین مطلب است. یا نقل متن لاتن آن که فایده یی برای خوانندگان ندارد چشم پوشیدیم.

نشتن و بر خاستنشان بگوش میرسید.

-۷-

## چند سواد از این سایه

طی شش سالی که سنوات ۱۸۱۹ و ۱۸۲۵ را از هم جدا می‌کنند خانم سرپرست دیر پتی بیکهوس مادموازل دو «بلمور» بود که به زبان روحانی «مادر بیگناه» نامیده میشد. این زن از خانواده مارگریت دو بلمور مصنف کتاب «زندگی مقدسان طریقه سن بنوا» بود. انتخابش به مقام ریاست یک دفعه تجدید شده بود. این، زنی بود تقریباً شصت ساله، کوتاه قد، فربه که بقول نویسنده نامه‌یی که قبلاً شرح دادیم «مثل یک کوزه ترک‌دار می‌خواند»؛ از این گذشته زنی بود عالی، یگانه موجود با نشاط در همه دیر، و به همین جهت مورد ستایش همه.

«مادر بیگناه» مانند سلفش «مارگریت»، داسیه طریقت<sup>۱</sup> بشمار میرفت. ادبیه، علامه، دانشمند، بصیر، مورخ دقیق، استاد زبان لاتن، متبحر در زبان یونانی، سرشار از زبان عبری و از همه جهت یک بنه دیکتن بود نه بنه دیکتن<sup>۲</sup>.

معاون رئیس، یک پیرزن روحانی اسپانیایی تقریباً کور بود که «مادر مقدس سیتس» نام داشت. بین مادران صاحب‌دای مهمتر از همه عبارت بودند از مادر سنت اوفورین خزانه‌دار، مادر سنت ژرترود اولین معلمه مبتدی‌ها؛ مادر سنت آنژ معلمه دوم؛ مادر آنونسایون رئیسه مخزن؛ مادر سنت اگوستن پرستار و یگانه زنی که درجه دیر شروع بود؛ سپس مادر سنت متیلد (مادموازل گوون) بسیار جوان، که صدای شایان ستایشی داشت؛ مادر فرشتگان (مادموازل دروئه) که پیش از آن در «دیر دختران خدا» و در دیر «خزانه» بین نواحی «ژیزور» و «مانی» بود؛ مادر سن ژوزف (مادموازل دوکو-گولیودو)؛ مادر سنت آده لائید (مادموازل دوررنه)؛ مادر میز ریکورد (مادموازل دو-سیفوانت، که نتوانست از عهده ریاضت‌ها بر آید)؛ «مادر کومپاسیون» (مادموازل دولامیلیتیه که خلاف قوانین طریقت در شصت سالگی پذیرفته شده بود و بسیار متمول بود)؛ مادر پرویدانسی (مادموازل دولودینیر)؛ مادر پوزانتاسیون (مادموازل دو سیگنزا که بسال ۱۸۴۷ رئیسه دیر شد)؛ مادر سنت سلینی (خواهر سراسکی مجسمه-ساز) که دیوانه شد؛ مادر سنت شانثال (مادموازل دوسوزن) که وی نیز دیوانه شد.

بین زیباییاترین راهبات، یک دختر دلربای بیست و سه ساله بود از جزیره «بوربن» از بازماندگان شوالیه «رز» که در دنیا مادموازل «رز» نام داشت و در دیر مادر

۱- داسیه Dacier یک زن دانشمند فرانسوی از استادان السنه روم و یونان قدیم- عبارت «داسیه طریقت» یعنی بزرگترین زن دانشمند طریقت.

۲- یعنی مرد بود، نه زن.

«آسومپسیون» نامیده می‌شد.

مادر سنت مشیت‌لند که مأمور آواز دسته‌جمعی بود بارضای دل، شاگردان پرورشگاه را برای این امر بکار می‌گرفت. معمولاً از این دختران يك «گام» کامل موسیقی، یعنی هفت تن، شامل دختران ده‌ساله تا شانزده ساله، کاملاً جور از حیث قد و صدا، بر می‌گزید و بترتیب سن از کوچکتر ببزرگتر ردیفشان می‌کرد و به‌خواندن و امیدداشتشان. این دسته يك منظرهٔ نئلبك «زن» روستایی مرکب از دختران جوان را در نظر مجسم می‌ساخت، پنداشتی که «پان»<sup>۱</sup> زنده شده و فلوتهش را با آواز فرشتگان هماهنگ کرده است.

بین خواهران خدمتگزار و آنانکه بیش از همه مورد محبت شاگردان پرورشگاه بودند خواهر سنت «اوفرآزی»، را خواهر «سنت مارگریت» را، خواهر «سنت مارت» را که هنوز بچه بود، و خواهر «سنت میشل» را که بینی درازش خنده‌آور بود، نام می‌توان برد.

همه این زنان نسبت به همه این کودکان مهربان بودند. راهبات خشونت نداشتند جز برای خویشتن. - جز در پرورشگاه در جای دیگر آتش روشن نمی‌کردند و غذا، در پرورشگاه نسبت به غذای دیر، ممتاز بود. و از این گذشته هزاران مواظبت مادرانه در بارهٔ کودکان مبذول می‌داشتند. فقط هرگاه که يك بچه از کنار يك راهبه عبور میکرد و با او سخن می‌گفت راهبه هرگز جواب نمیداد.

این قانون سکوت، این نتیجه را بوجود آورده بود که در اختیار سخن گفتن از موجودات انسانی گرفته شده و به اشیاء بیجان داده شده بود. گاه ناقوس کلیسا سخن می‌گفت، گاه زنگولهٔ باغبان. - يك زنگ «تنور» بسیار پر صدا که کنار خواهر رابط دیر جا داشت و صدای آن در همه جای خانه شنیده میشد بوسیلهٔ زنگ زدن های گوناگون که يك نوع تلگراف صوتی بود همه اعمال زندگی مادری نشان میداد و اگر ضرورت اقتضا میکرد فلان راهبه یا فلان دختر را به اتاق پذیرایی می‌طلبید، برای هر شخص و هر چیز بطرز خاصی زنگ زده میشد. زنگ رئیس، يك بوبك، زنگ معاون يك ودو بود. زنگ «شش- پنج» زنگ کلاس بود بطوری که شاگردان هرگز نمی‌گفتند زنگ کلاس بلکه می‌گفتند زنگ شش- پنج، «زنگ چهار چهار» مخصوص «مادام دوزانلیس» بود. غالباً صدای این زنگ شنیده می‌شد. کسانی که دلپاک نبودند می‌گفتند: این، شیطان چهار شاخ است. نوزده ضربهٔ زنگ و وقوع حادثهٔ بزرگی را اعلام میداشت. این حادثه عبارت بود از باز شدن در دیر که برای هیچکس گشوده نمی‌شد جز برای عالیجناب مطران.

باستثناء او، و، چنانکه گفتیم، باغبان دیر، هیچ مرد وارد دیر نمی‌شد. شاگردان پرورشگاه جز این دو، دومرد دیگر نیز می‌دیدند؛ یکی کشیش مرشد موسوم به «آبه بانس» که پیرمردی زشت روی بود و در محل سرود خواندن از پشت پنجرهٔ آهنینی میدیدندش؛ دیگری معلم نقاشی، مسیو «آنسیو» که نامی که چند سطرش را قبلاً نقل کردیم او را «مسیو آنسیو» نامیده و به صفت «پیرمرد ترس‌آور گوشت‌پز» موصوفش

۱- یکی از ارباب انواع که فلوت مینواخته است.



ساخته است.

بخوبی دیده می‌شود که همه این مردان، بادقت انتخاب شده بودند.  
این خانه عجیب، بدینگونه بود.

- ۸ -

### هیئت دیر

پس از نمایش دادن صورت اخلاقی دیر، بی‌فایده نیست که در چند کلمه هیئت مادی دیر را نیز نشان دهیم. خواننده پیش از این چیزهایی در این باره بخاطر سپرده است.

دیر پتی پیکپوس سنت آنتوان، تقریباً همه ذوزنقه وسیعی را اشغال می‌کرد که از تلاقی کوچه‌های پولونسو و «دروامور» و کوچه کوچکی که از میان رفته‌است و در نقشه قدیم، کوچه «اوماره» نام داشت تشکیل یافته بود. این چهار کوچه مانند گودالی از هر طرف این ذوزنقه را احاطه کرده بودند. دیر مرکب بود از چند ساختمان و یک باغ. ساختمان اصلی که قسمت عمده محل را فرا گرفته بود عبارت از چند قسمت متلاقی و مشترک بود که اگر از بالا دیده میشد، کاملاً شباهت به چوبه‌داری داشت که روی زمینش خوابانده باشند. بازوی بزرگ چوبه‌دار همه قسمت کوچه «دروامور» را بین کوچه کوچکی پیکپوس و کوچه پولونسو اشغال می‌کرد؛ بازوی کوچکش یک نمای مرتفع خاکستری محکم و آراسته به پنجره‌های آهن روبه‌کوچه کوچکی پیکپوس بود. در کالسکه‌درو شماره ۶۲ انتهای این بازو را نشان میداد. نزدیک وسط این نما غبار و خاکستر بسیار، در کهنه کوتاه طاق‌داری‌ها که عنکبوت‌ها تارشان را زیر آن تمیده بودند سفید می‌کرد. این در فقط یکی دو ساعت روزهای یکشنبه، و در مواقع نادری، برای بیرون بردن جنازه راهبات از دیر باز میشد. این در، مداخل عمومی کلیسا بود. آرنج چوبه‌دار، تالار مربعی بود که بعنوان آبدارخانه بکار میرفت و راهبات آنرا «خرج» مینامیدند. در بازوی بزرگ حجرات مادران و خواهران و نوآموزان قرار داشت. در بازوی کوچک مطبخ‌ها، سفره - خانه، محوطه مقابل آنها و کلیسا بود. بین در شماره ۶۲ و نیش کوچه مسدود کوچک «اوماره»، پرورشگاه بود که از خارج دیده نمی‌شد. باقی ذوزنقه، باغ را تشکیل میداد که سطحش از سطح کوچه «پولونسو» پایین‌تر بود، و به همین جهت دیوار باغ از طرف داخل بلندتر بود تا از سمت خارج. - باغ که تا اندازه‌ای محذب بود، در وسطش، بالای یک تپه کوچک، یک کاج زیبای نوک‌دار مخروطی داشت که پیرامون آن مانند خطوطی که به‌نوک یک سپر منتهی شوند چهار خیابان بزرگ بود، و هشت خیابان کوچک دیگر دوبرو از این خیابان منشعب میشدند بقسمی که اگر باغ مدور میبود نقشه هندسی خیابانها شبیه به صلیبی میشد که روی یک چرخ جایش داده باشند. خیابان‌ها همه به دیوار نامرتب باغ که طولش در نقاط مختلف نامساوی بود منتهی میشدند. کنار خیابانها پتله‌های

انگور فرنگی رویدده بود. ته باغ يك خيابان محصور به سفیدارهای بزرگ بود که از خرابه‌های دیر قدیم که در زاویه کوچه «دروامور» قرار داشت به ساختمان دیر کوچک که در زاویه کوچه «اوماره» واقع بود منتهی میشد. جلودیر کوچک جایی بود که باغ کوچک نام داشت. به این مجله و عه، يك حیاط، همه نوع زوایای مختلفه از بدنه‌های ساختمانهای داخلی ایجاد میشد، دیوارهایی چون دیوارهای زندان، از هر طرف دور هر قسمت خطوط سیاه طویل با ماهایی را که بر کناره طرف دیگر کوچه پولونسو واقع بود بیفزاید تا صورت کاملی از جایگاه چهل و پنج سال پیش بر ناردین‌های پتی پیکپوس، پیش چشم داشته باشید. این دیر درست در يك محل چوگان بازی معروف قرن چهاردهم تا شانزدهم موسوم به «بازبخانه» یازده هزار شیطان» ساخته شده بود.

این کوچه‌ها همه از قدیمترین کوچه‌های پاریس بودند. این اسامی، کوچه «دروامور» و «اوماره»، بسیار قدیمند، کوچه‌هایی که این نام‌ها را دارند خود قدیم‌ترین کوچه «اوماره» قبلا کوچه «موگو» و کوچه «دروامور» قبلا کوچه نسترن نامیده میشد، زیرا پیش از آنکه بشر سنگ‌ها را بشکافد، خداوند گل‌ها را می‌ریخت.

## - ۹ -

### يك قرن، زیر يك رومری

اکنون که يك نظر تفصیلی بر محلی میاندازیم که سابقاً دیر پتی پیکپوس نامیده میشد و جرات ورزیده‌بیم که در یچه‌یی باین بناگاه پنهانی بگشاییم خواننده یکبار دیگر اجازه دهد تا از موضوع خارج شویم و نکته‌یی را بازگویم که ربطی با موضوع این کتاب ندارد اما وصف دقیقی است و از این لحاظ مفید است که می‌فهماند که دیر هم بخودی خود صور اصلی مخصوص خود را دارد.

در دیر کوچک، يك بیرزن صدساله بود که از صومعه «فونتورور» آمده بود. این زن پیش از انقلاب در اجتماع می‌زیست. از می‌دود «میرومنی» وزیر دادگستری در زمان لوی شانزدهم، و از يك رئیس موسوم به «دوولا» که نزد او معروف بود بسیار سخن می‌گفت. یادآوری این دو اسم در هر موقع خوش آیندش بود و خودستاییش بشمار میرفت. شگفتی-های صومعه «فونتورور» را نقل می‌کرد و می‌گفت که این صومعه مثل يك شهر بود و کوچه‌هایی داشت.

بالحن خاصی به لجه اهل «پیکاردی» سخن می‌گفت که موجب تفریح شاگردان پرورشگاه میشد. هر سال آمالش را با کمال شکوه تجدید می‌کرد و هنگام ادای سوگند وفاداری به کشیش می‌گفت: «اینها عالیجناب سن فرانسوا به عالیجناب سن ژولین قبولانده، عالیجناب سن ژولین به عالیجناب سن اوزب قبولانده، عالیجناب سن اوزب به عالیجناب سن پروکوپ قبولانده و غیره... از این جهات من نیز، پدر مقدس، ایتر بشما می‌قبولانم.» و شاگردان پرورشگاه می‌خندیدند، نه خنده زیر لب بلکه خنده آشکار،

از آن شیرین خنده‌های کوچک و در گلو گرفته که گره بر ابروی مادران صاحب رأی میانداخت .

يك بار ديگر زن صدساله تاريخچه‌هایی را حكايت مي‌كرد. مي‌گفت كه در ايام جوانيش بر نازنها آنها به تفنگداران وانمي گذاردند<sup>۱</sup>. قرتي بود كه سخن مي‌گفت اما قرن هيجدهم بود. عادت اهالي شامپاني و بورگوني را به چهارنوع شراب در زمان پيش از انقلاب حكايت مي‌كرد. مي‌گفت وقتي كه يك شخص بزرگ، يك مازسال فرانس، يك شاهزاده، يك دوک، يكي از اعيان، از يك شهر بورگوني يا شامپاني عبور مي‌كرد، وجوه طبقات شهر بر ايش خطبه ميخواندند و چهار سراحي بشكل كشتي كه در آنها چهارنوع شراب مختلف ريخته بودند باو تقديم ميداشتند. روي پيمانه اول، اين كتيبه خوانده ميشد، « شراب ميمون »، روي دوم، شراب شير، روي سوم، شراب گوسفند، روي چهارم، شراب خوك. اين چهار افسانه، چهار درجه مستي را نشان ميداد؛ مستي اول آنكه خندان مي‌كند، دوم آنكه خشمگين ميسازد، سوم آنكه منگك مي‌كند، چهارم آنكه خر مي‌كند .

در يك گنجۀ مقل، يك شيشي اسرارآمیز داشت كه به آن بسيار علاقه‌مند بود. آيين فونتوروا<sup>۲</sup> تملكش را براي او ممنوع نمي‌ساخت. نمي‌خواست اين شيشي را بكسي نشان دهد. هر وقت كه مي‌خواست تماشايش كند بطوريكه آيين طريقيه‌اش اجازه ميداد دربروي خود ميبست و پنهان ميشد. اگر در دهلين صدای پايي مي‌شنيد با منتهاي سرعتي كه دستهاي ضعيفش اجازه ميداد در گنجۀ را ميبست. تا از اين موضوع باوي سخن مي‌گفتند ساكت ميشد و با آنكه هميشه پر حرف بود در اين مورد لب‌فرو ميبست. كنجكواترين افراد، پيش سكوت او و سرسخت‌ترين اشخاص پيش لجابش سيرانداختند. اين نيز يك عوض تعميرات براي كساني بود كه در دير بيكار ياكسل بودند. شيشي چنين اسرارآمیز و چنين گرانبها كه گنج اين زن صدساله بود چه مي‌توانست باشد؟ بي‌شبهه يك نوع كتاب مقدس؛ يك تسبيح منحصر بفرد؛ نمونه مطابق با اصل يك اثر بزرگ؛ خود را در فرضيات مختلف سرگردان ميساختند. همينكه پيرزن صدساله درگذشت، شتابان به اتاقي رفتند، گنجۀ اش را گشودند، شيشي اسرارآمیز را مانند يك ظرف متبرك «پاتن» زير يك پارچه سه‌لاديدند. اين، يك بشقاب ساخت «فائنتزا»<sup>۳</sup> بود، و نقش روي آن تصوير فرشتگان عشق را نشان ميداد كه پروازمي‌كردند و كودكان دارو فروش مسلح به آب دزدكهاي بزرگ سر در عقبشان نهاده بودند. اين تعاقب با چهره‌ها و ريختهاي مضحك صورت مي‌گرفت. يكي از فرشتگان دلرباي عشق، گرفتار شده بود، دست و پا ميزد، بالهاي كوچكش را حركت ميداد و مي‌كوشيد تا بازي بگريزدا ما دارو فروش مسخره‌بي كه گرفته بودش خنده‌بي شيطنت آمیز مي‌كرد. نتيجه اخلاقي؛ مطلوب شدن عشق بواسطه قولنج. اين بشقاب كه

۱ - مقصود از نقل اين جمله ناقص نشان دادن طرز صحبت پيرزن از روزگار قديم است.

۲ - Fontevault - يكي از طريقه هاي معروف رهبانيت زنان.

۳ - Faenza - شهر ايتاليا كه سابقاً بمناسبت چيني‌هايي كه در آن ساخته ميشد و «فايانس» نام داشت معروف بود.

واقماً شیئی نفیسی بود و شایستگی آنرا داشت که فکری به‌مولیر دهد، تا ماه سپتامبر ۱۸۴۵ هنوز موجود بود، برای فروش پیش یک‌سماز بولوار « بومارشه » گذارده شده بود.

این پیرزن خوب، خوش نداشت که هیچکس از مردم خارج از دیر را ببیند، و میگفت دلش آنست که اتاق پذیرایی حزن‌آور است.

- ۱۰ -

## اصل پرستش ابدی

در حقیقت، این اتاق پذیرایی، تقریباً شبیه به‌گور، که کوشیدیم تا تصویرهای آن را بخواننده دهیم یک‌امرا کاملاً محلی بود که با همان اندازه خشونت در دیرهای دیگر بوجود نیامد.

بویژه در دیر کوچک تامل که در واقع مربوط به‌طریقه دیگری بود، در پیچه‌های چوبی سیاه، جای خود را به‌پرده‌های خرمایی رنگ داده بودند و اتاق پذیرایی نیز سالون زیبایی با کف چوبین بود که پنجره‌هایش با حسن سلیقه بسیار آراسته به‌حریر سفید بود و بر دیوارهایش همه‌گونه قابهای عکس، تصویر یک‌راهبه بنه‌دیکتین با چهره گشاده، دسته‌گلهای نقاشی شده، و نیز تصویر سربک ترک دیده میشد.

در باغ دیر کوچک تامل بود که آن درخت بلوط هندی وجود داشت که زیبایی و بزرگتر از همه بلوطهای فرانسه شمرده میشد و بین مردم خوب قرن هیجدهم شهرت داشت که «پدر همه بلوطهای کشور» است.

این دیر تامل را چنانکه گفتیم بنه‌دیکتین‌های پرستش ابدی اشغال کرده بودند که از همه حیث با بنه‌دیکتین‌های «سیتو» تفاوت داشتند. این طریقه پرستش ابدی، بسیار قدیم نیست و تاریخش از دویست سال تجاوز نمی‌کند. در ۱۶۴۹ آیین «سن ساکرمان» دو دفعه بفاصله چند روز در دو کلیسای پاریس، در «سن سولیس» و در «سن ژان آن‌گرو» مورد اهانت قرار گرفت و این، هتک حرمت مخوف و کم‌نظیری بود که همه شهر را تکان داد. آقای رئیس روحانی، نایب اسقف «سن ژرمن دهره» فرمان داد که از همه کشیشان حوزه‌اش دسته باشکوهی تشکیل یابد، و میان این دسته، نماینده پاپ اقامه نماز کرد. اما این اجتماع و مصلی رفتن، دو زن درستکار یعنی مادام «کورتن» مارکیز دو «بوک» و کنس دو «شانوویو» را کفایت نکرد. این توهین که به «زمین مقدس بسیار رفیع محراب» وارد آمده بود هر چند که گران بود تأثیرات شدیدش از این دو جان مقدس بیرون نمرفت و بنظرشان رسید که جبران نخواهد شد مگر بوسیله یک «پرستش ابدی» در بعضی صومعه‌های دختران. هر دو، یکی سال ۱۶۵۲ و دیگری سال ۱۶۵۳ پول قابل ملاحظه‌ای به‌مدار «کاترین دوبار» منتسب به «سن ساکرمان» که یک زن روحانی بنه «دیکتین» بود دادند تا در راه این هدف زاهدانه، یک صومعه طبق آیین سن بنوا تشکیل دهد. نخستین

اجازه برای تأسیس این دیر، توسط «میودومتز» آبه دوسن ژرمن به‌عادر کاترین دوپار، داده شد. باین شرط که هیچ دختر نتواند وارد دیر شود مگر آنکه سیصد لیور مستمری بپردازد که جمعا شش هزار لیور میشود. پس از آبه دوسن ژرمن، شاه هم این اجازه را با نامه‌های رسمی تصدیق کرد، سپس همه آنها، قوانین اساسی دیر و نامه‌های ملوکانه بسال ۱۶۵۴ در دیوان محاسبات و در مجلس تأیید شد.

اساس و صورت قانونی مؤسسه بنه‌دیکتین‌های پرستش ابدی سن ساکرمان در پاریس اینگونه بود. نخستین دیرشان در کوچۀ «کازت» از صدقات مادام دو بوسوک، و مادام دو شاتوریو، تازه ساز شد.

این طریقه چنانکه مشاهده می‌شود، با طریقه بنه‌دیکتین‌های معروف به سیتو هیچ مشتبه نمی‌شد. همچنانکه خانمهای ساکره کور از ژنرال ژریت‌ها، و خواهران انفاق از ژنرال لازاریستها بوجود آمده بود، منشاء این طریقه نیز «آبه دوسن ژرمن» - ده پره «بود.

اینان با برناردین‌های دیر پتی پیکپوس هم که درونش را نشان‌دادیم تفاوت داشتند. بسال ۱۶۷۵ آلکساندر هفتم پاپ، فرمان خاصی صادر کرد که برناردین‌های پتی پیکپوس مانند بنه‌دیکتین‌های سن ساکرمان به پرستش ابدی پردازند. اما بازم این دو طریقه کاملاً از یکدیگر متمایز بودند.

## - ۱۱ -

### پایان پتی پیکپوس

از آغاز زمان بازگشت سلطنت بوربن در فرانسه دیر پتی پیکپوس رو به ضعف میرفت که این خود از نتایج اضمحلال عمومی طریقه بود که پس از قرن هیجدهم همه طریقه‌های مذهبی دستخوش آن شدند. سیر و سلوک نیز مانند نماز، از احتیاجات انسانیت است؛ اما این نیز مانند همه چیزهایی که انقلاب دستکاری‌شان کرده است، صورت خصومت با ترقی اجتماعی را از کف خواهد داد و با آن مساعد خواهد شد.

خانه پتی پیکپوس بسرعت خالی از سکنه میشد. در ۱۸۴۰ دیر کوچک از میان رفت و پرورشگاه هم تعطیل شد. دیگر نه پیر زنان در آن بودند، نه دختران جوان، آنان مردند و اینان پرورشگاه را ترك گفتند.

آیین پرستش ابدی چندان دشوار است که صورتی وحشت آور دارد؛ ارشاد - سنگان پاپس می‌کشند و طریقت، داوطلبان جدید نمی‌پذیرد. در ۱۸۴۵ هنوز چند خواهر خدمتگزار در دیر بودند، اما از راهبات سرودخوان کسی نبود. چهل سال پیش زنان روحانی در دیر، نزدیک به صد تن بودند. پانزده سال قبل بیش از بیست و هشت تن نبودند. امروز چند نفرند؛ در ۱۸۴۷ رئیس دیر جوان بود و این معلوم می‌داشت که دایره انتخاب تنگ شده است. این رئیس کمتر از چهل داشت. هر چه عده کمتر شود

خستگی فزونی می‌یابد. از همان اوقات احساس می‌شد که هنگام آن رسیده‌است که برای تحمل بار سنگین آیین « سن‌نوا » جز ده دوازده شانه محنت‌کش و خمیده باقی‌نماند. این بار تحمل‌ناپذیر است و برای عده‌کم نیز بهمان سنگینی می‌ماند که برای عده بسیار بود. پیش‌از این، فشار می‌آورد، اکنون له می‌کند. پس این زنان می‌میرند. از زمانی که مصنف این کتاب هنوز در پاریس سکونت داشت دو تن دیگر از این راهبات مرده‌اند. یکی از آن دو بیست و پنج‌ساله بود و دیگری بیست و سه ساله. این یکی می‌تواند همچون « ژولیا آلبی‌نولا » بگوید، « اینجا کسی خفته‌است که سال‌عمرش از بیست و سه نگذشت »<sup>۱</sup> بعلاوه این انحطاط بود که دیر نتوانست از عهده تربیت دختران بر آید و پرورشگاه را تعطیل کرد.

ما نتوانستیم از کنار این خانه خارقالعاده، مجهول، تاریک بگذریم و وارد آن نشویم و کسانی را که همراه ما هستند و بعضی آنان با علاقه‌مندی گوش‌بما دارند تاسرگشت هم‌انگیزان و الزان‌ها بشنوند با خود بدرون آن نبریم. ما، در این صومعه که مملو از اینهمه اعمال کهنه‌می‌یست که امروز بنظر تازه جلوه می‌کنند نفوذ کردیم. این، « باغ مسنود » است. هورتوس کونکلوزوس<sup>۲</sup>. ما از این کانون عجایب بتفصیل اما با احترام سخن‌گفتیم، البته تا حدی که سازش بین تفصیل و احترام ممکن باشد. ماهمه‌را نمی‌فهمیم، اما هیچ چیز را دشنام نمی‌گوییم. ما در فاصله مساوی بین هوشنای<sup>۳</sup> ژوزف لومستر که احترام را تا تقدیس جلاد نیز رساند، و تمسخرات ولتر که مجسمه مصلوب مسیح هم را بباد استهزاء گرفت قرار داریم. ضمناً بگوییم که ولتر کار دور از منطقی کرد، زیرا که او از مسیح همچنان دفاع کرد که از کلاس<sup>۴</sup> دفاع می‌کرد؛ و، برای کسانی هم که منکر تجسد خدا در آدمیان هستند، مجسمه مصلوب چه معنی دارد؟ - خردمند کشته‌شده. در قرن نوزدهم فکر مذهبی به بحرانی دچار شد. بعضی چیزها فراموش میشوند، و این خوب است بشرط آنکه چون این‌آز یاد می‌رود آن بباد بازن‌آید<sup>۵</sup>. در قلب آدمی جای خالی نمی‌ماند. ویرانی‌هایی روی مینمایند، خوب است که این ویرانیه روی نمایند، مشروط بر آنکه تازه سازهایی دربی داشته باشند.

در این انتظار، در چیزهایی که دیگر وجود ندارند مطالعه کنیم. باید این چیزها را لااقل برای احترام از آنها دانست. تقلید زمان‌گذشته یک اسم دروغین بخود گرفته‌است و با کمال رغبت « آئینه » نامیده می‌شود. این باز گشته یعنی « گذشته » در

### ۱- کلام لاتین.

۲- Hortus Conclusus کلام لاتین بمعنی باغ مسنود مجهول. اشاره بیک افسانه قدیم حاکی از وجود باغی که کسی در آن راه نبود.

۳- هوشنای (Hosanna) دعای مخصوص یهود در روز چهارم « عیدمظالم » که یادبود هجرت و صحرانشینی بنی‌اسرائیل در زمان موسی است.

۴- Calas بازرگان تولوز که در ۱۶۹۸ بظلم متهم به کشتن پسرش برای منبع او از کناره‌گیری از مذهب پروتستان شد و باین اتهام اعدام شد اما بعدها دفاع مشهور ولتر موجب تبرئه و اعاده حیثیت او شد.

۵- یعنی، اگر چیزی فراموش می‌شود بجای آنها چیزی دیگر بباد آید.

گندرنامه خود تقلب کرده است، از این دام بر حذر باشیم. احتراز جوییم. گذشته را چهره‌ی است موسوم به خرافات و نقاب‌ی موسوم به‌ریا. آن چهره‌را از پرده بیرون‌اندازیم و آن نقاب را از جا برکنیم.

اما دیرها، يك مسئله مرکب از دو مسئله بمیان می‌آورند. یکی مسئله تمدن که محکومشان می‌سازد، دیگری مسئله آزادی که از آنها حمایت میکند.

# کتاب هفتم

## جمله معترضه

- ۲ -

### دیر، فکر مجرد

این کتاب، درامی است که شخص اولش لایتناهی است.  
انسان، شخص دوم آن است.

از این لحاظ، چون یک دیر، سر راهمان قرار گرفت بر ما لازم بود که وارد آن شویم. چرا؟ زیرا که دیر که به شرق نیز چون به غرب، به روزگار کهن نیز چون به زمان نو، به بت پرستی و بودویت و اسلام نیز چون به مسیحیت اختصاص دارد یکی از دستکاهای بصری است که به دست آدمی روبه لایتناهی نصب شده است.

اینجا هیچ جای آن نیست که بعض افکار رایش از اندازه بسط دهیم؛ با اینهمه، هم در آن حال که ملاحظات و قیود و بیزاریهامان را مطلقاً محفوظ می‌داریم، باید بگوییم که هر دفعه که لایتناهی را در آدمی می‌بینیم، خواه خوب ادراک شده باشد یا بد، احساس می‌کنیم که احترام بر وجودمان چیره شده است. در کنیسه، در مسجد، در بیتخانه، در صومعه، یک جنبه زشت هست که از آن بیزاریم و یک جنبه عالی، که هستاییمش. - چه خوش سیر و سلوکی است برای روح، وجه مکاشفه بیکرانی است، تشعشع انوار خدایی بر دیوار آدمی.

- ۲ -

### دیر، جنبه تاریخی

از لحاظ تاریخ و عقل و حقیقت، دهانیت محکوم به زوال است.  
صومعه‌ها وقتی که بین ملتی فراوان شوند گره‌هایی هستند برای بستن جریان امور، مؤسساتی مزاحم، مراکز تنبلی برای نقاطی که مراکز عمل لازم دارند. تشکیلات رهبانی برای سازمان بزرگ اجتماع بمثابة گیاه طفیلی «دبق» برای بلوط و زگیل



برای جسم آدمی است. سعادت و رونقشان نکبت کشور است. طریقهٔ رهبانی که برای آغازمدنیت‌ها خوب و برای کاستن و وحش‌بشری در سایهٔ معنویت مقیداست برای بلوغ ملل ناپسند است. بعلاوه وقتی که سست شود و قدم در مرحلهٔ بی‌نظمی گذارد، چون در سر مشق دادن مداومت کند بهمه دلایلی که در دوران خلوصش عاقبت بخش می‌ساخت بد میشود. اعتکاف در صومعه، عهد خود را بی‌پایان رسانده است. دیرها، که برای نخستین پرورش مدنیت جدید مفید بودند، بر اثر رشدشان مزاحم شدند و اکنون در نتیجهٔ توسعه‌شان زبان‌بخش گردیده‌اند. مانند مؤسسات تعلیم و تربیت و طرز تشکیلات جمعیت بشری، دیرنیز که در قرن دهم مفید و در قرن یازدهم قابل بحث بود در قرن نوزدهم نفرت آورده است. برص رهبانیت، جسد دو ملت ارجمند، ایتالیا و اسپانیا را که یکی نور و دیگری فروغ اروپا طی قرون بود تقریباً تا استخوان جویده است، و در عصری که ما هستیم این دو ملت نامی نمی‌توانند به‌درمان خود پردازند مگر در سایهٔ بهداشت صحیح و نیرومند سال ۱۷۸۹.

دیر، خصوصاً دیر قدیم زنان، همچنانکه در آغاز این قرن هنوز هم در ایتالیا و اتریش وجود داشت، یکی از تاریک‌ترین تشکیلات تیرهٔ قرون وسطی است. صومعه، همان صومعه، مرکز تقاطع جنایات و وحشت‌هاست. صومعهٔ کاتولیک، اگر معنای واقعیش را بخواهیم کانونی است انباشته از اشعهٔ تاریک مرگ.

دیر اسپانیایی بویژه بسیار مشهور است. آنجا در بحبوحهٔ ظلمت زیر طاق‌های مسالما از همه، زیر گنبد‌های مبهم، به نیروی تاریکی، مذبح‌های کوه پیکری شبیه به برج بابل، به بلندی کلیساهای عظیم وجود دارند؛ آنجا به درخت‌های بلوط در ظلمات مجسمه‌های بسیار بزرگ سفید از مسیح مصلوب آویخته‌اند؛ بر صفحه‌های آبنوس، مسیح‌های عریان بزرگ از عاج نصب کرده‌اند که بیش از آنکه خون‌آلود باشند خون چکانند؛ زشت و عالی، با آرنج‌هایی که استخوانشان نمایان است، با زانو‌هایی که غشاء داخلی‌شان پیدا است، با اجزای که گوشتهای بدن را نشان میدهند، تاجی از خارهای نقره بر سر، میخکوب شده با میخ‌هایی از طلا، با قطرات خون از یاقوت بر پیشانی و قطرات اشک از الماس در چشمان. بنظر میرسد که این یاقوت‌ها و الماس‌ها مرطوبند، و در ظلمات، بیچارگان چادرپوشی را که پهلوهاشان از فشار کمر بند ریاضت و از تازیانه‌های آهنین مجروح، پستانشان از سبدهای چوبین کوفته، زانو‌هاشان از نماز، پوست کنده است به گریستن و امیدارند؛ زانی که خود را عروس می‌پندارند، اشباحی که خود را از فرشتگان می‌پندارند. این زنان فکر می‌کنند؟ نه - می‌خواهند؟ نه - دوست میدارند؟ نه - زنده‌اند؟ نه - اعصابشان بصورت استخوان درآمده است؛ استخوان‌هاشان بمشابهٔ سنگ شده است. تاروپود چادرشان از ظلمت است. نفسان زیر چادر خدا میداند که شبیه بچه قسم تنفس رقت آور مردگان است. بزرگ دیر، این روح عذاب‌دهنده، تقدیسشان می‌کند، و میترساندشان. آنجا پاکدامنان سرکشند. دیرهای کهنهٔ اسپانیا اینگونه‌اند. گنام‌های تقدس مخوف، دخمه‌های دوش‌زگان، جایگاه‌های درندگان. اسپانیای کاتولیک. بیش از خود روم نیز، «رومن» بود؛ آنجا آدمی خود را در

مشرق زمین احساس می‌کرد. مطران، یا « قیزلر آفای » دربار آسمان، درهای این حرمسرای مخصوص سلطان آسمانی را که جایگاه ارواح ذخیره شده برای خدا بود، محکم می‌بست و پشت آنها به جاسوسی می‌ایستاد. زن تارک دنیا « ادالیک »، و کیش، خواجه حرمسرا بود. زنان پر حرارت در عبادت، از برگزیدگان خیالی بشمار میرفتند و مالک مسیح بودند. شب هنگام جوان زیبای عریان، از چلیپای دار پایین می‌آمد، و مایه وجد در حجره تاریک راهب می‌شد. دیوارهای بلند از هر طرف این ملکه مستعار را که مجسمه مصلوب مسیح سلطانش بشمار میرفت از هر گونه تفریح جاندار دور می‌ساخت. یک نگاه به خارج این حرمسرای تاریک بمنزله یک بیوفایی میبود. زندان صومعه، جانشین کیسه چرمین میشد. زنانی را که در مشرق زمین در دریا می‌افتند در سر زمین غرب به سینۀ خاک درون می‌کردند. هم آنجا هم اینجا زنان بازو هاشان را بهم می‌پیچیدند؛ گروهی گرفتار امواج بودند و گروه دیگر اسیر گودال؛ اینجا غرق شدگان، آنجا در خاک رفتگان - موازات وحشتناک.

امروز حامیان روزگار گذشته، چون قادر به انکار این چیزها نیستند، کلرا به لبخند زدن برگذار میکنند. طرز آسان و غریبی برای نسخ مکشوفات تاریخ و ابطال تعبیرات فلسفی و حنف همه امور مصدع و همه مسائل تیره متداول شده است. زندان میگویند، اینجا همه عبارت پردازی است، ساده لوحان نیز تکرار می‌کنند، «عبارت پردازی». ژان-ژاک، عبارت پرداز؛ «دیدرو» عبارت پرداز؛ ولتر درباره کلاس<sup>۲</sup>، و لاپار<sup>۴</sup> و سیر ون<sup>۵</sup> عبارت پرداز. نمیدانم اخیراً که کشف کرده است که تاسیت<sup>۶</sup> نیز عبارت پرداز بود، و نرون<sup>۷</sup> یک قربانی بی‌تقصیر بود، و مسلماً باین بیچاره هولوفرن<sup>۸</sup> رحم باید کرد. با اینهمه، حقایق امور با بطلان ناسازگار است و عناد میورزد. مصنف این کتاب بچشم خویشتن در هشت فرسخی بروکسل، آنچه را که مربوط به قرون وسطی و در دسترس همه است، در صومعه ویلر، سوراخ فراموشگاهها را میان چمنی که حیاط صومعه بوده، و کنار رود «دیل» بلژیک، چهارسیاه چال سنگی را که نیمی از آنها زیر خاک و نیم دیگر زیر آب است دیده است. - اینجا سرداب زندان دیر بوده است. در هر یک از این حفره‌های تنگ اثری از یک در آهنین و یک مستراح و یک دریچه مسدود به میله‌های آهنی دیده

- ۱ - Odalisque ادالیک - کنیزکان زرخرید خدمتکار حرم پادشاهان عثمانی.
- ۲ - اشاره بمضامین عالی «ژان ژاک روسو» و دیدرو دانشمندان بزرگ فرانسه.
- ۳ - به حاشیۀ صفحه ۷۰۸ رجوع شود.
- ۴ - Labarre اشاره بدفاع ولتر از «لاپار» یک نجیب‌زاده فرانسوی که باتهام مثله کردن یک مجسمه مسیح اعدام و سوزانده شد (۱۷۶۶-۱۷۴۷).
- ۵ - Sirven پروتستان فرانسوی که باتهام کشتن دخترش برای بازداشتن او از سازش با کاتولیک‌ها در ۱۷۶۴ محکوم بمرگ و اعدام شد و بعدها مساعی ولتر موجب تبرئه و اعاده حیثیتی شد.
- ۶ - Tacite مورخ بزرگ لاتین.
- ۷ - نرون - امپراتور خونخوار روم.
- ۸ - Holopherne سردار خونریز بخت‌النصر.

می‌شود که از سمت خارج دوبا بالای رودخانه است و از طرف داخل شش یا بالای خاک. رودخانه از طرف خارج بقدر چهارپا در طول دیوار زندان جریان می‌یابد. زمینش همیشه خیس است. ساکن زندان را این زمین خیس بستر بوده است. در یکی از زندانها يك قطعه گل آهین بدیوار آویخته است؛ در یکی دیگر يك نوع جمیع مربع از چهارپارچه سنگ خارا دیده می‌شود که درونش برای خفتن بسیار کوتاه است و برای سر بلند کردن بسیار پست. در این جمیع موجود جاننداری را جای میدادند و يك سرپوش سنگی روی آن می‌نهادند. این هنوز وجود دارد. هر کس میتواند ببیندش، قابل لمس است. این زندانها، این سیاه‌چالها، این درهای آهین، این گل، این دریچه مرتفع که کنارش آب رودخانه جاری است، این جمیع سنگی که مانند قبر، سرپوشی از سنگ خارا دارد با این تفاوت که در قبر مرده میکذارند و در این جمیع زنده، این خاک که بمشابه گل است، این سوراخ مستراح، این دیوارها که آب از آنها می‌تراود چه عبارت پر دازهای هستند!

- ۳ -

## بچه شرط گذشته را میتوان محترم شمرد

رهبانیت، آنگونه که در اسبابی وجود داشت و بصورتی که در «تبت» وجود دارد برای تمدن بمنزله يك نوع سل است. زندگی را یکبارہ قطع می‌کند. جمعیت را به آسانی از میان می‌برد. محصور کردن در صومعه بمنزله خصی کردن است. رهبانیت بلای اروپا بود. علاوه بر اینها همه، خشونت را که غالباً بر وجدان وارد می‌ساختند، ارشاد اجباری را، اصول ملوک الطوائفی را که بصومعه تکیه دارد، ارشدیتی را که زیادت خانواده را در رهبانیت سرنگون می‌کند، درندگی‌هایی را که از آن سخن گفتیم، زندانهای زیر زمینی را، دهانهای بسته را، منزه‌های محصور را، اینهمه قریحه بدبخت را که در سیاه‌چال آمال ابدی جای میدهند، لباس گرفتن، روحانی ساختن و زنده بگور کردن این بیچارگان را در نظر آورید، شکنجه‌های فردی را بر محرومیت‌های ملی بیفزایید، آنگاه، هر که و هر چه باشید، جلولبادۀ راهبان و چادر راهبات، این دو کفن اختراعی بشر، احساس لرزش خواهید کرد.

با اینهمه، از بعض جهات و در بعض نقاط، برغم فلسفه، برغم ترقی، روح رهبانیت در همین قرن نوزدهم وجود دارد و يك عود عجیب ریاضت در این لحظه دنیای متعمران را متحیر می‌سازد. سرسختی سازمانهای پرورشی کهن برای اینکه ابدیت بنست آورند، شبیه به خواهش عطر گنبدیده‌یی است که طالب آلوده شدن به موی شما باشد، شبیه به ادعای ماهی‌بو گرفته‌یی است که مایل باشد خورده شود، شبیه به اصرار لباس کودکان است که بخواهد کسوت مردان گردد، شبیه به معصیت نمشی است که بخواهد باز آید و زندگان را در آغوش گیرد.

لباس شما می‌گوید، ای حق ناشناس! من در مواقع سخت حمایتتان کردم چرا

اکنون نمی‌خواهیدم ؟ - ماهی می‌گوید ، من در سینهٔ دریا بودم . عطر می‌گوید ، من رونق سرخ گل بودم . نعش می‌گوید ، من شما را دوست می‌داشتم . دیر می‌گوید ، من متمدن‌تان ساختم .

برای اینها همه فقط يك جواب : گذشته گذشت .

تمدید نامحدود اشیاء مرده‌را ، و حکومت اجساد مومیایی شده را بر مردم ، در خواب دیدن ، گنبدهای مشرف به ویران شدن را برپا داشتن ، محفظه‌های یادگاری مقدسین را به تذهیب آراستن ، صومعه‌ها را گنج‌کاری کردن ، تقدیس صندوق بقایای اجساد اولیاء را از سر گرفتن ، خرافات را رونق تازه دادن ، تمصیبات را مجهز ساختن ، عطر پاشهای آب مقدس و قداره‌های کهنه را دستة نو انداختن ، اصول سلطنت و تسلط نظامی را دوباره روی کار آوردن ، سلامت جامعه را در سایهٔ افزایش طفیلی‌ها امیدوار بودن ، گذشته را بر حال تحمیل کردن ، غریب بنظر میرسد . اما هنوز هم این نظریات را اهل نظری هست . این اهل نظر که در حقیقت اشخاص بافکری هم هستند ، روشی بسیار سهل دارند ، اندودی روی گذشته می‌چسبانند که ، نظام اجتماعی ، موهبت یزدانی ، اخلاق ، خانواده ، احترام نیاگان ، تفوق روزگار کهن ، سنت مقدس ، حق مشروع ، و مذهبش می‌نامند ، و پیوسته ندا در می‌افکنند: - ای مردم شریف ، این را ببینید ، متوجه این باشید . - این منطق را گذشتگان می‌شناختند ؛ غیب‌گویان روم قدیم چنین عمل می‌کردند . ماده گاو سیاهی را با گل سفید مالش می‌دادند و می‌گفتند : سفید است . «گاو سفید کرده»<sup>۱</sup> ولی ما گذشترا ، اینجا و آنجا ، محترم می‌شماریم و چشم از آن می‌پوشیم بشرط آنکه به مرده بودن راضی باشد . اگر بخواهد زنده باشد بوی حمله‌ور می‌شویم و به - کشتنش می‌کوشیم .

خرافات ، خرمقدسی‌ها ، سالوسی‌ها ، پیش‌داوریا ، این ارواح بازگشته ، با آنکه ارواح مردگانند ، با سرسختی بزندگی چسبیده‌اند . در وجود دودآساشان دندانها و ناخن‌هایی دارند ، و باید که آنها را تن بتن در برکشیم ، با آنها بجنگیم و در این جنگ متارکه قابل نشویم ، زیرا که یکی از سرنوشتهای آدمی محکومیت ابدیش به زد و خورد با اشباح است . گریبان ظلمت را گرفتن و از پای درافکندنش کاری بس دشوار است .

يك دیر که در نصف‌النهار قرن نوزدهم در فرانسه وجود داشته باشد ، بمشابهٔ مدرسه‌یی از جنندان است که در معرض اشعهٔ آفتاب قرار گیرد . يك صومعه در موقعی که مشتمل بر مقدس باز شده است در نواف شهر ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸<sup>۲</sup> و شکفته شدن روم در پاریس ، يك خطای تاریخی است . در زمان عادی برای حل يك اشتباه تاریخی و محو آن به تاریخ مسکوکات مراجعه می‌شود . ولی ما امروز هیچ در زمان عادی نیستیم . پس بجنگیم ...

بجنگیم اما تشخیص دهیم . خاصیت حقیقت آنست که هرگز گزارف در آن راه نیابد . این کار را چه حاجت به مبالغه است ؟ چیزی هست که باید منهدم شود ، و چیزی

۱ - کلام لاتین .

۲ - تواریخ انقلابات بزرگی که در شهر پاریس روی داده است .

هست که باید بسادگی روشن گردد و نگریده شود.  
آزمایش خیرخواهانه و سخت چه زحمت بهوده است! برای جایی که روشنایی  
کفایت میکند شعله نیابیم.

پس ما، در قرن نوزدهم، بطور کلی با اعتکاف مرتاضانه، برای همه ملل، خواه  
در آسیا باشند یا در اروپا، خواه در هندوستان باشند یا در ترکستان مخالفیم. کسی که  
طالب دیراست جوویای با تالاق است، گنبدیدگیش حتمی است، رکودش منافی سلامت است،  
تخمیرش ملل را تیدار و ضعیف می‌کند؛ ازدیادش، بلای عمومی « مصر » می‌شود.  
ما نمی‌توانیم کشورهای را که قلندران، مرتاضان، بودویها، خرّقه‌پوشان، معرضین  
از دنیا، ناسکان، مرشدها و درویشان از در و دیوارش میبارند بی‌وحشت در نظر  
مجسم سازیم.

چون این گفته شد مسئلهٔ دیانت باقی‌میانند. این مسئله، چند جنبهٔ اسرار آمیز  
و تقریباً خطرناک دارد؛ اجازه دهید که نظر دقیقی بر آن افکنیم.

## - ۴ -

### دیر از لحاظ اصول

مردم دورهم جمع می‌شوند و به اشتراك زندگی میکنند. به‌وجب کدام حق؟  
بموجب حق اشتراك منافع.

درخانهٔ خود، دربروی خویشتن می‌بندند. به‌وجب کدام حق؟ بموجب‌حقی که  
هرکس برای گشودن یا بستن درخانهٔ خود دارد.

ازاین‌خانهٔ عمومی خارج نمی‌شوند. بموجب کدام حق؟ بموجب حق رفتن و آمدن  
که شامل حق درخانهٔ خود ماندن است.

آنجا درخانهٔ خود چه می‌کنند؟

آهسته حرف می‌زنند؛ چشمانشان را پایین میاندازند؛ کار می‌کنند. به دنیا،  
به شهرها، به احساسات، به خوشی‌ها، به خودستایی‌ها، به غرورها، به سودها، پشت‌بامین‌نند.  
پشمینهٔ ضخیم، یا کرباس زیر می‌پوشند. هیچک از آنان مالك ملك و مالي از هر قبیل  
که باشد نیست، کسی که غنی بوده است چون وارد آن شود فقیر می‌شود. آنچه را که  
دارد بهمه می‌دهد. کسی که اصیل، رادمرد و آقا بوده با آن کس که روستایی بوده برابر  
شده است. حجرهٔ همه یکمان است. همه سرشان را بیک شکل می‌تراشند. یکنوع  
لباس می‌پوشند، غذای همه همان نان سیاه، خوابگاه همه همان مشته‌گاه، بستر مرگ  
همه همان خاکستر است، و همه یک‌نوع خورجین بردوش و یک جور طناب به‌کم‌دارند.  
اگر قرار شود که پابرهنه راه روند همه پابرهنه می‌روند. ممکن است که آنجا یک شاهزاده  
باشد، اما این شاهزاده نیز سایه‌ی بی‌است چون دیگران. دیگر عناوینی وجود ندارد.  
نام‌های خانوادگی هم ناپدید شده‌است. چیزی جز اسم کوچکشان ندارند. همه زیر‌تساوی

اسامی تعمیر ختم شده‌اند. خانواده‌های جسمانی را دور انداخته و در خانهٔ عمومیشان خانوادهٔ روحانی ترتیب داده‌اند. بستگانی جز همه مردم ندارند. بیچارگان رادستگیری می‌کنند. به تیمار بیماران میبردارند. افرادی از میان خود بر میگزینند و اطاعت آنان را از جان و دل میپذیرند. هر يك از آنان بدیگری میگوید، برادرم. چون سخن باینجا میرسد کلام مرا قطع می‌کنید و بر من بانگ میزنید... چه می‌گوی؟ دیری که بدینگونه باشد يك کمال مطلوب است. آری، این دیری است که اگر مانعش یافته شود بر من لازم است که به آن علاقمند باشم.

از این لحاظ است که در کتاب پیشین بالحن احترام آمیزی از يك دیر سخن گفتم. قطع نظر از قرون وسطی، قطع نظر از آسیا، مسایل تاریخی و مباحث سیاسی بجای خود محفوظ، از نظر فلسفی محض، خارج از ضروریات سیاست مخاصمت آمیز، مشروط بر آنکه رهبانیت مطلقاً اختیاری باشد و هیچکس را بی‌رضای خودش در دیر محصور نازند، باین صورت من همیشه اجتماع رهبانی را با متانتی دقیق، و از بعض جهات، بانظر احترام مینگرم. جایی که اجتماع است جمعیت وجود دارد؛ جایی که جمعیت است حقی موجود است. رهبانیت ماحصل دستور « مساوات و اخوت » است. او را آزادی چه بزرگ است! وجه تغییر شکل تابناک دارد! آزادی برای تبدیل رهبانیت به جمهوری کافی است.

باز هم بگوئیم.

اما این مردان، یا این زنان، که در پس این چهار دیوارند، همه پشمینه می - پوشند، همه از همه جهت مساویند، همدیگر را برادر مینامند؛ این خوب است اما آیا کار دیگری هم میکنند؟

آری.

چه می‌کنند؟

بظلمت مینگرند، بزانو در میافتنند، دستها را بهم متصل میکنند.

این کار چه معنی دارد؟

## ۵-

## نماز

نماز میگزازند.

برای که؟

برای خدا.

نماز گزاردن برای خدا؟ معنی این کلمه چیست؟

آیا خارج از ما يك لایتناهی وجود دارد؟ آیا این لایتناهی يك امر پایدار،

لا يزال، و چون لایتناهی است بالضروره ذاتی است، و اگر شامل ماده نمی‌شود، به همانجا محدود می‌شود، و چون لایتناهی است بالضروره ذی‌شعور است و اگر فاقد شعور می‌شود به همانجا پایان می‌یافت؛ در صورتیکه ما نمیتوانیم چیزی جز تصور موجودیت به‌خویشتر نسبت دهیم آیا این لایتناهی درما، تصور جوهر و ذات را به وجود می‌آورد؛ بمبارت دیگر آیا او همان وجود مطلق نیست که ما وابسته‌ اویم؟

هم در آن حال که يك لایتناهی، خارج از ما وجود دارد آیا يك لایتناهی نیز در خود ما نیست؟- آیا این لایتناهی‌ها (به‌جمع موحش‌ا) یکی‌شان فوق دیگری قرار نمی‌گیرد؟ آیا لایتناهی دوم، باصطلاح، زبردست نخستین نیست؟ آیا آینه‌ آن، پرتو آن، انکاس آن، ولیجه متحد‌المركز بايك لجه دیگر نیست؟ آیا این لایتناهی ثانوی نیز ذی‌شعور است؟ فکر می‌کند؛ دوست می‌دارد؛ می‌خواهد؛ اگر هر دو لایتناهی ذی‌شعورند، پس هر يك از آن دو، اصلی برای خواستن دارد، و يك « من » در لایتناهی بالا هست همچنانکه يك « من » در لایتناهی پایین وجود دارد. « من » پایینی‌جان است؛ « من » بالایی خدا است.

لایتناهی پایین را به نیروی تفکر بالایتناهی بالا در تماس نهادن « نماز » نامیده می‌شود .

چیزی را از روح انسانی باز نگیریم؛ حذف بد است. باید اصلاح کرد و تنبیر شکل داد . بعضی عوامل انسانی روجه « مجهول » دارند؛ اینها عبارتند از؛ فکر، رؤیا، نماز، عالم‌مجهول، يك اقیانوس است. وجدان چیست؟ قطب‌نمای عالم مجهول است فکر، رؤیا و نماز، در آن عالم بمتابه اشعه بزرگ اسرار آمیزی هستند . محترم‌شان شماریم . این نور افشانی‌های محتشم جان آدمی بکجا می‌روند ؟ به ظلمت یعنی به نور واقعی. عظمت دمکراسی در آن است که چیزی را از انسانیت انکار نکنند، چیزی را از انسانیت رد نکنند. پهلوی بپهلوی حقوق انسان یا لاقول نزدیک به حقوق انسان، حقوق جان است .

محو تمصب، و تجلیل لایتناهی، این است قانون واقعی. آدمی باید بوظیفه آدمیتش عمل کند، به کرنش کردن زیر درخت « خلقت » و به سیر و سیاحت در شاخ و برگ‌های پرستاره آن اکتفا نکنیم. ما يك وظیفه داریم، کار کردن در راه جان انسانی، دفاع از راز در قبال اعجاز، لایندک را پرستیدن و نامعقول را دور انداختن، از شگفتی‌ها جز آنچه را که ضرور است نپذیرفتن، ایمان را سالم کردن، خرافات را از روی دین برداشتن؛ خدا را از قیود رها کردن .

-۶-

## خوبی مطلق عبادت

طرق گوناگون عبادت همه خوبند، مشروط بر آنکه از روی خلوص نیت باشند،

کتابتان را واژگون بگردانید و در لایتهای باشید.<sup>۱</sup>  
 امروز، چنانکه میدانیم، فلسفه‌یی در کار است که منکر لایتهای است. يك  
 فلسفه دیگر نیز، در طبقه بندی علم الامراض هست که آفتاب را انکار میکند؛ این  
 فلسفه «نابینایی» نام دارد.

بدست آوردن حسی برای ادراك سرچشمه حقیقت که فاقد آنیم، بمنزله عصایی  
 است که کوری بدست آورد.

عجب آنست که این فلسفه کورانه، در قبال فلسفه‌یی که خدا را می‌بیند، تفرعن  
 و برتری شفت آمیزی بخود می‌نند. مثل این است که موش کوری فریاد زنان بگوید،  
 دلم بهال آدمی زادگان می‌زود با این آفتابشان!

میدانیم که ملحدان مجلل و مقتدردی در عالم هستند. آذان نیز باطناً بوسیله  
 همان قدریشان سوی حقیقت رهبری شده‌اند و خود یقین ندارند که کافرند. آنچه  
 ایشان می‌گویند جز تعریف نیست، و در همه حال اگر هم خود معتقد به خدا نیستند چون  
 روح بزرگ و فکر بلند دارند خدا را اثبات میکنند.

ما به این‌گونه فیلسوفان، هم در آن حال که فلسفه‌شان را بیرحمانه تشریح  
 می‌کنیم درود می‌فرستیم.

باز هم بگوییم.

يك امرشایان تمجید اینست که آسان آسان به کلمات دل خوش می‌کنند. يك  
 مکتب علوم فوق‌طبیعت شمال<sup>۲</sup> که قدری از مه اشباع شده است، خیال میکند که با  
 تبدیل کلمه «نیرو» به کلمه «اراده» انقلاب بزرگی در فهم بشری تولید کرده است.

اگر بجای «گیاه می‌روید» گفته شود: «گیاه می‌خواهد»، در حقیقت این کلام  
 پر حاصلی است، اما بشرط آنکه بر آن بیفزاییم: «کون می‌خواهد»، چرا؟ زیرا که  
 این نتیجه از آن حاصل می‌شود، گیاه می‌خواهد، پس «انانیتی دارد» کون می‌خواهد،  
 پس خدایی دارد.

اما بنظر ما، که با اینهمه، خلاف این مکتب، در قبال برهان عناد نیورزیم  
 تصور اراده‌یی در گیاه، که مورد قبول این مکتب است، دشوارتر از اذعان به وجود  
 اراده‌یی در عالم آفرینش است، که مورد انکار این مکتب است.

انکار اراده لایتهای، یعنی خدا، صورت‌پذیر نیست مگر بشرط انکار لایتهای...  
 ما این نکته را اثبات کرده‌ایم.

انکار لایتهای، «نیهیلم»<sup>۳</sup> را بر کرسی می‌نشانند. همه چیز بصورت يك  
 «ادراك ذهنی» در می‌آید.

۱ - یعنی توجه از امور و معلومات دنیوی برگیرید.

۲ - اشاره به نظریات فلاسفه معاصر انگلستان.

۳ - Nihilisme مسلکی که همه چیز را منکر است و هدف عمده‌اش محو و  
 اضمحلال همه اصول و شئون اجتماعی است بی آنکه چیز قاطعی بر جای آن گذارد.  
 نیهیلیست‌ها که طرفدارانی در همه اقطار جهان بویژه در روسیه دارند منکر خدا و  
 مجردات و همه حقایق و همه ادیانند.



با «نیهیلیسم» جروبحث ممکن نیست زیرا که نیهیلیست منطقی، در وجود مخاطب خود هم شك دارد و به وجود داشتن شخص خود نیز کاملاً اطمینان ندارد. بنظر او ممکن است که خودش برای خود چیزی جز يك «ادراك ذهنش» نباشد. فقط مشاهده نمیکند که هر آنچه را که انکار کرده است، یکبار به با تلفظ همین يك کلمه «ذهن» قبول میکنند.

بطور کلی فلسفه بی که همه چیز را به يك کلمه يك هجایی «نه» منتهی میکند، هیچ راه برای تفکر باز نمیگذارد.

«نه» بیش از يك جواب ندارد و آن «آری» است.

«نیهیلیسم» فاقد هرگونه ارزش است.

«عدم»، وجود ندارد. «هیچ»، درعالم نیست. همه چیز، چیزی است، «هیچ»

هیچ چیز نیست.

زندگی آدمی بیش از آنکه به نان بسته باشد به ایجاب بسته است.

دیدن و نشان دادن کافی نیست. فلسفه باید بمنزله يك اثری باشد؛ باید عملش و اثرش بکار بهبود حال بشر آید. «سقراط» باید در «آدم» وارد شود و «مارک اورل»<sup>۱</sup> را بوجود آورد. بعبارت دیگر از «مرد سعادتمند» «مرد عقل» حاصل دارد. مبدل کردن «عبد» به «دانشکنده» علم باید يك اکسیر مقوی باشد. لذت بردن، چه هدف ناچیز و چه جاه طلبی بی مقداری است؛ لذت بردن کار جانوران است. پیروزی واقعی جان آدمی فکر کردن است. فکر را برای دفع عطش آدمیان بکار بردن، معرفت خدا را همچون اکسیر به همه دادن، در وجود همه کس وجدان و علم را دست در آغوش کردن، و با این مواجعه اسرار آمیز، راستکارشان ساختن، چنین است وظیفه فلسفه واقعی. اخلاق، يك شکفتگی حقایق است، سیر و سلوک به عمل منتهی می شود. کمال مطلق باید عملی باشد. ایده آل باید برای روح آدمی قابل استنشاق، قابل ادراك و قابل خوردن باشد. همین ایده آل است که حق دارد بگوید: «بگیرید. این گوشت من است، این خون من است.»<sup>۲</sup> عقل يك آیین مقدس است. به این شرط است که میتواند به منزله يك عشق بی حاصل به علم نباشد، و اسلوب واحد و عالی پیوستگی بشر گردد، و فلسفه را به مقام دیانت رساند.

فلسفه نباید مانند يك پیش آمدگی ساختمان باشد که روی نمای اسرار، فقط برای تماشا و حظ نظر ساخته شده باشد و حاصلی جز خوش آمدن حس کنجکاری نداشته باشد.

بهر صورت ما، هم در آن حال که بسط افکارمان را برای موقع دیگر می -- گذاریم، به بیان این نکته اکتفا میکنیم که ما نه آدمی را مبدأ حرکت و نه ترقی را

۱ - Mare - Aurèle - امپراتور رم از سال ۱۶۱ تا ۱۸۰ مسیحی عظمت و

شهرت این امپراتور بدلیل تقوای بی پایان و خردمندی و روشن دلی او، و اعتدال و راستکاریش در همه چیز و ذوق سرشارش به فلسفه و ادبیات است، و بسیاری از هوشیاران جهان او را يك «انسان کامل» شمرده اند.

۲ - از گفته های عیسی مسیح.

هدف می‌شماریم، جز بوسیلهٔ دو نیرو که بمنزلهٔ دو موتورند و عبارتند از، معتقد بودن و دوست داشتن.

ترقی، هدف است، ایده‌آل سرمشق اعلی است.

ایده‌آل چیست؟ خدا است.

ایده‌آل، کمال مطلق، کمال اتم، لانه‌ایه، کلمات متشابه.

## -۷-

### احتیاطی که در مورد ملامت لازم است

تاریخ و فلسفه وظایفی ابدی دارند که هم در آن حال وظایف ساده‌یی هستند، جنگیدن با کاپیف اسقف<sup>۱</sup>، دراکون قاضی<sup>۲</sup>، تریمالچیون، قانونگذار<sup>۳</sup> «تیسر» امپراتور<sup>۴</sup> چیزی است آشکار و مستقیم و آسان که ابهامی در آن وجود ندارد، اما حق برکنار زیستن با وجود زشتی‌ها و ناشایستگی‌هایش باید تصدیق و رعایت شود. ترك ماسوی يك معمای بشری است.

وقتی که ازدیرها، این مواضع وحشت ولی بیگناهی، سرگشتگی ولی ارادهٔ نیکو، نادانی ولی اخلاص، شکنجه ولی شهادت، سخن گفته میشود، تقریباً همیشه باید گفت، آری و نه.

يك دیر، يك اجتماع نقیضین است. هدفش سلامت و وسیله‌اش فداکاری است. دیر، خودخواهی بزرگی است که نتیجه‌اش ترك اراده‌یی است عالی.

ترك اراده برای حکمرانی، حکمت رهبانیت بنظر میرسد.

درصومه برای لذت بردن رنج می‌برند. حوالهٔ با موعدهٔ برعهدهٔ مرگ میدهند. از ظلمت زمینی نور آسمانی را دریافت میکنند. درصومه، عذاب دوزخ بمنوان مساعدت میراث بهشت پذیرفته میشود.

برداشتن چلدر یا سرپوش رهبانی بمشابهٔ قتل نفسی است که به‌بهای ابدیت تمام می‌شود.

بنظر ما در يك چنین مورد، تمسخر شایسته نیست. دردیر همچین، چه خوب

۱ - Caïphe روحانی بزرگ بنی اسرائیل که عیسی مسیح را محکوم و حواریون را اعدام کرد.

۲ - Dracon مفتی اعظم و مقنن سخنگیر آتن که میگفتند قوانینش با خون نوشته شده است.

۳ - Trimalcion يك شخص افسانه‌یی که مظهر کمال هوا و هوس و اسراف و نفس‌پرستی رومیان در عصر انحطاط روم قدیم شمرده می‌شود.

۴ - Tibère دومین امپراتور روم که ظلم و جور و خونریزی را بحدا علی رسانید.

و چه بد، صورتی جدی دارد.  
مرد عادل از مشاهده این وضع ابرودر هم می‌کشد، اما هرگز لبخند بد بر لب  
نمی‌آورد، در این مورد معنی خشم را می‌فهمیم، نه معنی خبیث را.

## -۸-

## ایمان = قانون

چند کلمه دیگر بگوییم.  
ما کلیایی را که از دسیسه اشباع شده است مورد اعتراض قرار می‌دهیم،  
معنویتی را که ترشروی و ناپدار است تحقیر می‌کنیم، اما در همه حال مرد متفکر  
را تجلیل می‌کنیم.  
ما به کسی که زانوی عبادت بر زمین می‌زند درود می‌فرستیم.  
یک ایمان؛ این برای آدمی یک ضرورت است.  
بدبخت کسی که به هیچ چیز معتقد نیست!  
کسی را که مستغرق است بیکار نمی‌توان شمرد. بعضی فعالیتها آشکارند و بعضی  
دیگر ناپیدا.

سروسلوک، فعالیت است، فکر کردن عمل کردن است. بازوهای درهم نهاده  
بر سینه و دست‌های بهم پیوسته، کار می‌کنند. چشم به آسمان دوختن، یک کار است.  
«طالس» چهار سال بیحرکت ماند. فلسفه را پایه نهاد.  
بنظر ما، تارکان دنیا بیکار نیستند، گوشه‌گیران بی‌مصرف نیستند.  
فکر کردن درباره عالم غیب، یک کار جدی است.  
بی‌آنکه چیزی از گفته‌ها مان را تضعیف کنیم، معتقدیم که یک یادآوری‌دایم  
قبر برای زندگان لازم است. در این باره روحانی و فیلسوف موافقند «آب‌دو لاتراب» در  
جواب «اوراس» گفت: «باید هر د».  
فکر زیر خاک رفتن را با زندگی آمیختن قانون عقل است، قانون زهد نیز  
هست. زاهد و عاقل هر دو به این نقطه متوجهند.  
در دنیا رشد مادی وجود دارد، ما آنرا می‌خواهیم. عظمت اخلاقی نیز هست،  
ما به آن علاقه‌مندیم.

ارواح بی‌فکر و عجول می‌گویند،  
- این صورتهای بیحرکت در کنار اسرار برای چه خوبند؛ به چه کاری آیند؟  
چه می‌کنند؟

دریما! در حضور ظلمتی که ما را فراگرفته است و در انتظار ماست، درحالی  
که نمی‌دانیم تفرقه عظیم با ما چه خواهد کرد، در جواب می‌گوییم: شاید کاری عالی  
تراز آنچه این جانهای مسموم می‌کنند نباشد. و برگشته خود می‌افزاییم؛ شاید کاری

مفیدتر از آن هم نیست.

مقابل کسانی که هرگز روبه‌خدا نمی‌کنند وجود اشخاصی که دایم در نمازند لازم است.

بنظر ما، همه مطلب در مقدار فکری است که با عبادت می‌آمیزد.

لایبنتز<sup>۱</sup> در حال عبادت، بزرگ است! ولتر در حال پرستش، زیبا است. «خدا ولتر را بالا می‌برد»<sup>۲</sup>.

ما موافق دین و مخالف مذاهبیم.

ما از کسانی هستیم که او را در پست می‌شمارند و عبادات را بزرگ.

از اینها گذشته، در این دقیقه که مادر قید حیاتیم، در این دقیقه که خوشبختانه صورت خود را بر قرن نوزدهم تحمیل نخواهد کرد، در این ساعت که بسیاری از مردم سروکاری با عالم بالا ندارند، بین این همه زندگان که اصول اخلاقتان تلفن است، و همه به مادیات بی‌دوام و بدشکل متوجهند کسی که یکبار از مادیات دوری جوید، در نظرمان شایان تقدیس است. رهبانیت یک اعراض است. فداکاری اگر چه براه خطا رود فداکاری است. یک اشتیاق جدی را وظیفه خود ساختن خالی از عظمت نیست.

بخودی خود، و از لحاظ ایده‌آل، و برای گشتن پیرامون حقیقت تا آنکه همه مظاهر و مناظرش، بی‌طرفانه مورد تعمق قرار گیرند، صومعه، خصوصاً دیر زنان (زیرا که در اجتماع ما زن است که بیشتر رنج می‌برد، و در این عزلت‌گزینی در پس حصار دیر اعتراضی باین رنج نهفته است) دیر زنان بی‌چون و چرا شوکتی دارد.

این حیات رهبانی که اینقدر دشوار و حزن‌آور است و ما نمونه‌ی چند از آن نشان دادیم زندگی نیست، زیرا که آزادی نیست، قهر نیست، زیرا که کلیت ندارد؛ مکان غریبی است که مانند قلّه یک کوه بلند، از فراز آن یک طرف، لجه‌ی که در آن جای داریم، و طرف دیگر، لجه‌ی که در آن جای خواهیم گرفت دیده می‌شود؛ این سرحد تنگ و مه‌آلودی است که دو عالم را از هم جدا می‌کند، از آن هر دو در یک حال، هم تاریک می‌شود و هم روشن، و در آن، شعاع ضعیف زندگی با شعاع مجهول مرگ در می‌آمیزد؛ این شبه ظل قبر است.

ما که به معتقدات زنان راهبه اعتقاد نداریم ولی مانند آنان با ایمان زندگی می‌کنیم هرگز نتوانسته‌ایم جز با یک نوع وحشت زاهدانه و لطیف، جز با یک نوع شفقت سرشار از غبطه، این مخلوقات اخلاص پیشه، لرزان و با اعتماد را، این جانهای متواضع و همایون را مشاهده کنیم که جرأت می‌ورزند و کنار اسرار می‌زینند، چشم در راه بین دنیایی که بسته است و آسمانی که باز نیست، روگردانده سوی نوری که دیده نمی‌شود، فقط خوشبخت از اینکه بخیال خود می‌دانند آن نور کجا است، طالب وجود نامرئی و لامکان، بی‌حرکت، چشم به ظلمت دوخته، بزانو در آمده، سرگشته، حیران و لرزان، و نیم‌خیز شده در بعض ساعات بر اثر نفحات بیکران ابدیت.

۱ - Leibniz دانشمند و فیلسوف بزرگ آلمان (۱۷۱۶ - ۱۶۴۶)

۲ - Deo erexit voltaire کلام لاتن.

# کتاب هشتم

## قبرستانها آنچه را که به آنها داده شود میپذیرند

-۱-

### توقیب ورود به دیر

در این خانه بود که ژان والزان بقول فوشلوان از آسمان نازل شد. از دیوار باغ که کنار کوچه پولونسو قرار داشت گذشته بود. آهنگه فرشتگان که نیمه شب بگوشش رسیده بود، صدای زنان روحانی بود که سرود سحر گاه را میخواندند؛ تالاری که در تاریکی از دور دیده بود پرستشگاه دیر بود؛ شیعی که دیده بود که بر زمین دراز شده است یکی از خواهران مقدس بود که عمل «جبره» را انجام میداد؛ زنگوله‌یی که صدای آن متعجبش ساخته بود زنگوله باغبان بود که به زانوی فوشلوان بپر بسته شده بود.

همینکه کوزت خوابید، چنانکه دیدیم، ژان والزان و فوشلوان جلو آتش خوبی شامشان را که یک گیلان شراب و یک تکه پنیر بود خوردند. سپس چون یگانه بستری را که در اتاق بود، کوزت اشغال کرده بود هر یک روی یک بسته گاه دراز شدند. ژان والزان پیش از آنکه چشم فروبندد گفته بود: من باید از این پس اینجا بمانم. این گفته همه شب، مفر فوشلوان را فشرده بود.

براستی تا صبح آن شب هیچیک از آن دو نخفته بود. ژان والزان چون دانسته بود که شناخته شده است و زاور دنبالش است، احساس میکرد که اگر به پاریس بازگردد او و کوزت هر دو نابود خواهند شد. اکنون که وزش جدید باد تقدیر به این دیرش افکنده بود میخواست همانجا بماند. اما از بخت بدی که همراه داشت این دیر در یک آن هم خطرناکترین و هم اطمینانبخشترین مکان بود؛ خطرناکترین جا بود زیرا که چون هیچ مرد نمیتوانست در آن راه پابداگر میفهمیدند که وارد دیر شده است جرمش نابخشودنی بشمار میرفت و ژان والزان از دیر تا زندان بیش از یک قدم فاصله نمیداشت؛ اطمینانبخشتر از هر جای دیگر بود زیرا که اگر می توانست موفق به ماندن در آن شود دیگر چه کسی در جستجویش تا آنجا میآمد؛ ساکن بودن در خانه‌یی که سکونت در آن ممنوع است نجات واقعی است.

فوشلوان نیز از طرف خود مغز خود را کند و کار میکسرد. کم کم با خود میگفت که هیچ نمیفهمد. چگونه مسیومادلن با وجود دیوارهای دیر به آنجا وارد شده است؛ دیوارهای صومعه قابل بالا رفتن نبود؛ چگونه این شخص با يك بچه بدون آمده است؛ هیچکس نمی‌تواند با داشتن يك بچه در آغوشش از دیوار بالا رود. این بچه کیست؟ این دو از کجا می‌آیند؟ فوشلوان از وقتی که وارد این دیس شده بود چیزی از مونتر و سورمر نشنیده و ندانسته بود که چه وقایع در آن روی نموده است. بابامادلن وضعی داشت که فوشلوان جرأت نداشت چنین پرسشی از وی کند. از طرف دیگر فوشلوان با خود میگفت؛ «از يك مقدس چیزی نباید پرسید» مسیومادلن در نظر او همه آبرو و اعتبارش را داشت. فقط از چند کلمه که از دهان زان و الزان بیرون جسته بود «فوشلوان» میتوانست چنین نتیجه‌گیری که شاید «مسیومادلن» بر اثر نامازگاری روزگار ورشکست شده و طلبکاران دنبالش کرده‌اند، یا شاید در يك کار سیاسی مداخله کرده است و اکنون میخواهد خود را پنهان سازد. این هم بنظر فوشلوان ناپسند نبود، زیرا که وی مانند بسیاری از روستاییان شمال ما يك نهادگمن بناپارت دوستی داشت. مسیومادلن با پنهان داشتن خود دیر را بصورت يك پناهگاه برگزیده است و واضح است که میخواهد در آن بماند. اما چیزی که «فوشلوان» قادر به فهمیدنش نبود و تفکر در باره آن مغزش را خسته میکرد موضوع وارد شدن مسیومادلن با يك بچه به دیس بود. يك امر غیر قابل ادراک به کلبه فوشلوان نازل شده بود. میدیدشان لمسشان میکرد، با آندوسخن میگفت اما نمیتوانست وقوع چنین امری را باور کند. هزاران فرض گوناگونش فراگرفته بود اما سرانجام جز این چیزی را بروشنی نمیدید که مسیومادلن از مرگ نجاتش داده است. این يك امر محقق بود که کفایتش میکرد. پس پایانی به تفکراتش داد و تصمیم گرفت. با خود گفت؛ «اکنون نوبت من است.» به وجدان خود رجوع کرد و در دل گفت؛ «مسیومادلن وقتی که خود را برای رها کردن من از مرگ زیرگازی در خطر انداخت اینقدر تردید بخود راه نداد.» پس مصمم شد که مسیومادلن را نجات دهد.

با اینهمه، چندین پرسش از خود کرد و چندین پاسخ به خویشتن داد. از خود پرسید؛ اگر این يك دزد میبود آیا پس از کزری که برای من انجام داد نجاتش میدادم؟ البته... اگر این يك قاتل میبود پس از کزری که برای من انجام داد نجاتش میدادم؟ - البته... اکنون که يك مقدس است آیا نجاتش خواهم داد؟ - صد البته!

اما وسیله ماندن او را در دیر فراهم آوردن چه معمای لاینحلی بود؟ فوشلوان در باره این سعی بزرگ که تقریباً محال مینمود نیز سست عزمی به خود راه نداد. این روستایی فقیر اهل «پیکاردی» بی آنکه دستاویز دیگری جز اخلاص و اراده نیکو و اندک زرتگی روستایش که این دفعه آنرا برای اجراء يك نیت عالی بکار می‌بست داشته باشد غلبه بر امور منتهم دیر و مشکلات طریقه «سن بنوا» را برعهده گرفت. بابا فوشلوان پیرمردی بود که در همه عمرش خودخواه بود اما در آخرین ایام زندگیش در حالی که لنگک و ناتوانی بی‌علاقه به دنیا بود، حق شناسی را پس نیکو یافته بود. پس چون دید که کار جوانمردانه‌ی در پیش است که باید انجام یابد بیدرتنگ خود را روی این کار خیر انداخت مانند مردی که دم مرگ ناگهان جامی از يك شراب اعلی

که هرگز مانندش را ننوشیده باشد در دسترس خود بیند و حریصانه بنوشدش... می‌توان گفت که هوایی که از چند سال پیش در این دیر تنفس میکرد شخصیت را در او نابود کرده بود، تا آنجا که اقدام به یک عمل خیر از هر قبیل را برای او واجب ساخته بود.

پس تصمیمش را گرفت، به مسیومادلن مخلصانه خدمت کند.

ما به روستایی فقیر اهل «بیکاردی» موصوفش ساختیم. این توصیف صحیح است اما کامل نیست، از لحاظ تاریخچه‌ی که نقل میکنیم تا اندازه‌ی از طبیعت فوشلوان وقوف یافتن بیفایده نیست. روستایی بود اما یک چند سمت محرری داشت و این برزرتگیش میافزود و سادگیش را با نفوذ می‌آمیخت. پس از آنکه بعلم مختلف از کار خود بازماند، محرری را ترک گفت و گاردیچی و کلرگر شد، اما برغم فحشهای پیاپی و ضربات تازیانه که برای اسبها لازم بود، ظاهراً صفت محرری را برای خود حفظ کرده بود. تا حدی هوش طبیعی داشت؛ هرگز مانند روستاییان نمیگفت: «من هستم» یا «من داریم». درست حرف میزد، نه این در دهکده‌اش امر نادری بود؛ و دیگر روستاییان درباره‌ او میگفتند: مثل آقاهای کلاهی لفظ قلم حرف میزند! براستی فوشلوان از آن نوع مردم بود که مجموعاً لغات بی‌ادبانه و جلف قرن اخیر، «نیمه‌شهری، نیمه‌دهاتی» مینامیدشان، و استعاراتی که از کاخ برکلبه میافتاد نامشان را در فهرست اسامی فرومایگان بعنوان «کمی روستایی، کمی متممن، فلفل‌نمکی» ثبت میکرد. فوشلوان با آنکه بسیار بلا دیده و بسیار بدست سرنوشت فرسوده شده بود، با آنکه یک نوع پیرمرد فقیر بود که مندرس و نختما شده بود، باز هم مردی با استعداد و دارای تمالک نفس بود. این صفت گرانبهایی است که آدمی را از بدبودن باز میدارد. عیوبی که داشت همه سطحی بودند. بطور کلی قیافه‌اش از قیافه‌هایی بود که طرف توجه ناظران دقیق قرار میگیرند. این چهره پیر، هیچیک از چین‌های زشتی را که بالای پیشانی دیده میشوند و حاکی از شرارت یا بلاهتند نداشت.

چون روز شد، بابا فوشلوان که بسیار فکر کرده بود دیده گشود و مسیومادلن را دید که روی بسته کاهش نشسته است و کوزت را که در خواب است نگاه میکند. فوشلوان روی بستر خود نشست و به ژانوالزان گفت:

- حالا که اینجایی، بگین ببینیم برای وارد شدن اینجا چه میخواهین بکنین؟ این جمله، وضع را بطور خلاصه بیان میکرد، و ژانوالزان را از تخیلاتش بیرون آورد.

دو پیرمرد به صحبت پرداختند.

فوشلوان گفت: اولاً شما و این بچه باید کلری کنین که پا از این اتاق بیرون

نگذارین. همینکه پاتون به باغ برسه، همه خواهیم سوخت.

ژانوالزان گفت: صحیح است.

فوشلوان گفت: مسیومادلن، شما موقع بسیار خوبی وارد اینجا شدین، یعنی میخواه بگم موقع بسیار بدی، زیرا که یکی از خانمهای این دیر سخت مریضه این باعث میشه که اونقدرها بطرف ما نگاه نخواهن کرد. همچو پیداست که این خواهد مرد. دعاهاى چهل ساعتی میخونن. همه دیر سر به هوا شده. این، مشفولشون میکنه.

کمی که داره میمیره زن مقدسیه. اصلا ما همه اینجا مقدسیم، فقط فرقی که بین من و اونها هست اینکه که اونا میگوین: «حجره ما» و من میگویم: «کلبه من». اول خطبه مخصوص موقع جون‌کندن خونده میشه، بعد نماز میت. امروز اینجا آسوده خواهیم بود. اما من دیگه مسئول فردا نیستم.

زان‌والتران گفت: با وجود این، این کلبه پشت يك پیچ دیوار است، يك نوع خرابه پنهنانش میکند، درخت‌هایی هم اینجا هست، هیچکس از دیر اینجا را نمی‌بیند. فوشلوان گفت: بعلاوه زنها هیچوقت نزدیک اینجا نمی‌آیند.

زان‌والتران گفت: پس دیگر چه!

این پرسش معلوم میداشت که زان‌والتران میگوید: پس من میتوانم اینجا بمانم. به همین نقطه استفهام بود که فوشلوان جواب داد: آخه بچه‌ها هم هستن. زان‌والتران پرسید: کدام بچه‌ها!

همینکه فوشلوان دهان گشود تا کلمه «بچه‌ها» را تفسیر کند صدای يك زننگ بگوش رسید.

فوشلوان گفت: زن مقدس مرد؛ این ناقوس مرگه.

و به‌زان‌والتران اشاره کرد تاگوش فرا دارد.

ناقوس. يك زننگ دیگر زد.

فوشلوان گفت: مسیومادان، این ناقوس مرگه. این زننگ تابست و چهارساعت، تاوقتی که جنازه از در خارج شه دقیقه بدقیقه زده خواهد شد. ملاحظه میکنن، اینجا بازی هم میکنن. درساعت‌های تفریح فقط کافیه که په توپ روی زمین بفته تا دخترک‌ها باوجود قدغن اکید بیان وهمه اینجاها رو جستجو و سرکشی کنن. این فرشته کوچولوها همه شیطونن.

زان‌والتران پرسید: که؟

فوشلوان جواب داد: بچه‌ها. شما خیلی زودکشف خواهید شد. فریاد خواهند زد، اوه! يك مرد! اما امروز خطری نیست. امروز ساعت تفریح نخواهد بود. همه روز رو عبادت خواهند کرد. صدای ناقوس میشنوین؟ همونطور که گفتم هر دقیقه يك زننگ میزنن. این ناقوس مرگه.

زان‌والتران گفت: فهمیدم بابا فوشلوان. اینجا پرورشگاه هم هست.

و زان‌والتران، پیش خود فکر کرد:

- وسیلهٔ تعلیم و تربیت کوزت هم پیدا شد.

فوشلوان گفت:

- پناه بر خدا! این بچه‌ها اگه اینجا بیان و شمارو پیدا کنن کیه که بتونه نجاتمون بده؟ اینجا مرد بودن مثل طاعون داشته. می‌بینن که بیای من مثل اینکه يك حیوون وحشی باشم زنکوله بسته‌اند.

زان‌والتران با غوطه‌وری بیشتری فکر میکرد، زیر لب گفت: - این دیر نجاتمان خواهد داد.

سپس صدا بلند کرد و گفت:

- بله، اشکال درماددن است.



فوشلوان گفت: نه، در بیرون رفته.

زان‌والتران احساس کرد که خون متوجه قلبش میشود و گفت:

– بیرون رفتن!

فوشلوان گفت: بله، مسیو مادلن! شما برای اینکه بتوین دوباره وارد بشین

باید برین بیرون.

و پس از آنکه يك ضربت دیگر به ناقوس زده شد گفت:

– نمیشه شما باینصورت اینجا باشین. شما از کجا اومدین؟ به قیده من از آسمون

نازل شدین، واسه اینکه من شمارو میشناسم؛ اما زنهای روحانی... محتاج باینه که

آدم از در وارد بشه.

ناگاهان صدای درهم و برهم يك ناقوس دیگر شنیده شد.

فوشلوان گفت: آه، مادران صاحب رأی رو خبر کردن. همه میرن به پرستشگاه.

همیشه وقتی که کسی میمیره اینها انجمن میکنند. این زن، اول روز مرده. معمولاً

همین وقت میمیرن. اما راستی شما نمیتونین از همونجا که وارد شدین بیرون برین؟

ملاحظه کنین، مقصود این نیست که از شما سؤالی شده باشه؛ اما از کجا وارد شدین؟

رنکه از روی زان‌والتران پرید. فکر پابین رفتن از آن کوچه مخوف بلرزه اش

درمی آورد. بیرون رفتن از يك جنگل پر از ببر، و پس از بیرون رفتن، باز وارد

آن شدن، چه نصیحت دوستانه تیکوویی است! زان‌والتران تصور میکرد که هنوز مأموران

پلیس در این کوی هستند، پاسبانها در کمین نشسته‌اند، هر گوشه و کنار پر از نگهبان

و بازرس است، پنجه‌های مخوفی برای گرفتن گریبان‌ش مهیا هستند و ژاور هم سر

چهارراه منتظرش است.

زان‌والتران گفت: محال است بابا فوشلوان. فرض کنید که من از آسمان

افتاده‌ام.

فوشلوان گفت: من باور میکنم، البته که باور میکنم، حاجت به اون نداشتین

اینو بمن بگین. خدای مهربان شمارو تودستش گرفته تا از نزدیک نگاهتون کنه، بعد

ولتون کرده، منتها میخواست شماره تویک صومعه مرده‌ها بگذاره اما اشتباه کرده.

گوش کنین، يك رنکه دیگه زده شد. این برای خبر کردن دربانه که بره به شهرداری

اطلاع بده برای اینکه شهرداری پز شک اموات رو خبر کنه تا اون بیاد و ببینه که کسی

تو دیر مرده. اینها همه تشریفات مردنه. این خانمهای خوب، این ملاقات رو هیچ دوست

ندارن. يك طبیب بهیج چیز معتقد نیست. نقاب رو بالا میزنه، بعض وقتا چیزهای

دیگرم بالا میزنه. چطور این دفعه طبیبو زود خیر کردن! مگه چی شده؛ بچه شما

همینطور خوابه. اسمش چیه؟

– کوزت.

– این دختر شماس؟ یا هائلا پندر بزرگش هستین؟

– بله.

– برای بچه بیرون رفتن از اینجا آسونه. من درمخصوصی برای بیرون رفتن

از حیاط دارم. درمیزنم، دربان درو وامیکنه سیدم روی دوشه، بچه شام توی سبد.

بیرون میریم، میگن بابا فوشلوان با سبدش بیرون رفت؛ این بیارساده است. شما به

بچه خواهین گفت که آروم باشه. زیر سرپوش سبد خواهد موند. میرمش برای هرمدت که لازم باشه به این پیرزن میوه فروش میسارمش که دوست منه، توکوچه «شمنور» منزل داره، گوشش کره و په رختخواب کوچولو هم داره. توگوش پیرزن فریاد خواهم زدکه این برادر زاده منه و باید تا فلون وقت واسه من نیگش داره. بعد بچه با خود شما وارد دیر خواهد شد. زیرا که من شمارو دوباره وارد خواهم کرد. این لازمه. اما شما چطور بیرون خواهین رفت؟

زان والزان سری تکان داد وگفت:

- میوه فوشلوان، حرف در اینجاست که هیچکس نباید مرا ببیند. راهی پیدا کنیدکه مرا هم مثل کوزت در یک سبد و زیر یک سرپوش بیرون ببرید.  
فوشلوان پایین گوشش را با انگشت وسط دست چپش ناخن میزد و در این کار که نشانه تشویب فراوان است مداومت میکرد.  
یک زنکه دیگر نیز زده شد.

فوشلوان گفت. این میگه که طیب مرده‌ها میره. طیب نگاه کرده وگفته عیبی نداره، مرده. وقتی که طیب گنرنامه کسی رو واسه بهشت «ویزا» کنه مؤسسه تشییع یک تابوت میفرسته. اگه این، یکی از مادرای مقدس باشه مادرا کفنش میکنن، اگه یکی از خواهرها باشه، کفن کردن بعهده خواهراس. بعد از این کار، من تابوتو میخکوبی میکنم. این جزو وظایف باغبونی منه. به باغبون، تقریباً گورکنم هست. مرده‌رو تو یکی از سالنهای کلیسا که بکوچه مربوطه می‌گذارن و هیچ مرد حق ورود به اونجا نداره جز طیب اموات. اما البته مرده‌خورها و خودمو مرد حساب نمی‌کنم. تو همین سالنه که من تابوتو میخ کوبی میکنم. مرده‌کشا میان جنازه‌رو ورعیدارن و سورچی شلاق میکشه! مسافرت به آسمون اینطوره. صندوقی میارن که توش هیچ نیست، چیزی توش میگذارن و میرنش. دفن اموات یعنی این. - «از اعماق»  
یک شعاع افقی آفتاب چهره کوزت را که درخواب بود لمس میکرد. دهانش بطور مبهمی نیمه‌باز بود و خود شهادت به فرشته‌یی داشت درحال آشامیدن نور. زان والزان به تماشای او پرداخته بود. دیگر گوش به فوشلوان نداشت. شنونده نداشتن دلیل خاموش شدن نیست. پیرمرد باغبان همچنان پرگویی می‌کرد. گفت:

- تو قبرستون «ووژیرار» گودالی میکنن. شنیده‌ام که این قبرستونو از بین خواهند برد. میکن این قبرستون خلاف مقرراته واسه اینکه قبرهاش متحدالشکل نیستن و به همین زودی از قبرستون بودن محروم خواهند شد. راستی حیفه. واسه اینکه جای راحتی. یکی از دوستای من، بابامستین گورکن اونجاس. راه‌های اینجا یک امتیاز دارن و اون اینکه موقع غروب آفتاب به اونجا حمل میشن. یک حکم

1 - De Profundis. نام یکی از نمازهای هفتگانه توبه که هادتا برای مردگان خوانده میشود، معنی این کلمه که بصورت اسم استعمال میشود به معنی «از اعماق» است و کلمه اول دهای مزبور است که چنین شروع میشود: «از اعماق لجه بانگ برآوردم...»

رسمی این امتیازو بهشون داده. اما چه اتفاقاتی افتاده! از دیروز تا حالا! مادر کرو- سیفیکسون مرده، بابا مادلن...  
زان والژان کلام اورا قطع کرد، لبخند حزن آلودی بر لب آورد و دنبال کلام ارگفت:

- ... دفن شده.

فوشلوان کلمه را بمعنی دیگر گرفت وگفت:

- آره - والله! شما آگه درست وحسابی اینجا بمونین، این یه دفن شدن واقعیه. زنگک چهارم صدا کرد، فوشلوان بتندی زنگوله را از میخ برداشت و به زانویش بست و در آن حالگفت:

- این دفعه زنگک مخصوص منه. مادرمقدس رئیسه احضارم میکنه. بسیارخوب، با سیخك قلاب کمرم بخودم مهمیزمیزم. <sup>۱</sup> مسیو مادلن، شما از اینجا حرکت نکنین و منتظر من باشین، خبر تازه یی.یه. آگه گرسنه تونه، نون و پنیر و شراب اونجاس.

و از کلبه خارج شد درحالی که میگفت. آمدم! آمدم!

ژان والژان اورا دید که بامنتهای سرعتی که پای لنگش اجازه میداد از باغ میروید وضمن رفتن نگاهش به کردهای خربزه است.

کمتر از ده دقیقه بعد بابافوشلوان که صدای زنگوله اش راهبات را از سر راهش دور می کرد پشت در کوچکی رسید، انگشتی به در زد. صدای ملایمی از پشت درگفت؟ «الی الابد، الی الابد»، یعنی «داخل شوید».

این يك در اتاق پذیرایی و مخصوص باغبان بود که وی دستور خنکاتش را از آنجا میگرفت. این اتاق پذیرایی به سالون انجمن پیوسته بود. خانم رئیس دیر روی یکانه صندلی این اتاق در انتظار بابافوشلوان نشسته بود.

- ۶ -

## فوشلوان هواچه با اشکال

وضع اضطراب آلود و خشن داشتن در بعضی مواقع دشوار، خصوصاً برای کشیشان و روحانیان، به بعضی امور مهم اختصاص دارد. هنگامی که بابافوشلوان وارد اتاق پذیرایی شد، این اثر مضاعف برقیافه رئیسه دیر دیده میشد، و این همان مادموازل «دربلمور» ملیح و دانشمند بود که «مادر بیگناه» نام داشت و معمولاً با نشاط بود. باغبان سلامی ترس آلود کرد و بر آستانه در اتاق ایستاد. رئیسه دیر که دانه های تسبیحش را از میان انگشتان بیرون میکرد سر برداشت و گفت:

- شما یید بابا فووان؟

۱ - یعنی تند میروم.

اسم بابا فوشلوان را در دیر خلاصه می‌کردند و بابا فووان مینامیدندش.  
فوشلوان تعظیم دیگری کرد.

رئیس گفت: بابا فووان، من احضارتان کردم.

- مادر مقدس، حاضرم.

با شما حرف دارم.

فوشلوان با تهوری که باطناً از آن بیمناک بود گفت: منم از طرف خودم چیزی دارم برای گفتن به مادر بسیار محترم.

رئیس دیر بوی نگر است و گفت:

- آه، شما برای گفتن به من يك مطلب دارید؟

- به استدعا.

- بسیار خوب، بگوید.

پیر مردی فوشلوان، محرر سابق، از روستایانی بود که به خود اعتماد دارند. مقداری جهالت ماهرانه، قوتی بشمار میرود؛ این صفت تولید نفرت نمیکنند و خوش آیند است. در مدت بیش از دوسالی که در دیر بود کامیاب شده و جلب رضا کرده بود. چون همیشه تنها و سرگرم باغبانیش بود کار دیگری نداشت جز آنکه کنجکاو باشد. در فاصله‌یی که او با این زنان جادو پش که می‌آمدند و میرفتند داشت، پیش روی خود جز حرکت اشباح نمیدید. بیادای توجه و تیزهوشی موفق شده بود که جسمی به این اشباح دهد، و این مردگان در نظرش زنده بودند. مانند کرمی بود که نگاهی نافذ داشته باشد. مانند کوری بود که تیز گوش باشد. بر اثر دقت همه زنگ‌ها را تشخیص میداد، بطوری که این دیرمعمایی و خموش برای او چیزی پنهان نداشت؛ این ابوالهول همه اسرارش را در گوش او گفته بود. فوشلوان همه چیز را میدانست و همه چیز را پوشیده می‌داشت؛ این هنرش بود، همه ساکنان دیر ساده لوحش می‌پنداشتند، این صفتی است که در دیانت، قابلیت بشمار میرود. مادران صاحب رأی قدر فوشلوان را میدانستند. این يك کنجکاو خاموش بود. اعتماد همه را جلب می‌کرد. بعلاوه بسیار مرتب بود؛ و هرگز جز در مواقعی که برای باغبانی و صیفی‌کاری لازم بود بیرون نمی‌رفت. این احتیاط او در رفت و آمد مورد توجه بود. هم در این حال از به حرف واداشتن دومرد خویشتن‌داری نکرده بود؛ در دیر دربان را بحرف می‌آورد، و از این راه خصوصیات اتاق پذیرایی را میدانست، و در قبرستان، گورکن را، و بوسیله او از عجایب گور آگاه بود، باین ترتیب در خصوص راهب‌ات دو قسم آگاهی داشت؛ یکی از زندگی‌شان و دیگری از مرگشان. اما از اطلاعاتش سوء استفاده نمی‌کرد.

جمعیت دیر بوی علاقه‌مند بود، بنظر این جمعیت، فوشلوان، پیر مرد لنگی بود که آنجا هیچ نمی‌دید و شاید هم قدری کم بود؛ چه صفات بزرگ‌اکی را بجای او آوردن برای دیر بسی دشوار بود.

این مردك، با پشت‌گرمی کامل به قدردانی و اعتمادی که نسبت به خود احساس میکرد، در حضور رئیس محترم دیر يك خطابه روستایی بلند بالا و بسیار عمیق ایراد کرد. با طول و تفصیل از پیری و شکستگی، از بالا رفتن سن که خستگی را دوچندان میکرد، از ضروریات روز افزون کار، از بزرگی باغ، از شب‌هایی که مثلاً مانند شب

اخیر ناچار بود بملت تابش ماه روی خریزه‌ها را ببوشاند و از چیزهای دیگر سخن گفت و گفته‌هایش را باینجا منتهی کرد که؛ برادری دارد، (رئیس دیر حرکتی بخود داد)۔ برادری که جوان نیست، (رئیس دیر حرکت دیگری بخود داد، اما حرکتی اطمینان بخش)۔ که اگر بخوانند برادرش می‌آید و در اتاق اوساکن میشود و بوی کماک میکند، که او باغبانی ماهر است که دیر از وجودش استفاده بسیار خواهدکرد و بهتر از خود او بکار دیر خواهد آمد! خلاصه اگر جز این باشد، اگر برادرش را نپذیرند، او خود که برادر ارشد است چون احساس می‌کند که شکسته شده است و از عهده کار بر نمی‌آید با نهایت تأسف ناگزیر از رفتن از دیر خواهد بود. دیگر آنکه برادرش یک دختر کوچک دارد که با خود خواهدنش آورد. این بچه در پرورشگاه براه خدا تربیت خواهد شد، و از کجا معلوم است؟ خدا میداند، شاید روزی یکی از مقدسات شود. وقتی که سخن او بپایان رسید رئیس دیر دست از تسبیح برداشت و بوی گفت: - آیا می‌توانید از این ساعت تا امشب یک میله آهنی تهیه کنید؟

- برای چه کار؟

- برای اینکه بجای اهرم بکار رود.

- فوشلوان جوابداد، بله مادر مقدس.

رئیس دیر بی آنکه چیزی گوید از جای برخاست و به اتاق مجاور که اتاق انجمن بود و شاید مادران صاحب‌رای در آن مجتمع بودند داخل شد. بابا فوشلوان در اتاق پذیرایی تنها ماند

-۳-

## مادر پیگناه

تقریباً یک ربع ساعت گذشت. رئیس دیر به اتاق پذیرایی بازگشت و برصندلی نشست.

طرفین مذاکره، غوطه‌ور در تفکر بنظر میرسیدند. ما به بهترین قسم که میتوانیم صحت این دورا تند نویسی می‌کنیم.

- بابا فوان

- مادر مقدس؟

- شما پرستشگاه را میشناسید؟

- من اونجا به قفس کوچک برای حضور در «قداس» و مراسم مذهبی دارم.

- برای کارتان هیچ وارد محل سرود کلیسا شده‌اید؟

- دو یا سه دفعه.

- آنجا باید سنگی را بلندکرد.

- سنگینه؟

- تخته سنگی است که کنار محراب است.
- سنگی که سر دخمه رو میپوشونه؟
- آری.
- این کاریه که دو تا مرد لازم داره.
- «مادر آسانسیون» که مانند مردی قوی است، بشما کمک خواهد کرد، زن هرگز جای مردو نمی‌گیره.
- ما جز يك زن برای کمک کردن به شما نداریم. هر کس هر چه میتواند میکند. برای اینکه «دوم مایون» چهارصد و هفتده رساله از «سن برنار» دارد، و «هرلونوس هورستیوس» بیش از سیصد و شصت و هفت رساله ندارد، من «هرلونوس هورستیوس» را تحقیر نمیکنم.
- منم تحقیرش نمیکنم.
- لیاقت آنست که آدمی باندازه قوایش کار کند. صومعه که يك محوطه کار نیست، همینطور زن هم جای مردو نمی‌گیره. این برادر منم که قویه.
- بعلاوه شما يك اهرم هم خواهید داشت.
- این یگانه کلیده که برای اینطور درها بکار می‌آد.
- سنگ، يك حلقه هم دارد.
- اهرمو از توش میگذرونم.
- سنگ را طوری گذاشته اند که گرداندنش ممکن است.
- خوبه مادر محترم. من سر دخمه رو باز میکنم.
- چهارمادر سرود خوان آنجا حضور خواهند داشت و بشما کمک خواهند کرد.
- وقتی که سر دخمه باز شد چه بایس کرد.
- باید دوباره آنرا بست.
- اونوقت کار تمومه؟
- نه.
- دستوراتونو بمن بدین. مادر بسیار محترم،
- فووان، ما بشما اعتماد داریم.
- برای همه کار حاضریم.
- و برای ساکت ماندن.
- بله مادر مقدس.
- وقتی که دخمه باز شد.
- خواهش بست.
- اما پیش از بستن...
- چه بایس کرد مادر مقدس؟
- باید چیزی توی آن گذاشت.
- سکوتی حکمفرما شد. رئیس دیر پس از آنکه لب زهریش را حرکتی داد و
- علامت تردید را آشکار ساخت، سکوت را شکست و گفت:
- بابا فووان؟

- مادر مقدس؟
  - میدانید که امروز یکی از مادران دیر مرد؟
  - نه.
  - مگر صدای ناقوس را نشنیدید؟
  - نه. تو باغ هیچ صدا شنیده نمیشه.
  - راستی؟
  - من بزور میتونم صدای زنگ مخصوص خودمو تشخیص بدم.
  - اول روز جان بهان آفرین تسلیم کرد.
  - بعلاوه امروز باد از طرف اتاق من میوزید تا صدای ناقوسو بشنوم.
  - مادر کروسیفکسیون بود که مرد. زن سعادت مندی بود.
  - رئیس سکت شد. لحظه‌یی چنانکه گفتم دعا میخواند لیهایش را حرکت داد.
- بعدگفت:
- سه سال پیش فقط بر ائس مشاهده نماز مادر «کروسیفکسیون» یک زن «ژاننیست»، مادام «دوبتون»، ارتودوکس شد.
  - آه! بله! حالا صدای ناقوس مرگو شنیدم. مادر مقدس.
  - مادران او را به اتاق مردگان که متصل به کلیسا است برده‌اند.
  - میتونم.
  - هیچ مرد جن شما نمیتواند و نباید وارد آن اتاق شود. خوب مواظب باشید.
  - بسیار فاهنجار خواهد بود که یک مرد وارد اتاق مردگان شود.
  - غالباً!
  - ها؟
  - غالباً!
  - چه میگوید!
  - میکم غالباً!
  - غالباً که چه؟
  - مادر مقدس، من نمیکنم غالباً که چه، میکم غالباً.
  - حرفتان را نمی‌فهمم؛ برای چه میگوید غالباً!
  - برای آنکه مثل شما گفته باشم، مادر مقدس.
  - من که نگفتم غالباً!
  - شما نکفتین، اما من میکم که مثل شما گفته باشم.
  - در این لحظه صدای زنگ ساعت نه بگوش رسید.
  - رئیس چون صدای زنگ را شنید گفت!
  - در ساعت نه صبح و در ساعت دیگر من ساکرامان بزرگ را میپس‌ستیم و ستایش میکنیم.

فوشلوان گفت، آمین؟

ساعت به موقع زنگ زد. «غالباً» های فوشلوان را پایان داد. اگر ساعت زنگ نمیزد احتمال میرفت که رئیس دیر فوشلوان هرگز از این کلافه درهم بیرون نیابند.

فوشلوان پیشانی خود را پاک کرد.  
رئیسۀ دیر باز هم يك زمزمۀ كوچك درونی کرد، كه شاید آنهم دعا بود.  
سپس صدا بلند کرد و گفت:  
- مادر كروسیفكسیون درزندگیش مردم را به تنغیر مذهب و امیداشت، پس از مردنش معجزه خواهد كرد.  
فوشلوان كه پای لشكش را تكان میداد و مراقب بود تا دیگر درمكالمه اشتباه نكند گفت، البته خواهد كرد.

- بابا فووان، مادر كروسیفكسیون بركت دیر بود. البته هیچكس در دنیا مثل «كاردینال دوپروول» نمرده، زیرا كه ضمن اجرای آیین قداس و درآندمكه جمله مقدس «باشوق و رفیق جان می سپارم» را بر لب داشت، مرغ روحش به آسمان پرواز كرد.  
مادر كروسیفكسیون باین مرتبه از سعادت نرسید اما راستی يك مردن بسیار گرانبها داشت. تا آخرین نفس هوشش را از دست نداده بود. با ما حرف میزد، سپس با فرشتگان سخن می گفت. آخرین سفارشش را بیاگفت. اگر شما قدری عقیده میداشتید واگر وارد حیرۀ او میشدید پاتان را بمحض لمس كردن آن شفا می بخشید. تادم آخر تبسم می كرد. احساس میشد كه در وجود خداوند جان تازه گرفته است. چیزی از ازهشت در این مرگ نمایان بود.

فوشلوان تصور كرد كه این نیز دعایی بود كه تمام شد.

گفت: آمین!

- بابا فووان، باید خواهش مردگان را انجام داد.

- البته مادر مقدس.

رئیسۀ دیر چند دانه از تسبیحش را رها كرد. فوشلوان ساكت بود. رئیسۀ دیر پس از چند لحظه تردد گفت:

- من در این موضوع با چند روحانی بزرگ كه به اعمال دینی اشتغال دارند و عمرۀ نيكو می برند، مشورت کرده ام.

- مادر مقدس، صدای ناقوس مرده ها اینجا بهتر شنیده میشه تا از توی باغ.

- بعلاوه این مادر، مقامش از يك مرده بالاتر بود، يك مقدس بود.

- مثل شما مادر مقدس.

- از بیست سال پیش در تابوتش می خفت با اجازۀ مخصوص پدر مقدس ما

«پی هفتم».

- همان كسی كه امیر... بناپارت رو تاجگذاری كرد؟

برای مرد قابلی مانند «فوشلوان» این یادآوری دور از احتیاط بود. خوشبختانه رئیسۀ دیر كه كاملاً سرگرم فكر خود بود این جمله را نشنید و گفت:

- بابا فووان.

- مادر مقدس؟

- «سن دیودور» مطران «گاپادوس» می خواست كه روی قبرش بنویسند،

«خراطین» كه بمعنی كرم خاکی است. این خواهش او را انجام دادند. راست است یا نه؟  
- بله مادر مقدس.



- «متزوکانه» ساداتمند، کشیش «آکیلا» میخواست که زیر صلیب دار دفن شود. این کار انجام داده شد.
- صحیح میفرمایین.
- سن تهرانس، اسقف «پورت»، واقع بر مصب رود تیبر در دریا، تقاضا کرد که روی سنگ قبرش علامت پدرکش‌ها را نقش کنند در این امید که راهگذران بر قبرش آب‌دهان اندازند. این تقاضا نیز بر آورده شد. باید فرمان مردگان را اطاعت کرد.
- باید اینطور باشه.
- جسد بر نازگیدونیس، که در فرانسه نزدیک «روش آبی» متولد شده بود، چنانکه خودش خواسته بود، و خلاف میل شاه «کاستیل»، به کلیسای دومینیک های «لیموژ» برده شد، در صورتی که بر نازگیدونیس اسقف «توی» در اسپانی بود. آیا می‌توان چیزی خلاف این گفت؟
- در این خصوص، نه، مادر مقدس.
- «پلانتاروت دولافوس» این موضوع را تصدیق کرده است.
- منم تصدیق می‌کنم.
- چند دانه دیگر از تسبیح، بیصدا از میان انگشتان رئیسه عبور کرد و وی گفت:
- بابافروان، مادر کروسیفیکسیون در تابوتی که مدت بیست سال در آن خفته بود دفن خواهد شد.
- صحیح است.
- این یک عداومت در خواب است.
- پس من بایس توی همون تابوت میخکوبش کنم؟
- بله.
- پس تابوت متوفیاتو کنار خواهیم گذاشت؟
- البته.
- مطیع فرمان‌های هیئت بسیار محترم دیر هستم.
- چهار مادر سرودخوان بشما کمک خواهند کرد.
- برای میخکوب کردن تابوت؛ احتیاجی بهشون ندارم.
- نه، برای پایین بردنش.
- کجا؟
- رئیسه دیر بالحنی قاطع گفت:
- توی دخمه.
- کنوم دخمه؟
- زیر محراب.
- فوشلوان حرکتی بخود داد و گفت:
- دخمه زیر محراب.
- بله، زیر محراب.
- اما ..
- شما یک میله آهن خواهید داشت.

- بله، اما...  
- سنگترا باگذرانندن میله آهنین از وسط حلقه‌اش بلند خواهید کرد.  
- بله، اما...  
- باید فرمان مردگان را اطاعت کرد. دردخمه زیر محراب دفن شدن، به خاک  
پلید قبرستان نرفتن، درجایی که در زندگی عبادتگاهش بوده است پسر از مردن جسای  
گرفتن، اینها آمال عالیّه «مادرکروسیفیکسیون» بوده است. او از ما خواهش کرده،  
یعنی فرمان داده است.  
- اما این کار قدغنه.  
- مردم قدغن کرده‌اند، خدا فرمان داده است.  
- آگه یعروز این دونسته بشه؟  
- ما بشما اعتماد داریم.  
- آه بله، من یه سنگ دیوار شما هستم.  
- انجمن تشکیل شده است. مادران صاحب‌دای که هم اکنون با ایشان مشورت  
کردم مصمم شدند که مادرکروسیفیکسون طبق آرزوی خودش در تابوتش زیر محراب  
ما دفن شود. فکر کنید بابا فووان، که اگر این مجزه صورت گیرد، چه افتخار برای  
جمعیت ما خواهد بود! معجزات از قبر بیرون می‌آیند.  
- ولی مادر مقدس. آگه نماینده کمیون بهداشت...  
- سن بنوای دوم، در خصوص قبر با «کنستانتین یوگونات» مقاومت کرد.  
- با وجود این، کمیس پلیس...  
- «کونودمر» یکی از هفت پادشاه آلمان که در زمان امپراتوری کنستانتس وارد  
سرزمین گل شدند حق خاص روحانیان را درباره تدفین مذهبی یعنی دفن شدن زیر محراب  
برسمیت شناخت.  
- اما بازرس فرمانداری...  
- دنیا درقبال صلیب اهمیت ندارد. مارتین یازدهم زرنال «شارترها» این کلمه  
قصارا به طریقه خود فرمود: «تازمانی که زمین در حرکت باشد صلیب قبر برقرار  
خواهد بود.»  
فوشولوان این دفعه نیز مانند هر دفعه که جمله لاتین می‌شنید، گفت: آمین!  
برای کسی که مدت‌ها ساکت بوده است يك مخاطب، هر کس که باشد کافی است.  
روزی که «ژیمناستوراس» خطیب ارزندان خارج شد، چون برهان و قیاس منطقی بسیار  
داشت و میخواست حرفش را بگوید جلو اولین درختی که سراهش دید ایستاد، برای آن  
نطق بلیغی کرد و به اقتناع آن بسیار کوشید. رئیس دیر که عادتاً گرفتار سکوت بود، و  
سخن بسیار درخود ذخیره کرده بود، اینجا فرصتی بدست آورد، از جا برخاست و مانند  
جاری شدن نهر آبی که ناگهان سخر را بردارند با پرگویی شدیدی گفت:  
- من سمت راستم «بنوا» را و سمت چپم «برنار» را دارم. برنار کیست؟ اولین  
کشیش «کلروو» است. «فونتن» در پورگونی يك ناحیه متبرک است، زیرا که تولد  
اورا دیده است. پدرش «تسلن» نام داشت و مادرش «آلت». از «سیتو» شروع کرد،  
تا به «کلروو» منتهی شود؛ فرمان کشیشی او از طرف اسقف شالون سورسائون «گیوم

دوشامپو» صادر شد؛ هفتصد شاگرد مبتدی داشت، صد و شصت دیر تأسیس کرد، در مجلس روحانی «سنس» در ۱۱۴۰ آبلار را، و «پیردوبرویس» را و شاگردش هانری را و یک نوع دیگر از گمراهان را که موسوم به «آپوستولیک‌ها» بودند مغلوب کرد، «آرتو - دوبرس» را رهین منت خود ساخت، «رول» راهب، کشنده یهودیها را مضمحل کرد، بسال ۱۱۴۸ رئیس مجلس روحانی رنس شد، ژیلبردولا پوره اسقف «پواتیه» را محکوم کرد، «اثون دولتوال» را محکوم کرد، اختلافات شاهزادگان را پایان رساند، رامرا بر اعلیحضرت لوی جوان روشن ساخت، اوژن سوم پاپ را نصیحت کرد، تأمل را انتظام داد، جنگهای صلیبی را تبلیغ و توصیه کرد. دویست و پنجاه معجزه در دوران زندگی کرد و این تا سی و نه معجزه در یک روز هم رسید. بنوا کیست؟ بطریق «مونکسن» است، دومین مؤسس تقدس رهبانی است، «بازیل» غرب است. طریقه اش چهل پاپ، دویست کاردینال، پنجاه بطریق، هزار و شصت مطران، چهار هزار و شصت اسقف، چهار امپراتور، دوانده امپراتریس، چهل و شش پادشاه، چهل و یک ملکه، سه هزار و شصت مقدس که بمقام اولیاء رسیدند بوجود آورد و ممتعت هزار و چهار صد سال است که برقرار است. از یک طرف سن برنار، از طرف دیگر نماینده بهداشت است از یک طرف سن بنوا؛ از طرف دیگر بازرس معابر دولت، معابر، تشییع جنازه، قوانین، نظامات، اداره، مگر، ما این چیز هارا می شناسیم؟ هر کس رفتاری را که اینان با ما می کنند ببیند متعجب میشود ما تا آن اندازه هم حق نداریم که خاکسترمان را به عیسی مسیح دهیم! بهداشت عمومی شما یک نوع اختراع انقلابی است. خدا را محکوم حکم کلانتر پلیس می شمارند؛ چنین است قرن حاضر. ساکت، «فوان».

فوشلوان، زیر این رگبار، متناصل شده بود. - رئیسه دنبال کلامش را گرفت

و گفت ،

- حقوق رهبانی دفن اموات برای هیچکس جای شبهه ندارد. کسی جز جاهلان و گمراهان منکر آن نیست. ما در دوران یک اختلاف مخوف زندگی می کنیم. هر کس آنچه را که باید بداند نمیداند و آنچه را که نباید بداند میداند. همه ناهنجار و بی دینند. در این عصر اشخاص هستند که بین «سن برنار» عظیم الشان و «برنار» معروف به «برنار کاتولیک های فقیر» که روحانی ساده بی بوده و در قرن سیزدهم میزیسته است فرق نمی گذارند. بعضی اشخاص، کفر گویی را بجایی می رسانند که سیاستگاه لوی شانزدهم را با صلیب عیسی مسیح یکی می شمارند. لوی شانزدهم، چیزی جز یک شاه نبود، چه جای آنست که با خدا همانندش سازیم اصلا حق و باطلی بر جای نمانده است. همه اسم و لتر را می دانند و هیچکس اسم سزار دو «بوس» را نمی داند در صورتی که سزار دو بوس یکی از اولیاء ساداتمند بود، و ولتریک بدبخت .. مطران اخیر ، کاردینال دو پریگور، تا این اندازه هم نمی دانست که شارل دو «گوندردن» جانشین «بهرولله» و فرانسوا «بورگوان» جانشین «گوندردن» و ژان فرانسوا «سنو» جانشین بورگوان، و پندرسنت مارت جانشین ژان فرانسوا نشوده است. اگر مردم اسم پرکوتون را می شناسند نه از آن جهت است که او یکی از سه نفری بود که تأسیس «اوراتوار» را از پیش بردند بلکه از آن جهت است که خود را در معرض فحش هانری چهارم پادشاه کج عقیده فرانسه قرار داد. یعنی

و ادارش کرده که بجای کلام کفر آمیز «زورونی دیو» بگوید: «زورونی کوتون». چیزی که سن فرانسوادوسال را محبوب دنیا داران کرده است اینست که او در بازی تقلب می کرد. از اینها گذشته به دیانت حمله می کنند، برای چه؟ برای آن که روحانیون بدی وجود دارند، برای آنکه «سازای تر» اسقف «گاپ» برادر «سالون» اسقف «آنبرون» بود و این هر دو برادر، «مومول» را پیروی کردند. این چه میکند! آیا «مارتن دوتور» را از مقدس بودن و ازدادن نیمی از ششش به یک فقیر باز میدارد؟ مقدسان را می آزارند. چشمان خود را رو بحقایق فرومی بندند. همه بظلمت عادت کرده اند. درنده ترین حیوانات، حیوانات نابینا هستند. هیچکس بفکر جهنم نیست تاجز نکویی نکند! او! چه مردم شریری! امروز «از طرف شاه» بمعنی «از طرف انقلاب» است. هیچکس وظیفه خود را نه در قبال زندگان میدانند و نه در قبال مردگان. مقدس مردن قذغن است. قبر هم یک موضوع مدنی شده است. حقیقتاً وحشت آوراست. سن لئون دوم در نامه صریح یکی برای «پیرنوتر» و یکی هم برای شاه «ویزیکوتها» نکاشت تا نگذارد امور دولتی واقتدار امپراتوری تماسی با کاهن مردگان داشته باشند. «گوتیه» اسقف شالون در این خصوص مقابل «اوتون» دوک دوبرگونی ایستادگی کرد. سرانجام دیوان عالی قدیم با آن موافقت کرد. پیش از اینها، ما، در انجمنمان در امور عصری نیز حق رأی داشتیم. آبه دوسیو - ژنرال طریقت، در پارلمان بورگونی یک مشاور مادرزاد بود. ما با مردگانمان آنچه دلمان بخواهد می کنیم. مگر جسد خود سن بنوا در فرانسه در صومعه فلوری معروف به «سن بنوا سورلوار» نیست، در صورتی که او در «مونکاستن» ایتالیا روز شنبه ۲۱ مارس ۵۴۳ مرده بود؟ اینها چیزهایی است که چون چرا ندارد. من از سرود خوانها متنفرم، رؤسای دیر را دشمن میدارم، از ملحدان بیزارم، بیشتر نفرت من از کسی است که با من مخالفت کند. - چاره بی ندارند جز خواندن «آرنول و یون» و «گابریل بوسلن» و «تیریم» و «مورولیکوس» و حضرت «لوک داشری».

رئیس دیر نفسی کشید، سپس سرسوی فوشلوان گرداند و گفت:

- بابافوروان، حرف تمام است؟

- بله، مادر مقدس، تمام.

- آیا میشود روی شما حساب کرد؟

- اطاعت خواهم کرد.

- بسیار خوب.

- درست و حسابی فدایی دیرم.

- پس درست شد، شما تابوت را خواهید بست. خواهران به محراب خواهند شد

برد، نماز میت خواهند خواند و بعد به دیر مراجعت خواهند کرد. بین ساعت یازده و نیمه

شب شما بامیله آهنی تان خواهید آمد. همه این کارها در نهایت پوشیدگی جریان خواهد

یافت. در پرستشگاه کسی جز چهار مادر خواننده و مادر آسانسیون و شما نخواهد بود.

- خواهری که زیر تیر مشغول عبادت چطور؟

- او سر نخواهد گرداند.

۱- جمله اول یعنی «منکر خدا هستم» و کلام دوم یعنی «منکر کوتون هستم».

- اما خواهد شنید.
- نخواهد شنید، بعلاوه چیزی که دیر میدانند عالم از آن بی اطلاع است.
- بازهم سکوتی حکمفرما شد. سپس رئیسه گفت:
- شما زنگوله‌را از پاتان باز می‌کنید؛ لازم نیست خواهری که زیر تیر است متوجه شود که شما آنجا هستید.
- مادر مقدس؟
- چه می‌گویید بابا فووان؟
- طبیب مرده‌ها، میت‌رو دیده؟
- امروز، ساعت چهار کارش‌را می‌کنند زنگی که دستور احضار طبیب اموات است زده شد. پس شما هیچ صدای زنگ‌ها را نمی‌شنوید؟
- من بهیچ زنگی جز به زنگ خودم توجه نمی‌کنم.
- این بسیار خوب است، بابا فووان.
- مادر مقدس، امر می‌لزمه که درازیش لااقل شش یا هاشه.
- از کجا تهیه خواهید کرد؟
- چایی که زرده‌های آهنین هست میله آهنی هم پیدا میشه. من يك تل آهن پاره ته باغ دارم.
- تقریباً سه ربع ساعت پیش از نیمه شب، فراموش نکنید.
- مادر مقدس؟
- چه می‌گویید؟
- آگه شما کارهای دیگری از این قبیل داشته‌باشین، برادر من خیلی قویه. يك ترك واقیبه.
- کارهایی‌را که گفتم هرچه زودتر انجام خواهید داد.
- من نمیتونم خیلی چابک و سریع باشم. عاجزم؛ واسه همینه که کمکی لازم دارم. من می‌لنکم.
- لنکیدن عیب نیست و شاید هم يك برکت باشد. هانری دوم امپراتور که با گرگوار پاپ دروغین جنگید، و بنوای هشتم را بر تخت سلطنت روحانی نشاند دو لقب دارد؛ مقدس و لنک.
- فوشلوان که واقماً گوشش قدری سنگین بود زیر لب گفت؛ حقیقتاً این دولاقبای خوبی است.<sup>۱</sup>
- رئیس گفت؛ بابا فووان. من فکر می‌کنم بهتر باشد که يك ساعت تمام به این کار اختصاص دهیم. این خیلی زیاد نیست. شما ساعت پانزده یا میله آهنی تان نزدیک محراب باشید. نماز، نصف شب شروع می‌شود. باید يك ربع ساعت پیش از آن همه کار تمام شده باشد.

۱- اینجا با آوردن کلمات « دو لقب » و « دولاقب » در این جمله و جمله قبلی کوشیده‌ایم تا چیزی نظیر کلمه‌ی که رئیسه گفته و فوشلوان عوضی شنیده‌است در ترجمه بیاوریم.

- من تا بتونم برای اثبات فداکاریم نسبت به دیرخواهم کوشیدم. اینه اونچه که دستور دادین؛ تابوت رومیکخوب خواهم کرد. درست سرساعت یازده به پرستشگاه خواهم اومدم. مادری خواننده و مادر آسانسیون آنجا خواهان بود. اگر من و پسر مرد دیگه اونجا میبودیم بهتر میشد، اما اهمیت نداره؛ من اهرممو همراه خواهم داشت. در دخمررو بازخواهیم کرد، تابوتو پایینخواهیم برد، و در دخمررو دوباره خواهیم بست. پس از اینکارها دیگه اثری از چیزی نخواهد موند. دولت هیچ نخواهد فهمید. مادر مقدس، آیا باین ترتیب همهچیز درست خواهد شد؟

- نه .

- دیگه چی هست؟

- تابوت خالی میماند.

این کلام سکوتی ایجاد کرد. فوشلوان رئیس در این خصوص به تفکر پرداختند.

- بابا فووان، تابوت را چه خواهند کرد؟

- میچونندش زیر خاک.

- خالی؟

بازهم سکوت. فوشلوان بادست چپش اشاره‌ی از آن قبیل کرده که يك مسئله اضطراب‌آور را از میان برمیدارد.

- مادر مقدس، منم که تابوت دو، توسالن پایین کلیسا میخکوبی می‌کنم و هیچکس

جز من وارد اونجا نمیشه، و باز من تابوتو نمدم می‌پیچم .

- درست است. اما برندگان جنازه وقتی که تابوت را به جنازه کش می‌برند و از

آنجا پایینش می‌گذارند می‌فهمند که چیزی در آن نیست.

فوشلوان گفت آه، شی...

رئیس کشیدن علامت صلیب را بر سینه آغاز کرد و بانگاهی خیره پیرمرد باغبان

را نگرستن گرفت: «طان» در حلق پیرمرد ماند.

فوشلوان بیدرنگ برای آنکه این دشنام را از یاد رئیس بیرون برد چاره‌ی

اندیشید و گفت:

- مادر مقدس، من توی تابوت خاک خواهم ریخت. مثل این خواهند شد که کسی

توش باشه.

رئیس گفت: راست می‌گویید. خاک و آدمی از يك جنسند. پس شما تابوت خالی

را درست خواهید کرد.

- کلامو انجام خواهم داد.

چهره رئیس که تا آنوقت مفتوش و تیره بود صفایش را باز گرفت. زن روحانی

مانند رئیسی که مرئوسش را مرخص کند اشاره‌ی کرد. فوشلوان بطرف در رفت. وقتی که

میخواست بیرون رود رئیس صدا بلند کرد و بلاایمت گفت:

- بابا فووان، من از شما راضیم. فردا، پس از دفن جنازه، برادران را پیش من

آورید، و بابو بگوید که دخترش را هم بیاورد.

- ۴ -

## مثل اینست که زان و الزان کتاب « اوستن کاستی به خو » را خوانده است

قدم‌های لنگ مانند نظر اندازیهای اعور است؛ هیچک از این دو زود بمقصد نمیرسد. بعلاوه فوشلوان متردد بود. یک‌تریع ساعت طول کشید تا به اتاقش درته باغ رسید. کوزت بیدار شده بود. زان و الزان نزدیک آتش نشاندند بودش. هنگامی که فوشلوان وارد شد، زان و الزان سید باغبان‌را به کوزت نشان می‌داد و می‌گفت:

« خوب گوش کن کوزت کوچولوی من. ما باید از این خانه برویم، اما بزودی اینجا باز خواهیم گشت، و اینجا بسیار خوش خواهیم بود. این مرد خوب‌ترای توی این سید روی دوشش خواهند گذارد و بیرون تو خواهند برد. درخانه یک خانم، منتظر من خواهی ماند. من بزودی پیش تو خواهم آمد. مخصوصاً اگر میخواهی زن تن‌اردیه نیاید و ترا نبرد اطاعت کن و هیچ مگو.

کوزت باوضعی جدی اشاره‌یی با سر کرد.

چون صدای در بگوش رسید و فوشلوان وارد شد زان و الزان سرگرداند و پرسید:

« خوب، چه شد؟

« فوشلوان گفت. همه کارا مرتب شده اما هیچ کار هم نشده. من اجازه دارم

شمارو وارد دیر کنم. اما پیش از وارد شدن باید از اینجا بیرون برین. همیشه که راه گاری رو بند می‌آره! برای این کوچولو بیرون رفتن کاری نداره.

« شما خواهیدش برد؟

« ساکت خواهد موند؟

« این بعهده من.

« اما خودتون چه می‌کنین بابا مادلن؟

ویس از یک لحظه سکوت که با اضطراب قرین بود فوشلوان گفت:

« از همونجا که اومدین بیرون برین.

زان و الزان مانند دقمة اول گفت: مجال است؛

فوشلوان که تقریباً باخود حرف میزد نه با زان و الزان، غرغرکنان می‌گفت:

« یک چیز دیگه هم هست که عذابم میده. اونجا گفتم که خاک توش میریزم. اما

آخه من فکر میکنم، خاک که اون تو بریزن بجای به نمش، این مثل نعش نعشه، جور در

نمی‌آد، چابجا میشه، تکون میخوره مردم، ملتفت میشن. گوش می‌کنین بابا مادلن؟ دولت

باخبر خواهد شد.

زان و الزان نظری باو افکند و یقین کرد که هذیان می‌گوید.

فوشلوان گفت: آخر لعنت بر شیطان. شما چطور بیرون میرین؟ باید تا فردا حتماً بیرون برین. فردا باید وارد دیر بشین. خانم رئیس منتظر تونه.

آنگاه فوشلوان توضیح داد، که این پاداشی است که دیر در قبال خدمتی به او میدهد؛ که یکی از وظایف او شریک شدن در کار عملاً موتی، و جنازه بندی و میخکوبی تابوت و رفتن به قبرستان است، که راهبه‌یی که صبح امروز مرده وصیت کرده است که او را در تابوتی که در زندگی در آن میخفته است و در دخمه زیر محراب پرستشگاه دفن کنند؛ که مقررات پلیس این کار را ممنوع داشته است اما این مرده دارای مقامی بوده است که چیزی را نباید از وی دریغ دارند؛ که رئیس دیر و مادران صاحب رأی تصمیم گرفته‌اند به وصیت راهبه مرحومه عمل کنند، که به ریش دولت هم میخندند؛ که او یعنی فوشلوان تابوت را در حصره میخکوبی خواهد کرد، با اهرم سنگی را که در معبد است بر خواهد داشت، و تابوت را به دخمه خواهد برد؛ که رئیس دیر برای قهردانی از او قبول کرده است که برادرش بعنوان باغبان وارد دیر شود و دختر خود را برای تحصیل در پرورشگاه بیاورد؛ که برادرش، مسیو مادلن و برادرزاده‌اش کوزت است؛ که رئیس گفته است برادرش را فردا شب پس از دفن جنازه ساختگی در قبرستان نزد او آورد. اما اگر مسیو مادلن خارج از دیر نباشد او نمیتواند داخلش کند. این اولین هایه ددرس است. يك هایه ددرس دیگر هم دارد و آن تابوت خالی است.

ژانوالزان پرسید. تابوت خالی چیست؟

فوشلوان جوابداد؛

- تابوت اداره.

- چه تابوت؟ کدام اداره؟

- يك راهبه مرده. طبیب شهرداری اومده دیده و گفته که يك راهبه مرده.

دولت يك تابوت فرستاده. فردا هم جنازه‌کش میفرسته با کارگرای نمش‌کش تا تابوتو تحویل بگیرن و بیرن به قبرستون. اینها میان و تابوتو بر میدارن و هیفهمن که چیزی توش نیست.

- چیزی توش بگننارید.

- يك مرده بگننارم؟ من که مرده ندارم.

- نه.

- پس چی بگننارم؟

- يك زنده.

- کدوم زنده؟

- ژانوالزان گفت، من!

فوشلوان که نشسته بود مثل اینکه ترقه‌یی زیر سندنیش آتش زده شده باشد از جا جست و با حیرت گفت،

- شما؟

- چرا نه؟

ژانوالزان یکی از آن لبخندها زد که گاه بگاه مانند يك روشنایی آسمان



- زمنستان بر چهره‌اش دیده میشد. در این حال گفت:
- فوشلوان، یادتان هست که شما گفتید: مادر کروسیفیکسیون مرده، و من گفتم: بابا مادان دفن شده است؛ حالا نیز همینطور خواهد شد.
  - فوشلوان گفت: خوب، شما می‌بخندین، پس جدی حرف نمیزنین.
  - بسیار جدی می‌گویم. مگر نباید از اینجا بیرون رفت؟
  - البته باید بیرون برین.
  - من بشما گفتم که يك سبد و يك سرپوش هم برای من پیدا کنید.
  - خوب؟
  - این سبد از چوب کاج خواهد بود و سرپوش هم از نمد سیاه.
  - اولاً بگین نمد سفید، برای اینکه جنازه راهبه‌هارو سفیدپوش میکنند.
  - بسیار خوب، نمد سفید.
  - شما هیچ شباهت به مردم دیگه ندارین بابامادان.
  - اینگونه تصورات را که چیزی جز اختراعات تهور آمیز و وحشیانه جبرگاہ نیست دیدن، از چیزهای آرام و بی‌دردسری که احاطه‌اش می‌کردند بیرون رفتن و در آنچه خود «جنفولک بازیهای دین» مینامید داخل شدن برای «فوشلوان» تولیدحیرتی می‌کرد، قابل سنجش باحیرت راهکنده‌ی که ببینند يك کشتی‌ماهیگیری بزرگ درجوی باریک کوچک سن‌دنی‌سید ماهی میکند.
  - ژان والزان دنبال کلامش گفت:
  - باید از اینجا بیرون روم و کسی مرا نبیند. این وسیله خوبی است اما اول اطلاعات لازم را بمن بدهید. این تابوت کجا است؟
  - تابوت خالی؟
  - بله.
  - پایین، درجایی که اسمش سالن مرده‌هاست. روی دوتا چهارپایه، زیرنمد جنازه.
  - درازای تابوت چقدر است؟
  - شش پا.
  - سالون مرده‌ها چیست؟
  - اتاقیه در طبقه هم کف که پنجره آهن‌دار رو بباغ داره و از بیرون بایک در چوبی بسته میشه. دو تا هم در داره که یکیش به دین باز میشه و یکی دیگرش به کلیسا.
  - کدام کلیسا؟
  - کلیسای خیابان، کلیسای عمومی.
  - کلید این دو دررا شما دارید؟
  - نه، کلید دری که بطرف دیربازمیشه پیش منه. کلید در کلیسا پیش دربانه.
  - دربان چه وقت آن دررا باز می‌کند؟
  - فقط برای ورود مرده‌کش‌ها که میان تابوتو ببرن. همینکه تابوت خارج شد در بسته میشه.
  - کیست که تابوت را می‌بخکوبی میکند؟

- من .
- کیست که نمرد روی تابوت میسجد ؟
- من .
- شما تنها هستید؟
- هیچ مرد دیگه جز طبیب پلیس نمیتونه وارد سالون مرده‌ها بشه. اینوروی دیوار هم نوشته‌ان .
- شما امشب می‌توانید وقتی که همه خوابیدند مرا در این سالون مخفی کنید؟
- نه، اما میتونم تو گوشه تاریکی قایمتون کنم که مربوط به سالون مرده‌هاست و من افزار کارمو اونجا میگذارم ، وکلیدشم پیش خودممه .
- مرده کسها چه ساعت برای بردن تابوت می‌آیند؟
- در حدود ساعت سه بعد از ظهر . دفن مرده در قبرستون «ووژیرار» کمی پیش از شب صورت می‌گیره . قبرستون چندون نزدیک نیست .
- من در اتاق افزار کار شما همه شب وهمه روز را مخفی خواهم ماند؛ اما خوراکی لازم است، گرسنه‌ام خواهد شد.
- من خوراکی براتون خواهم برد.
- ساعت دو بعد از ظهر می‌توانید بیایید ومرا در تابوت میخکوب کنید.
- آه! محاله!

- به ۱۰ برداشتن چکش، و میخ به تابوت تخته‌یی کوبیدن چطور محال است؟ چیزی که بنظر فوشلوان پذیرفتنی نبود چنانکه گفتیم از نظر ژان والژان بسیار آسان بود. ژان والژان از تنگناهای بدتری عبور کرده بود. کسی که در زندان بوده است فن «کوچک شدن باندازه قطر وسائل فرار» را میدانند. زندانی همیشه موضوع فرار است، مثل بیمار که موضوع بحران مرخاست و این بحران یا نجاش میدهد و یا مدمومش میسازد. يك فرار بمنزله يك علاج است. آیا بیمار برای شفا یافتن از قبول چیزی امتناع میورزد؟ در تابوت رفتن ومانند بسته‌یی که در صندوق باشد حمل شدن، مدت درازی در يك جمعه زیستن، در جایی که هوا نیست هوایی برای تنفس یافتن، ساعات متمادی در تنفس صرفه‌جویی کردن ، خفه شدن بی‌مردن را دانستن، از هنرهای تاریخ و عجیب ژان والژان بود .

بعلاوه تابوتی که يك موجود زنده در آن باشد ، این تدبیر يك جبر کار، تدبیر يك امپراتور نیز بوده است. اگر گفته «اوستن کاستی به‌خو» راهب را قبول کنیم. این وسیله‌یی بود که « شارل کن » چون پس از کناره‌گیریش میخواست يك دفعه دیگر « پلمب » را ببیند . برای وارد شدن به صومعه سن ژوست ، و خارج شدن از آن بکار برد .

فوشلوان چون قدری بخود آمد با نگرانی گفت :

- برای نفس کشیدن چه خواهین کرد؟

- نفس خواهم کشید.

- تو این جمعه چطور ممکنه؟ من فکر شو که می‌کنم خفه میشم!

- البته شما يك مته دارید ؛ روی تابوت مجاذی دهان من چند سوراخ کوچک

بانمی کشید و بی آنکه فشار آورید تخته تابوت را میکوبید.

- خوب آگه سرفه یا عطسه تون بگیره؛

- کسی که فرار میکند، نه سرفه میکند نه عطسه.

و پس از چند لحظه سکوت گفت:

- بابا فوشلوان، بین این دو کار یکی را انتخاب باید کرد، یا باید اینجا گرفتار

شد و یا باید با تابوت بیرون رفت.

همه کس دیده است که گربه چون جلو يك درنیمه باز میرسد، متردد میماند

و بین دولنگه آن میایستد. در این موارد همه کس به گربه گفته است: «داخل شو، معطل

چه هستی!» مردانی هستند که چون مقابل حادثه مشکوکی قرار می گیرند بین دو تصمیم

متردد میمانند، زیرا که میترسند تقدیر یکبارہ بین دو لنگه نیمه باز در این حادثه

بفشاردشان و نابودشان کند. محتاطترین افراد با آنکه شیهه بگره‌باند و مخصوصاً برای

آنکه گریه‌باند، غالباً بیش از متهوران به خطر دچار می شوند. فوشلوان از اینگونه

طبیاع متردد بود. با اینهمه، خونسردی ژان والژان او را بی آنکه او خود بخواهد

فرا گرفت. زیر لب گفت:

- واقعاً وسیله دیگری نیست!

ژان والژان گفت، یگانه چیزی که مضطرب میکند اینست که نمیدانم در

قبرستان چه خواهد گذشت؟

فوشلوان گفت، این درست همون چیزیه که هیچ اسباب نگرونی من نیست.

آگه شما یقین دارین که میتونین خودتونو زنده از تابوت بیرون بیارین، من قول میدم

که شمارو از قبر بیرون بکشم. گورکن، پیرمرد دایم الخمری از دوستان منه. اسمش

بابا مستینه. پیرمردیه که گلشو با آب انگور خمیر کرده‌ان. گورکن، مرده هارو تو گور

میگذاره، و من گور کنوتو جیبیم جا میدم. الان اونچهره که اونجا خواهد گذشت

براتون میگویم. کمی پیش از مغرب، یعنی سه ربع ساعت پیش از بسته شدن دربزرگ

قبرستون تابوت به قبرستون خواهد رسید. جنازه کس تا کنار گودال قبر پیش خواهد

رفت. من همراهش خواهم بود. این کار منه. توجیبیم يك چکش، يك منقاش و يك گاز

انبر خواهد بود، جنازه کس میایسته، مرده کسها طنابی دور تابوت می‌پیچن و شمارو

پایین میفرستن. کشیش دعا شو می‌خونه، علامت صلیب میکشه، آب مقدس میریزه، و میره.

من با «بابا مستین» تنها میمونم. گفتم که این دوست منه. اونوقت کارها از دو حال

خارج نیست، گورکن یامسته یا نیست، آگه مست نیست من بهش میگویم، تاشیر که دونه

«به خوب» وازه، بیا بریم بیالهی برنیم... میبرمش، مستش میکنم؛ اونقدرها طول

نمیکشه تا مست شه؛ ازگیلاس اول مستیش شروع میشه؛ همونجا زیر میز میخوابونمش،

کارت مخصوصو برای برگشتن به قبرستون ورمیدارم و خودم تنهایی به قبرستون میام.

در این صورت سروکار شما فقط با منه. اما آگه مست باشه بهش میگویم تو برو، من کارتو

درست میکنم. اون هیره و من شمارو از قبر بیرون میکنم.

ژان والژان دستش را بطرف او پیش برد و فوشلوان با محبتی روستایی

آنها گرفت.

ژان والژان گفت، کار تمام است، بابا فوشلوان. بخوبی موفق خواهیم شد.

فوشلوان دردل گفت؛ خدا کنه که کار برعکس نشه، اونوقت چقدر وحشتناک

خواهد بود!

-o-

## باده نوشی دلیل نمرودن نیست

روز بعد هنگام غروب آفتاب، روندگان و آییندگان انگشت شمار بولوار «من» کلاهشان را به احترام عبور جنازه کش کهنه‌یی که پوشش سفید داشت و صلیب سیاهی مانند مرده بزرگی با بازوهای آویخته روی آن نصب شده بود بر میداشتند. این، کالسکه روسته‌یی بود که یک کشیش کرباس پوش، و یک کودک سرود خوان با عرقچین سرخ دنبالش دیده می‌شدند. دوتن از مرده برها با لباس متحد الشکل خاکستری و سرآستین سیاه، سمت چپ جنازه کش بودند. دنبال همه پیر مردی لنگ با لباس کارگری می‌آمد. این جنازه کش سوی قبرستان «ووژیرار» میرفت.

از کنار جیب پیر مرد دسته یک چکش، تیغه یک منقاش، دو دستگیره یک گازانبیر دیده میشد.

قبرستان «ووژیرار» در پاریس، یک قبرستان استثنایی بود. آدابی مخصوص بخود داشت. تا آنجا که در کالسکه‌رو و در کوچک نیز داشت، و اشخاص پیر آموخته به کلمات قدیم، این دو در را «سوارورو» و «پیاده‌رو» مینامیدند. «برنارد پینشه دیکتین» های دیر «پتی پیکوس» چنانکه گفتیم اجازه داشتند که مردگانشان را در یک گوشه خاص آن، هنگام مغرب دفن کنند زیرا که این زمین سابقاً متعلق به دیر بود. گور کن‌ها که باین ترتیب در گورستان، تابستانها یک سرویس عصرانه و زمستانها یک سرویس شبانه داشتند، ملزم به پیروی از نظامات خاصی بودند. درهای قبرستانهای پاریس در آن زمان هنگام غروب آفتاب بسته میشد و این امر را چون یک دستور عمومی شهرداری بود قبرستان «ووژیرار» هم مانند دیگر قبرستانها اطاعت می‌کرد. در سوارورو، و در پیاده‌رو این قبرستان دو در آهنین پیوسته بهم بودند که کنار یک ساختمان کلاه‌فرنگی قرار داشتند. این کلاه فرنگی را «پرونه» معمار ساخته بود و دربان قبرستان در آن منزل داشت. پس، این درهای آهنین همینکه آفتاب پشت گنبد «انوالید» ناپدید می‌شد روی پاشنه‌هاشان می‌چرخیدند و بسته می‌شدند، و اگر گور کنی در قبرستان می‌ماند، برای بیرون رفتن فقط یک وسیله می‌توانست داشته باشد و آن «کلرت» مخصوص گورکنش بود که اداره «متوفیات» به گورکن‌ها می‌داد. کنار پنجره اتاق دربان، صندوقی شبیه به صندوق نامه‌انصب شده بود. گورکن کلرتش را در صندوق میانداخت، دربان صدای آنرا می‌شنید، ریسمانی را که متصل به در پیاده‌رو بود می‌کشید، در باز می‌شد و گورکن بیرون می‌رفت. اما گورکن اگر کارنش را همراه نمی‌داشت دربان را صدا می‌کرد، دربان که یا دراز کشیده و یا خفته بود برمی‌خاست و بیرون می‌آمد، اگر

گورکن را می‌شناخت در را باکلید بازمی‌کرد، گورکن بیرون می‌رفت، اما ناچار پانزده فرانک جریمه میداد.

این قبرستان با نظامات خاص خلاف قاعده‌اش مصدع اصول اداری بود. کمی پس از سال ۱۸۳۰ از میان برداشتنش. قبرستان «مونبارناس»، معروف به قبرستان شرق؛ جانشین آن شد و میخانه آنرا هم به‌ارث برد. این، میخانه مشترک معروفی بود که تصویر يك «به» را روی تخته‌یی کشیده، بر فراز آن نصب کرده بودند و این جمله بر آن تخته نوشته شده بود: «بسلامت به‌خوب!»

قبرستان «ووژیراز» وضعی داشت که ممکن بود قبرستان ویران نامیده‌شود. رفته رفته متروک می‌افتاد، علف‌های خشک همه جایش را فرا گرفته، گسل و گیاه ترکش گفته بودند. بوژواها به دفن شدن در قبرستان ووژیراز بسیار کم راغب بودند؛ دفن شدن در این قبرستان نشانه فقر جلوه میکرد. همه وصیت می‌کردند که در قبرستان «پرلاشز» دفن شوند؛ خفتن در قبرستان پرلاشز بمثابة داشتن «میل» آکازو بود؛ دفن شدن در آن قبرستان يك نوع تجمل بود. قبرستان ووژیراز محوطه محترمی بود که به‌اسلوب باغهای قدیم پاریس درخت در آن کاشته شده بود، خیابانهای مستقیم، درختهای شمشاد، سدر، مورد، قبرهای کهنه زیر صنوبرهای کهن، و علف‌های بسیار بلند داشت. هنگام غروب حزن‌آلود بود. خطوط بسیار شومی در آن دیده‌میشد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که جنازه‌کش پارووش سفید آراسته به‌صلیب سیاهش وارد قبرستان «ووژیراز» شد. مرد لنگی که همراه آن بود کسی جز فوشلوان نبود.

دفن مادر کروسیفیکسیون در دخمه زیر محراب، بیرون بردن کوزت، وارد کردن ژان والژان در سالون مردگان، همه بی‌زحمتی انجام یافته بود و مانعی پیش نیامده بود.

ضمناً این نکته را بگویم که دفن مادر کروسیفیکسیون زیر محراب دیربناظر ما کاملاً از گناهان صغیره بوده است. این، یکی از خطاهایی است که به وظیفه شبیه است. زنان راهبه باین وصیت نه‌فقط بی‌تشویش بلکه باخسندی کامل وجدانشان عمل کرده بودند. در صومعه آنچه «دولت» نامیده می‌شود چیزی جز مداخله در کار يك مقام رسمی نیست، مداخله‌یی که همیشه قابل بحث است. نخست نظامات داخلی را مراعات باید کرد؛ مقررات قانون بجای خود. ای آدمیان، هرطور که میخواهید قوانین وضع کنید اما آنها را برای خود نگاه دارید. حق عبور «قیصر» هرگز چیزی جز باقی مانده حق عبور خدانیست. يك پرنس در قبال يك پرنسپ هیچ است.

فوشلوان لنگه‌لنگان دنبال جنازه‌کش میرفت و بسیار راضی بود دو رازی که در دل داشت، دوتوطئه توأمش یکی با راهبات، و دیگری با مسو مادرین، یکی بفتح دیر، و دیگری ضد آن، گشادگی مسرت آلودی به‌پیشانی‌ش میداد. آرامش ژان والژان از آن‌گونه آسوده خاطرهای قوی و نافذ بود که به دیگران هم سرایت می‌کنند.

فوشلوان در کامیابیش شبهه نداشت. مهمترین قسمت کارش را با توفیق کامل انجام داده بود و آنچه باقی بود مهم نبود. از دو سال باینطرف بیش از ده وقعه گورکن‌را که بابامستین ساده‌لوح، و پیرمردی بالب‌های برجسته بود مست کرده بود. بابامستین

بازیچه‌اش پشمار میرفت. با او هر چه دلش میخواست می‌کرد. موافق اراده خود و هوس خود کلاه سرش می‌گذاشت. سر یا با مستین با کلاه فوشلوان بنحوی جهور می‌آمد. پس اطمینان فوشلوان کامل بود.

هنگامی که جنازه کش وارد خیابان قبرستان شد فوشلوان با هسرت به آن نگریست. دستهای درشتش را بهم مالید وزیر لب گفت:

- اینم به‌سخره خوب!

ناگهان جنازه کش ایستاد؛ جلو در آهنین قبرستان رسیده بود! می‌بایست جواز دفن را نشان دهند. مأمور حمل جنازه با دربان قبرستان به سخن گفته‌تن پرداخت. در اثناء این مذاکره که غالباً موجب یکی دو دقیقه توقف می‌شود، یک مرد، یک - ناشناس، نزدیک فوشلوان، پشت جنازه نمایان شد. این مرد یک نوع کارگر بود که نیم‌تنه‌یی با جیب‌های بزرگ بتن و بیلی زیر بغل داشت.

فوشلوان به مرد ناشناس نگریست و پرسید:

- شما کی باشین؟

مرد جوابداد.

- من گورکنم.

کسی که پس از اصابت گلوله تویی به سینه‌اش زنده باشد قیافه‌یی خواهد داشت که فوشلوان در آن لحظه داشت.

- گورکن!

- بله.

- شما!

- من.

- گورکن اینجا بابا مستینه.

- بود.

- چطورا بود؟

- مرده.

فوشلوان منتظر همه چیز بود جز این که یک گورکن هم بتواند بمیرد. اما این راست است؛ گورکنها هم می‌میرند. به نیروی حفر قبر دیگران، گور خویش را نیز باز می‌کنند.

فوشلوان چنان دستخوش حیرت شد که دهانش باز ماند. بزحمت توانست با لکنت بگوید:

- اما این ممکن نیست!

- حالا که هست.

فوشلوان با صدای ضعیفی گفت: اما، آخه. گورکن اینجا... بابا مستینه.

گورکن جدید جوابداد: بعد از ناپلئون لوی هیچ‌دم، بعد از مستین «گریبیه»!

دهانی، اسم من «گریبیه» است.

فوشلوان، کاملاً پریده رنگ، «گریبیه» را نگریست این مردی بود دراز،

لاغر، سربی رنگ، بتمام معنی شوم. وضع طبیعی را داشت که کارش نگرفته و گورکن

شده باشد.

فوشلوان ناگهان بهقهقه خندید و گفت:

- آه! چه چیزهای مضحك اتفاق میافته! بابامستین مرده، بابا مستین کوچولو مرده! اما زنده باد «بابائوار کوچولو»! میدونین بابائوار کوچولو چه؟ سبوی شراب سرخ نمره شش پلمپ شده! سبوی سورسن! چه شرابی! سورسن واقعی پاریس! آه! پیرمردی مستین مرده! اوقاتم تلخ شد! آدم زنده دلی بود، اما شمام همونطورین، خیلی زنده دلین. راست نمیکم، رفیق! الان میریم به پیاله سلامت هم می‌زنیم. مرد جوابداده، من تحصیل کرده‌ام. چهارم را تمام کرده‌ام. هرگز شراب نمی‌نوشم.

جنازه‌کش راه افتاده بود. و درخیابان بزرگ قبرستان پیش‌میرفت. فوشلوان قدم کند کرده بود. اکنون دیگر از اضطراب بیشتر میلنگید تا از نقص‌ها. گورکن پیشاپیش او راه میرفت.

فوشلوان یکبار دیگر هم گرمبیه غیر مترقب را زیرامتحان کشید. این، یکی از مردانی بود که در جوانی وضع پیری دارند، و با وجود لاهری، بسیار قوی هستند.

فوشلوان با صدای بلند گفت: رفیق!

مرد رو باو گشت.

فوشلوان گفت: من گورکن دیرم!

گورکن گفت: همکار من.

فوشلوان، که بیسواد، اما بسیار دقیق بود، فهمید که با موجودی خطرناک، با سخنگویی عیار سروکار دارد.

فرولند کنان گفت: که گفتین «بابا مستین» مرده؟

- کاملاً. خدای متعال نگاهش به سر رسید نامه‌اش کرد و دید نوبت «بابامستین» رسیده است. آنوقت «بابا مستین» مرد.

- خدای متعال...

گورکن بانخوت گفت: بله، خدای متعال. بقول فلاسفه: پدر ابدی؛ بقول ژاکوبن‌ها، وجود اعلی.

فوشلوان با لکتت گفت: اما آیا نباید همدیگر و بشناسیم؟

گورکن گفت: شناختیم. شما دهاتی هستین، من پاریسی!

- تا باهم شراب نزنیم همدیگر و نخواهیم شناخت. کسی که پیاله‌شو خالی میکنه قلبشو خالی کرده. بیابین بریم چند پیاله باهم بزنیم! این چیزی نیست که بشه رد کرد. اول کار را باید انجام داد.

فوشلوان دردل گفت: خاک بر سرم شده!

چند پیچ کوچک دیگر باقی بود تا جنازه‌کش بمحل مخصوص دفن راهبات رسد. گورکن گفت:

- دهاتی! من هفت تا کوچولو دارم که باید نان بخورند. تا آنها باید بخورند من نباید بنوشم.

آنکه با رضای موجودی جدی که کلام بلیغی بگوید گفت:

- گرسنگی آنها دشمن تشنگی من است.

جنازه‌کش از کنار يك دسته سرو پیچید، خیابان بزرگ را ترك گفت، وارد خیابان کوچکی شد، به اراضی قبرستان رسید، در نقطه‌ی پر درختی فرورفت. این، نزدیکی محل قبررا نشان میداد. فوشلوان قدم کند میکرد، اما نمیتوانست از تند رفتن جنازه‌کش جلوگیری کند. خوشبختانه زمین از باران زمستان خیس شده بود، چرخهای جنازه‌کش را فروهیرد و حرکتش را سنگین میکرد.

فوشلوان به گورکن نزدیک شد و آهسته گفت:

- اونجا یکی از اون شرابای آرزائتوی اعلی هست.

مردگفت، دهاتی، من نایبست گورکن شده باشم. پدر من دربان «پریانه» بود. او میخواست که من ادیب شوم، اما بدبختی‌هایی برایش پیش آمد. خساراتی بزرگ از بورس دید. من ناچار شدم دست از تصنیف بردارم. باوجود این بازهم نامه نویسی عمومی هستم.

فوشلوان دست توصل باین شاخه‌ی ضعیف زد و گفت: پس شما گورکن نیستین؟

گورکن گفت: این دوشغل، معارضه‌ی باهم ندارند. من جامع‌المناصبم.

فوشلوان کلمه‌ی اخیر را نفهمید.

گفت: بریم شراب بزنیم.

اینجا تأمل در يك نکته لازم است. فوشلوان باوجود آندهو بسیار، باده‌نوشی را پیشنهاد میکرد، اما در يك موضوع ساکت بود: پول شراب را چه کس خواهد داد؟ معمولاً فوشلوان پیشنهاد میکرد و بابامستین پول میداد. پیشنهاد باده‌نوشی این روز مسلماً نتیجه‌ی وضع جدیدی بود که با پیدایش گورکن تازه بوجود آمده بود، و این پیشنهاد هم لازم بود، اما باغبان پیر، نه‌بی‌تعمد، «ربع ساعت» ضرب‌المثل شده «رابله» را در ابهام میگذاشت، فوشلوان با آنکه بسیار متأثر بود هیچ در فکر پول دادن نبود. گورکن با لبخندی بزرگ‌عشانه گفت:

- باید نان خورد. من کار بابامستین را قبول کردم. انسان وقتی که تقریباً

کلاسهای درسی را طی کرده است فیلسوف است. من به کار دست، کار بازورافزودم. دکان نویسندگیم در بازارکوچه «سور» است. میدانید کجا؟ بازارچتر فروش‌ها. همه زنان آشین مهمانخانه «چلیبای سرخ» به من مراجعه میکنند. من مطالبشان را قلم‌انداز برای رفقاشان مینویسم. صبح کاغذهای عاشقانه مینویسم، عصر گورمیکتم. زندگی چنین است، پیرمرد گوهستانی.

جنازه‌کش پیش میرفت. فوشلوان در اوج اضطراب پیرامونش راهینگریست. قطرات درشت عرق از پیشانی‌ش فرومیچکید،

گورکن گفت، باوجود این انسان نمیتواند دو «مترس» داشته باشد. من باید

۱- ربع ساعت «رابله» بمعنی «مهمترین موضوع» و «وخیم‌ترین لحظه» است و این ضرب‌المثل را با نقل حکایتی شیرین به «رابله» نویسنده‌ی معروف فرانسه نسبت میدهند.



بین بیل و قلم یکی را انتخابکنم. بیل دستم را اذیت میکند.  
جنازه کش ایستاد.

کودک سرودخوان از کالسکه سرپوشیده پایین آمد و پس از او کشیش یا بر زمین نهاد. یکی از چرخهای کوچک جلو جنازه کش روی کپه خاکی قرار گرفته بود که سوی دیگرش گوری، دهانگشاده دیده میشد.  
فوشلوان، بهت زده، تکرار کرد: اینم یه مسخره خوب!

## -۶-

### بین چهار تخته

در تابوت که بود؟ معلوم است، زان و الزان بود.  
زان و الزان خود را برای زنده ماندن در تابوت آماده کرده بود، و تقریباً نفس میکشید.

این امر عجیبی است که اطمینان وجدان تا چه اندازه به چیزهای دیگر اطمینان مینماید. آنچه قبلاً از طرف زان و الزان پیش بینی شده بود از شب قبل تا کنون بخوبی پیش میرفت. او نیز مانند فوشلوان اطمینان خاطری از جهت باباستین داشت. از پایان کار شبیه نداشت. هرگز وضعی وخیم تر از این امکان ندارد، هرگز آرامشی کاملتر از این نمیشود.

چهار تخته تابوت یک نوع آرامش مخوف حاصل میدارند. بنظر میرسد که چیزی از استراحت مردگان در آسودگی زان و الزان داخل شده است.  
کمی پس از آنکه فوشلوان کلامی سخکوبی تابوت را بیابان رسانده بود، زان و الزان احساس کرده بود که بلندنش کرده اند. آنگاه دریافته بود که کالسکه حرکت میکند. با کمتر شدن تکان دانسته بود که از سنگفرش وارد زمین نرم شده، یعنی از کوچه ها خارج شده و به پولوارها رسیده اند. به شنیدن یک صدای خشک حدس زده بود که از پل اوسترلیتز عبور میکنند. از اولین دفعه توقف فهمیده بود که وارد قبرستان شده اند؛ پس از دومین توقف بنخود گفته بود: قبر اینجا است.

بسختی احساس کرد که چند دست تابوت را گرفتند، سپس تخته ها بهم فشرده شدند، حساب کرد که طناب دور تابوت گره میزنند تا وارد گورش کنند.  
آنگاه به یک نوع سرگیجه دچار شد.

شاید کارگران مرده کش و گورکن، تابوت را سرازیر کرده و سر را پیش از پا وارد گور کرده بودند. چون احساس کرد که بطور افقی قرار گرفته و بی حرکت مانده است کاملاً بنخود آمد. به ته قبر رسیده بود.

یک نوع سرما احساس کرد.

بالای سرش صدایی بلند شد، صدایی منجمد کننده و با ابهت. — شنید که از

بالای سرش، چنان با تانی که میتوان هر کلمه را پس از دیگری ضبط کرد، کلماتی به زبان لاتن که معنی شان را نمی فهمید عبور میکنند؛

«ای آنکه میان خاک خفته بی هوشیار باش، ای که قدم در عرصه زندگی نهاده ای دیده بگشای، همیشه خدارا در نظر آور.»

یک صدای بچه جواب داد:

«از اعماق قبر خدارا میخوانم.»

«صدای درشت گفت؛

«صلح و صفای ابدی از اوست.»

«صدای بچه جواب داد؛

«نور سعادت، جاویدان است.»

ژان والژان روی تخته، صدایی شبیه به ریختن چند قطره باران احساس کرد.

شاید این آب مقدس بود.

در دل گفت؛ حالا کارها تمام میشود. قدری دیگر باید صبر کنم. الان کشیش میرود. فوشلوان مستین را برای باده نوشی خواهد برد. مرا تنها خواهند گذارد. بعد فوشلوان تنها بر خواهد گشت و من بیرون خواهم آمد. این کار یک ساعت تمام طول خواهد کشید.

صدای درشت گفت؛

«روحش در صلح و صفا بیار آمد.»

صدای بچه گفت؛

«آمین»

ژان والژان که از درون تابوت بدقت گوش میداد صدای چند پا شنید که دور

می شدند.

با خود گفت؛ حالا دیگر دارند میروند. من تنها هستم.

ناگهان روی سرش صدایی شنید که چون سقوط رعد بنظرش رسید.

این یک بیل خاک بود که روی تابوت ریخته شد.

بزودی یک بیل دیگر خاک ریخته شد.

یکی از سوراخهایی که ژان والژان بوسیله آنها تنفس میکرد بسته شد.

سومین بیل خاک نیز روی تابوت فرود آمد.

پس بیل چهارم ریخته شد.

در عالم چیزهایی بمراتب قویتر از قویترین مرد وجود دارند ژان والژان

هوش از دست داد

## -۷-

## جایی که ریشهٔ این ضرب‌المثل کشف میشود: «کارت را گم نکنید»

اینست آنچه که بالای تابوت زان والزان بوقوع می‌پیوست، هنگامی که جنازه کشتی دورشد، وقتی که کشیش و کودک سرودخوان سوارکالسه شدند و رفتند فوشلوان که گورکن جدید را از نظر دور نمیداشت، او را دید که خم تند و بیلبش را برداشت و زیر تل خاک فرورد.

در آن موقع بود که فوشلوان يك تصميم خارق‌العاده گرفت.  
خود را بین‌گور و گورکن قرارداد، بازوها روی سینه درهم نهاد و گفت:  
- من پول خواهم داد.

گورکن باحیرت نگاهش کرد و جواب داد:  
- چه، دهاتی؟

- فوشلوان تکرار کرد: من پول خواهم داد:  
- چه پول؟

- پول شراب.

- کدام شراب؟

- آرزانتوی.

- کجاست این آرزانتوی؟

- درمیخانهٔ به خوب.

گورکن گفت، برو بی‌کارت!

و يك بیل خاک روی تابوت ریخت.

صدایی چون صدای طبل میان تھی از تابوت بگوش رسید. فوشلوان لغزید و نزدیک بود که خود درقبر افتد. باصدایی که به نالهٔ خفگی شباهت داشت فریاد زد:  
- رفیق، پیش از اونکه «به خوب» بسته بشه بریم.

گورکن يك بیل دیگر خاک برداشت.

فوشلوان دنبال کلامش گفت:

- من پول میدم!

و بازوی گورکن را گرفت و گفت:

- گوش بمن بنده رفیق، من گورکن دیرم، بکمک شما اومده‌ام، این‌کاره که

شب میشه کرد. یس اول بریم شراب بزیم

و درحالی که اینگونه سخن میگفت وبا این اصرار یاس‌آمیز میخواست گورکن

را مصمم کند، این فکرشوم رنجش میداد؛ «بر فرض که بیاید و شراب بنوشد آیا مست خواهد شد

گورکن گفت، دهاتی، حالا که شما اینقدر میل دارید با من شراب بنوشید حاضر، اما بعد از انجام دادن کار، نه پیش از آن.

و بیلش را حرکت داد. فوشلوان بیل را نگاهداشت و گفت؛

- این آرزای منم شیشه!

گورکن گفت، اِهه اه! مثل ناقوس زن کلیسایی! دنگ دنگ دنگ دنگ!

غیر از این هیچ نمیدانی! برو شرت را از سر من بکن.

و بیل دوم خاک را ریخت.

فوشلوان به جایی رسیده بود که آدمی معمولاً چون به آن مرحله رسد نمیداند

که چه میگوید.

با صدای غیر طبیعی گفت؛ حالا که من پول میدم پس بیاین شراب بنوشین.

گورکن گفت؛ وقتی که بچه را خوابانیدم میرویم!

بیل سوم را درون قبر ریخت.

آنگاه بیل را زیر خاک فرو برد و گفت؛

- مگر نمی بینید؛ امشب هوا سرد است و اگر ما مرده را بی لحاف بگذاریم

و برویم پشت سرمان فریاد خواهد زد.

در این لحظه گورکن برای پر کردن بیلش خم شد و جیب نیمتنه اش دهان گشود.

نگاه مشوش فوشلوان بی اراده بدرون جیب افتاد و به همانجا دوخته شد.

روشنایی آفتاب هنوز از افق دور نشده بود و هوا آنقدرها روشن بود که تشخیص

چیز سفیدی در قمار این جیب دهان باز ممکن باشد.

همه برقی که ممکن است در چشم یک روستایی پیر باشد در مردمک فوشلوان

جمع شد. خیالی درسش راه یافته بود.

بی آنکه گورکن که سرش کاملاً به بیل خاکش گرم بود متوجه شود، از پشت سر

دست در جیب او فرو برد و چیز سفیدی را که ته آن دیده میشد آهسته بیرون کشید.

گورکن چهارمین بیل خاک را نیز در قبر ریخت.

در همان لحظه که برگشت تا بیل پنجم را برکند، فوشلوان با آرامش بسیار

نگاهش کرد و گفت؛

- راستی، تازه کار، کارتونو همراه دارین؟

- چه کارت؟

- الان آفتاب غروب میکنه.

- بسیار خوب؛ اوهم شبکلاش را برس بگذاره.

- الان در قبرستون بسته میشه.

- خوب، آنوقت چه می‌شود؟

- کارتونو همراه دارین؟

گورکن گفت؛ آه راستی، کارت من کو؟

و دست در جیبش کرد.

يك جيب را جستجو كرد، دست در جيب ديگر برد، جيبهاي جليقه را ديد، جيب اول را دوباره كاوش كرد، جيب دوم را باز زير و رو كرد، و سرانجام گفت: - نه، كارتم نيست. گمان مي كنم كه فراموش كردم بيارمش . فوشلوان گفت: پونزده فرانك جرئمه!

رنگ گوركن سبز شد. رنگ سبز، پريده رنگي مردم سربي رنگ است. با آشفتنكي گفت: آه! يا عيسى مسيح! خداي من فلك زده! چه خاك پرسر كنم! پانزده فرانك جرئمه!

فوشلوان گفت: سه تا سكه پنج فرانكي!  
گوركن بيش را بر زمين انداخت .  
نوبت فوشلوان در رسیده بود.

به گوركن گفت: ای بابا. آدم ناشی! بيجهت نا اميد نشين. همچي وقتا كه انسان نبايد خودشو بكشه و بره توي گور. پونزده فرانكم پونزده فرانكه، وانگهي شما نميتونين اين جور پولارو بدين، من پيرم، شما جيون تازه كار، من همه حقه هارو، همه دوز و كلهارو، و همه قوت و فن هارو، و زير و رو ي هر كارو مي دونم. الان يه پند دوستانه بشما مي دم. يك چيز واضحه، اون اينه كه آفتاب نزديك به غروب، به سرگنبد انواليد رسیده، و تا پنج دقيقه ديگه قطعاً در قبرستون بسته ميشه.

گوركن جواب داد، راست است .  
فوشلوان گفت: خوب، از حالا تا پنج دقيقه ديگه شما نميتونين اين گودالو پر كنين، مثل خونه شيطون گوده. پس قبل از بسته شدن در نميتونين بيرون برين.  
گوركن گفت: صحيح است.

- در اين صورت بايد پونزده فرانك جرئمه بدين.  
- پانزده فرانك؟

- آره، پونزده فرانك. اما شما وقت دارين... خونه تون كجاس؟  
- در دو قنعي زنجير دروازه. يك ربع ساعت تا اينجا! كوچه « ووترار »

شماره ۸۷ .

- پس الان وقت دارين كه دوتا پاهم قرض كنين و فوراً بيرون.  
- صحيح است .

- همين كه از در خارج شدين بچهارنعل ميرين به خونه تون، كارتونو ورميدارين و بر مي گردين . دريون قبرستون در و بر و تون باز ميكنه. چون كارتونو دارين ديگه جرئمه يي نبايد بدين. اونوقت مرده تونو چال مي كنين. من اينجا براي شما نيگهش مي دارم تا فرار نكنه .

- شما جان مرا خريديد دهاتي.

فوشلوان گفت: زود باش بزَن به چاك.

گوركن، گيج از حقيقتناسي، سلامي بادست باو داد و دوان دوان دور شد.  
وقتي كه گوركن از نظر نايديد شد فوشلوان گوش فراداد تا صدای پای او محوشد.  
آنگاه روی گورخم شد و با صدای نیمه بلند گفت:  
- بابا مادلن!

جوابی شنیده نشد .

فوشلوان سراپا پلرزه درآمد. بجای پایین رفتن بحال غلتیدن وارد قبرشد، خودرا روی سرتابوت انداخت وباصدای بلند گفت :

- اینجایی؟

سکوت مطلق درتابوت برقرار ماند.

فوشلوان چنان می لرزید که پاری نفس کشیدن نداشت. منقاش وچکش را از جیب بیرون آورد وتخته سرتابوت را بلند کرد. چهره ژان والزان درتابوت آشکارشد، چشمان بسته، پریده رنگ.

موهای فوشلوان راست ایستادند ، از جا برخاست ، ایستاد. سپس روی طعمه گور خم شد، حاضربرای آنکه همانم جان دهد وروی تابوت افتد . ژان والزان را نگاه کرد .

ژان والزان، دراز افتاده، سرد، رنگ پریده وبی حرکت بود.

فوشلوان باصدای آهسته بی که شبیه به آه بود گفت:

- مرده .

وباز ازجای برخاست. بازوهایش را چنان تند وسخت روی سینه درهم انداخت که دومشت بسته اش بشانه هایش خورد، وناله کنان گفت:

- اینظوری نجاتش دادم من!

آنگاه پیرمرد بیچاره به گریستن پرداخت. باخود حرف میزد . زیرا که این يك اشتباه است که میگویند باخود حرف زدن درطبیعت نیست. اضطرابات بزرگ غالباً باصدای بلند سخن میگویند !

فوشلوان باخود میگفت :

- تفصیر بابا مستینه. چرا این پیرمرد احمق مرد؟ چه حاجت داشت که دور

از انتظار همه کس گور بگوربشه ؟ اون باعث مرگ مسیو مادلن شد. بابا مادلن، آه!

آه! توتابوته . از دنیا رفته . تموم کرده ، اینم شد حرف ؟ اینم معنی داره ؟ آه!

خدایا ، بابا مادلن مرد! خدایا بچه شو چیکار کنم؟ زن میوه فروش چی میگه؟ خداوند!

آیا میشه يك همچی مرد اینطور بمیره! هر وقت فکرمی کنم که برای نجات دادن

من زیرکاری رفت بدتم میارزه ! بابا مادلن ! ترو بخدا جواب بده ، خفه شده، گفتم

که خفه میشه. نخواست حرف منو باور کنه . واقعاً چه اتفاق پرشور و شری! این مرد

شجاع، این مرد که بهترین مخلوق خدا بود ، مرد! بجهش چی میشه ! دیگه به اونجا

نمیرم ! همینجا میمونم! من که چنین کاری کرده ام کجا برم! وقتی که دو تا پیرمرد

دیوونه باهم بنشینن، نتیجه اش اینطور میشه. راستی چطور وارد دیر شد ! اون کار،

مقدمه این نتیجه بود. انسان نیاس از این کارا بکنه . بابا مادلن! بابا مادلن ! مادلن!

مسیو مادلن ! آقای شهردار - آه! نمیشنوه. مرده! مسیو مادلن ! آخه از اینجا

بیرون بیاین .

وچون جوابی نشنید، دودست بسربرد وموهای خودرا کند.

ازدور، پشت درختان، صدای قرچ وقرچ زنده بی شنیده شد. این صدای بسته

شدن درقبرستان بود .

فوشلوان روی ژان والژان خم شد و ناگهان از جا برجست و تا آخرین حدی که دریک گور ممکن است، به قهقهه رفت. ژان والژان چشمانش را باز کرده بود، و نگاه می کرد.

دیدن يك مرده وحشت آوراست، زنده شدن يك مرده را دیدن وحشت آورتر است. فوشلوان مثل سنگ بر جای خشک شد، پریده رنگ، مبهوت، متشنج با همه هیجانانی که از انقلابات درونی حاصل می شود. بی آنکه بداند سروکار با يك زنده دارد یا بایک مرده، چشم دوخته به ژان والژان که چشم بوی دوخته بود.

ژان والژان گفت، من خوابیده بودم.

سپس حرکتی بخود داد و در تابوت راست نشست.

فوشلوان بزبان درآمد و باوجد گفت،

- خدایا صدهزار مرتبه شکر!.. شما که منو ترسوندین!

سپس بلند شد و باهیجان گفت، مرسی مسیو مادلن.

ژان والژان فقط مدهوش شده بود. هوای آزاد بهوش آورده بود.

مسرت، عقب نشینی وحشت است. فوشلوان هم برای آنکه حالش بجا آید تقریباً باندازه ژان والژان کارداشت.

گفت، پس شما مرده نیستین، آوه! ماشاءالله روح خوبی دارین! اونقدر صداتون کردم تا ازاون دنیا برگشتین وقتی که دیدم چشمتون بسته است گفتم، خوب! خفه شده دیگه! واقعاً دیوونه میشدم، یه دیوونه آنشی، یه دیوونه زنجیری. میبردنم به دارالمجانین «بیستر». اگر شما میمردین من چه می کردم؟ بجهتون چم میشد! زن میوه فروش هیچ نمی فهمید، یه بچه رو میبرن بدستش میسپارن، اونوقت پدر بزرگ بچه میمیره! چه حکایتی!.. ای مقدسان نازنین بهشت! چه حکایت عجیبی! آه! شما زنده بین!.. مثل یه دسته گل!

ژان والژان گفت، سردم است.

فوشلوان از شنیدن این کلمه واقعیات را کلاماً بیاد آورد. دانست که وقت می گذرد. این دو مرد پس از آن هم که بخود آمدند بی آنکه خود متوجه باشند روحی مدهوش داشتند و در درونشان چیز غریبی بود که به سرگشتگی مشغول مکان تعبیرش می توان کرد.

فوشلوان سراسیمه گفت، زود از اینجا بریم.

دست در جیب برد و ققمعه می را که از راه دور اندیشی باخود برداشته بود، بیرون آورد و گفت،

- اما اول یه غورت!

ققمعه، کار هوای آزاد را تکمیل کرد. ژان والژان يك جرعه عرق نوشید و کلاماً بر خود تسلط یافت.

از تابوت بیرون آمد، فوشلوان در میخکوبی دوباره تابوت کمک کرد.

سه دقیقه بعد، از گودال بیرون آمده بودند.

درواقع فوشلوان آرام بود و سرفرصت کارش را انجام میداد. در قبرستان بسته شده بود. نگرانی از بازگشتن گریبیه گورکن وجود نداشت. آن «ناشی» در خانه اش

بجستجوی کارتش مشغول بود و هرگز نمی‌توانست آن را بیابد زیرا که کارت در جیب فوشلوان بود. بی‌کارت هم نمیتوانست وارد قبرستان شود. فوشلوان بیل را و زان والزان کلند را برداشتنده و باتفاق تابوت خالی را دفن کردند.

چون گور پر شد فوشلوان به‌زان والزان گفت:  
- دیگه بسه. من بیلو نگه میدارم، شما کلنگو بیارین.  
هوا تاریک شده بود.

زان والزان برای حرکت کردن و راه رفتن اندکی در زحمت بود. در تابوت بدنش فشرده شده بود، تاحدی شبیه به‌ننش شده بود. جمود مفصل مرگ بین چهار تخته تابوتش فرا گرفته بود. لازم بود که به‌ر صورت از انجماد قبر آسوده شود. فوشلوان گفت: شما سست شده‌بین. حیف که پای من کچه و گرنه یا می‌کوبیدیم و میرفتیم.

زان والزان گفت: به، چهار قدم که برویم کاملاً راه می‌افتیم. از خیابان‌هایی که جنازه کش عبور کرده بود گذشتند. چون جلو در بسته قبرستان و جایگاه دربان رسیدند، فوشلوان که کارت گور کن را بدست داشت آنرا در صندوق انداخت، دربان بیسمن را کشید، در باز شد، زان والزان و فوشلوان بیرون رفتند.

فوشلوان گفت: کارها چه خوب صورت‌گرفت! واقعاً بابا مادلن، فکر شما چه عالی بود!  
از خط زنجیر «وزیرار» باساده‌ترین وضع عبور کردند. اطراف یک قبرستان، بیل و کلند دوبروانه عبورند.

کوچه «وزیرار» خلوت بود.  
«فوشلوان» در حالی که راه میرفت و در خانه‌ها را نگاه می‌کرد گفت: بابا مادلن، چشم‌های شما بهتر از چشم‌های منه. شماره ۸۷ رو بمن نشون بدین.  
زان والزان گفت: درست همین است.

فوشلوان گفت: هیچکس تو کوچه نیست. کلنگو بمن بدین و دودقیقه منتظر من باشین.

فوشلوان وارد خانه شماره ۸۷ شد. بحکم غریزه‌یی که همیشه فقیر را به اتاق زیرشیرانی میکشاند مستقیماً بالا رفت و در یک کلبه را کوفت.  
صدایی گفت: بفرمایید.  
این صدای گریبه بود.

فوشلوان در را فشار داد و وارد شد. منزل این گور کن مانند همه خانه‌های نکبت‌آلود، کلبه‌یی عاری از مبل و معشوش بود؛ یک صندوق چوبین، شاید یک تابوت جای «کمد» را در آن گرفته بود، یک کوزه جای کره، آب انبارش بشمار میرفت یک تشک کاهی پاره پاره، بمنزله تختخوابش بود، آجر جای صندلی و میزش رامیکرفت. در یک گوشه کلبه، روی یک پلاس پارده که یک تکه از یک فرش مندرس بود یک زن لاغر و یک عالم بچه دیده میشدند که گردهم جمع آمده توده‌یی تشکیل داده بودند. درون این



کلبه فقیرانه آثارشنج داشت. هرکس میدید گمان میبرد که در اتاق يك زمین لرزه «انفرادی» روی داده است؛ سرپوش‌ها جابجا شده بودند، پلاس پارها وجل وچندرده‌ها همه‌جا پخش شده بود، سیوی آب شکسته بود، مادر گریه کرده بود وبنظر میرسید که بچه‌ها کتک خورده‌اند. اینها همه علایم يك کارش سخت و خشم‌آلود بود. آشکار بود که گورکن، دیوانه‌وار، بی‌کارتش گشته و همه‌را، ازکوزه آب گرفته تا زن خود، مسئول گم شدن آن دانسته است. نا امید بنظر میرسید».

اما فوشلوان برای پایان دادن ماجرا، بس‌پیش از آن عجله داشت که متوجه این جنبهٔ حزن‌انگیز کلبه‌ایش شود.

وارد شد وگفت :

- من بیل وکلنگتونو آوردم.

گریبیه باحیرت نگاهش کرد وگفت:

- شما ، دهاتی ؟

- فردا صبح هم ، کارتتونو از دربان قبرستون خواهین گرفت.

وبیل وکلند را روی زمین نهاد .

گریبیه پرسید، مقصودتان از این حرف چیست ؟

فوشلوان گفت، مقصودم اینه‌که کارتتون ازجیبیتون روزمین افتاده‌بود، که همین

که شمارفتین من روی خاک پیداش کردم؛ که خاک روی مرده ریختم؛ که گوروپرکردم،

که کار شمارو انجام دادم، که فردا دربان کارتتونو پس‌خواهد داد ؛ ودیگه اینکه شما

پونزده فرانک جریمه نخواهین داد. فهمیدی، «ناشی»؟

گریبیه، خیره از مسرت گفت: متشکرم دهاتی، دفعهٔ آینده من پول شراب

خواهم داد .

- ۸ -

## توفیق در امتنطاق

يك ساعت بعد، در شب تاریک، دومرد و يك بچه ، جلادرد شمارهٔ ۱۲ کوچهٔ

« پتی پیکوس » رسیدند . از این دو مرد ، آنکه پیرتر بود بالا پوشش را برداشته

بود ودر میزد .

اینان فوشلوان وژان والزان وکوزت بودند.

دومردك برای آوردن کوزت به خانهٔ زن میوه فروش کوچهٔ « شمن‌ور » ، که

فوشلوان، کودك را شب پیش به آنجا سپرده بود رفته بودند. کوزت این بیست وجهار

ساعت را در هیچ فهمیدن ودر ساکت بودن ولرزیدن گذرانده بود. بیش از گریستن

لرزیده بود. نه چیزی خورده ونه لحظه‌بی‌خفته بود. پیرزن میوه فروش درستکار، صد

پرسی ازوی کرده بود بی‌آنکه پاسخی جز يك نگاه حزن‌آلود که همیشه همان بود

حاصل داشته باشد. کوزرت نگذاشته بود چیزی از آنچه این دو روزه دیده و شنیده بود بروز کند. احساس می‌کرد که بحرانی در جریان است. خوب می‌فهمید که باید «عاقل باشد». کیست که توانایی عظیم این دو کلمه را که بالحنی خاص در گوش يك بچه وحشت زده گفته شود منکر باشد، «هیچ مگو». - ترس، موجودی زبان بریده است. از طرف دیگر هیچکس مثل يك بچه، توانایی حفظ راز را ندارد.

فقط، همینکه پس از این بیست و چهار ساعت مشغوم، زان و الزان را باز دیده بود چنان ناله‌یی از مسرت از دل بر آورده بود که اگر متفکری آنرا می‌شنید، نجات از لجه مخوفی را در آن احساس می‌کرد.

فوشلوان از سکنه دیر بود و کلمات عبور را میدانست. پس همه درها به آسانی باز شدند.

بدینگونه دو ممسای وحشت آورده بیرون رفتن از دیر و وارد شدن در آن حل شد.

دربان که تعلیمات لازم بوی داده شده بود در کوچکی را که باغ را به کوچه مربوط می‌کرد بروی آنان گشود، و این همان در بود که بیست سال پیش هم، ترحیاط رودر روی در بزرگ دیده میشد. دربان هر سه را از این در وارد کرد، و از آنجا هر سه به اتفاق انتظار خاصی که شب پیش فوشلوان در آن دستور کارش را از رئیس گرفته بود رفتند.

رئیس که سبزه‌اش را بدست داشت منتظرشان بود. يك مادر صاحب رأی، با نقاب آویخته نزدیکش ایستاده بود. يك شمع‌دان ناپیدا، این اتفاق را روشن میکرد و یا بهتر بگوئیم، مثل این بود که روشن میکرد.

رئیس نگاهی به زان و الزان کرد. هیچ چیز مانند يك چشم فرو هشته آزمایش نمی‌کند.

سپس از وی پرسید،

- برادر بابا فوان شما پیدا؟

فوشلوان بجای زان و الزان جواب داد، آری مادر مقدس.

- اسمتان چیست؟

فوشلوان جواب داد، اولتیم فوشلوان.

براستی برادری موسوم به «اولتیم» داشت که مرده بود.

- اهل کدام ولایتید؟

فوشلوان جواب داد،

- اهل پیکینی، نزدیک آمی‌ین.

- چند سال دارید؟

- فوشلوان جواب داد، پنجاه سال.

- شغلان چیست؟

فوشلوان جواب داد، باغبان.

- مسیحی و معتقدید؟

فوشلوان جواب داد، همه عالم مسیحی هستند.

- این بچه مال شما است؟

فوشلوان جواب داد: آری مادرمقدس.

- پدرش هستید؟

فوشلوان جواب داد: پدر بزرگش هستم.

مادر صاحب رأی به رئیسش گفت: خوب جواب میدهد.

ژان والژان يك کلمه هم بر زبان نیاورده بود.

رئیس کوزت را با دقت تمام نگرینست و با صدای آهسته به مادر صاحب رأی گفت:

- زشت خواهد شد.

دو مادر مقدس چند دقیقه آهسته در گوشه اتاق پذیرایی صحبت کردند، سپس

رئیس بجای خود برگشت و گفت:

- بابافوان، شما يك زانو بوند دیگر با زنگوله خواهید داشت؛ حالا دیگر دو

زنگوله برای شما لازمست.

براستی روز بعد صدای دو زنگوله در باغ شنیده می شد. راهبات بشنیدن صدای

زنگوله جدید تاب مقاومت نیاوردند، گوشه نقابشان را بالا زدند و پآنسو نگرینستند، دو

مرد دیدند که ته باغ زیر درختها، پهلو به پهلو می هم، باغچه بیل میزنند؛ بابافوان يك

مرد دیگر. حادثه بزرگ! سکوت راهبات تا آنجا درهم شکست که، بهم گفتند، این

کمک باغبان است.

مادران صاحب رأی بر این گفته می افزودند، برادر بابافوان است.

در حقیقت ژان والژان بقاعده در دیر جای گرفته بود. زانو بتدی از چرم با

زنگوله داشت. از این پس رسمی بود. اولیتم فوشلوان نام داشت.

قویترین دلیل پذیرفته شدنش يك کلام رئیس بود که گفته بود: «کوزت زشت

خواهد شد.»

رئیس همینکه این مطلب را بر زبان آورد، کوزت را با محبت پذیرفت و بمنوان

شاگرد «انفاق» در پرورشگاه جایش داد.

این يك موضوع منطقی است. در دیر آینه نیست، اما البته هر زن، معرفتی

بحال چهره خود دارد. دخترانی که خود را زیبا احساس می کنند بزحمت دین دار می-

شوند. و چون تقدس غالباً بخودی خود تناسب معکوس بازیابی دارد، به دختران زشت

بیشتر امیدواری میرود تا به دختران زیبا. از این جهت است که در دیر رغبت بسیار به

دختران زشت احساس می شود.

همه این ماجرا، فوشلوان پیرا مقامی ارجمند می بخشید؛ از سه جهت کامیاب

شده بود: نزد ژان والژان، زیرا که او را نجات بخشیده و پناه داده بود. نزد گریبیه

گورکن که بخود می گفت: «مرا از جریمه دادن رهانید» نزد دیر، زیرا که تابوت مادر

کروسیفیکس و نرا بی آنکه هیچکس بفهمد زیر محراب دفن کرده، و در نتیجه از «قیصر»

با تردستی اجتناب ورزیده و رضای «کردگار» را جلب کرده بود. يك تابوت با نش در

«پتی پیکوس» بود، و يك تابوت بی نش در قبرستان و وزیرار. بموجب قوانین عمومی،

این کار ممکن بود زحمت بسیار برای دیر تولید کند، اما کسی بر آن راز واقف نشد. حق

شناسی دیر از فوشلوان به کمال رسید.

این فوشلوان بهترین‌مستخدم و قیمتی‌ترین باغبان شمرده شد. در اولین بازدید که مطران از دیر کرد رئیس این قضیه را باطلاع جناب عظمت‌مآبش رساند، و از این حیث قدری اعتراف بگناه و قدری خودستایی کرد. مطران از دیر که خارج شد این مطلب را تمجیدکنان اما آهسته باطلاع مسیو دولاتیل مرشد «مسیو» که بعدها مطران «رنس» و کاردینال شد رساند. تحسین برای فوشلوان راه افتاد بطوری که بهرم ههرسید. کاغذی در دست ما است که از طرف پاپ آن‌زمان «لئون دوازدهم» به یکی از اقوام او یعنی سفیر کبیرش در پاریس موسوم به «دلاجنگا» نوشته شده است. این‌سطور در آن نامه خواننده می‌شود: «ظاهراً در یکی از دیرهای پاریس يك باغبان ارجمند هست که مردی مقدس است و «فوان» نام دارد».

فوشلوان در کنج کلبه‌اش هیچ خبیر از این پیروزی نداشت؛ سرگرم پیوند زدن، و چین کردن، و پوشاندن روی خربزه‌ها بود، بی آنکه از عظمت تقدس خود آگاه باشد. اگر گاو «دورهام» یا «سوری» که عکسش را در روزنامه «ایلوستریتد لوندن نیوز» چاپ کرده و زیر آن نوشته بودند «گاو» که در سابق حیوانات شاخدار جایزه را برده است» چیزی از افتخار خود فهمید، فوشلوان هم از عظمت و تقدس خود آگاهی یافت.

## - ۹ -

### زندگی در صومعه

کوزت در دیر همچنان ساکت بود.

کوزت با وضعی بسیار طبیعی خود را فرزند زان و الزان می‌بنداشت. بعلاوه چون چیزی نمی‌دانست چیزی نمی‌توانست بگوید، و در هر حال چیزی نمی‌گفت. ما این نکته را از این پیش خاطر نشان کرده‌ایم که هیچ چیز مثل بدبختی، کودگان را به‌خاموش ماندن وانیب دارد. کوزت چندان رنج کشیده بود که از همه چیز می‌ترسید، تا سخن گفتن، تا نفس کشیدن... چه بسیار اتفاقاً افتاده بود که يك حرف به‌منی بر سرش فرود آورده بود. از وقتی که با زان و الزان بود کم‌کم می‌خواست اطمینان حاصل کند. بسیار زود به دیر عادت کرد. فقط از جهت عروسکش کاترین متأسف بود، اما جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید. با اینهمه يك دفعه به زان و الزان گفت:

- پند، اگر می‌دانستم می‌آوردمش.

کوزت چون شاگرد پرورشگاه شد مجبور بود لباس مخصوص شاگردان را بپوشد. زان و الزان توانست لباسی را که او از تن بیرون کرده بود از دیر بگیرد. این همان لباس عزا بود که زان و الزان در مسافرخانه تنارویه به کوزت پوشانده بود. هنوز چندان مستعمل نشده بود. زان و الزان این لباس را با جوراب و کفش آن به کافور و عطریات دیگر که در دیرها فراوان است آلود و همه را در جامه‌دان کوچکی که

توانسته بود فراهم آورد جای داد. این جامه‌دان را بر يك صندلی نهاد. کلیدجامه‌دان همیشه روی آن بود. يك روز گوزت از او پرسید: « پند در این جمبه چیست که اینقدر خوشبو است؟ »

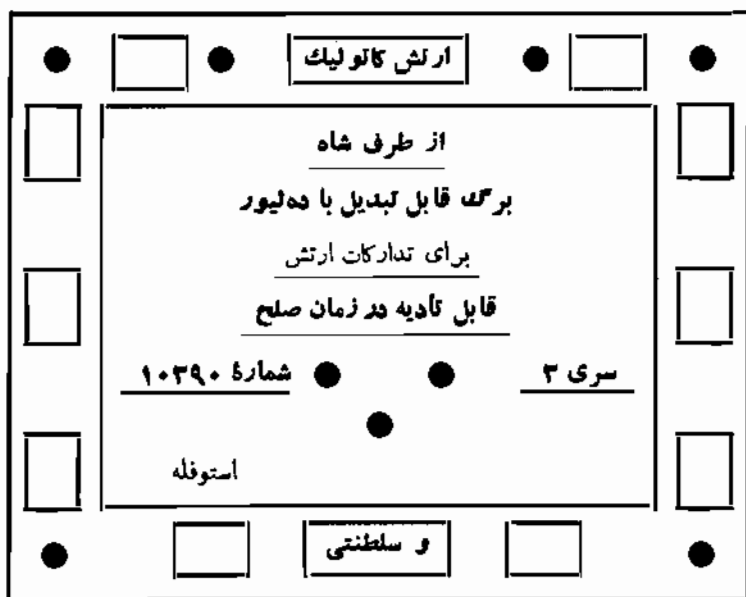
بابا فوشلوان علاوه بر افتخاری که شرح دادیم و او خود از آن بی‌خبر بود، پاداش عمل نیکش را دریافت کرد. اول آنکه خوشبخت شد، دیگر آنکه کارش بسی‌کم شد زیرا که کارهایش را با زان والژان قسمت کرد. بعلاوه چون توتون بسیار دوست میداشت با بودن بابا مادلن این بهره را برد که روزی سه بار بیش از سابق توتون استعمال می‌کرد و باشتهای بیشتری هم استعمال می‌کرد، زیرا که خرج توتونش را بابا مادلن میداد. راهبات دیر « اسم اولتیم فوشلوان » را برای زان والژان نپذیرفتند و « فوان ثانی » نامیدندش.

اگر این دختران مقدس دیر، ذره‌یی از نگاه دقیق ژاور میداشتند متوجه این نکته میشدند که هر وقت که برای کارهای مربوط به باغ لازم می‌آمد که از باغ خارج شوند همیشه فوشلوان بزرگ یعنی آنکه پیر و عاجز و کج یا بود بیرون میرفت و هرگز « فوان ثانی » پا از باغ بیرون نمی‌گذاشت، اما خواه از این جهت که دیدگان متوجه به خالق، به مخلوق توجهی ندارند و یا از آنکه زنان دیر در کمین یکدیگر بودند و ترا جیح میدادند، هیچکس در دیر متوجه این موضوع نشد.

در حقیقت زان والژان کاری عاقلانه می‌کرد که باغ را ترك نمی‌گفت و از آنجا قدم بیرون نمی‌گذاشت. ژاور متجاوز از يك ماه این‌کوی را از نظر دور نداشت. این دیر برای زان والژان بمثابة جزیره‌یی بود که محصور بین گردابهای بسیار باشد. چهار دیوار این دیر از این‌سوی دنیای او به‌شمار میرفتند. میان این چهار دیوار، آسمان را برای آنکه مصفی باشد بحدکفایت میدید و به دیدن گوزت برای آنکه خوشبخت باشد بحدکفایت نایل میشد.

يك دوره زندگی بسیار شیرین برای او شروع شد.

بابا فوشلوان پیر در يك کلبه ته باغ منزل داشت. این کلبه که با سنگ و گچ ساخته شده بود و در سال ۱۹۴۵ هنوز باقی بود، بطوری که میدانیم مرکب از سه اتاق بود که کاملاً عریان بودند و چیزی جز دیوار نداشتند. از این سه اتاق آنکه بهتر از همه بود به زان والژان تسلیم شد زیرا که فوشلوان اسرار داشت که هنوز او را مسیو مادلن بشمارد. دیوار این اتاق علاوه بر دو میخ که برای آویختن زانوبند زنگوله‌دار و سید باغبانی بود يك برگ بهادار طرفداران سلطنت سال ۱۷۹۳ داشت که بالای بخاری چسبیده بود و رونوشت صحیحش اینست،



این اسکناس مربوط به «جنگ وانه»<sup>۱</sup> را باغبان سابق دیس که یکی از باغبان قدیم بود در دیس مرده و فوشلوان جانشینش شده بود بر دیوار این اتاق چسبانده بود.

ژان والژان همه روز در باغ کار می‌کرد و در این کار بسیار مفید بود. سابقاً درخت تراش کن بود و در این موقع با رغبت خود را باغبان می‌یافت. می‌دانیم که همه گونه تدابیر و اسرار کشت و کار را میدانست. این اطلاعات را بکار بست. تقریباً همه درختهای بوستان دیس وحشی بودند، ژان والژان همه را پیوند زد و به درخت‌های میوه‌دار عالی مبدلشان ساخت.

گوزت اجازه داشت که هر روز پیش او آید و یک ساعت آنجا بماند. چون خواهران دیس محزون بودند و او خوب، گوزت بین او و آنان مقایسه می‌کرد و او را می‌پرستید. در ساعت موعین سوی کلبه می‌نویسید. همینکه وارد کلبه میشد آنها به بهشت مبدل می‌کرد. ژان والژان بدیدن او مست شادی میشد و احساس می‌کرد که سعادتش از سعادتش که به گوزت می‌بخشید افزایش می‌یابد. مگر می‌توانست که ما به دیگری تلقین می‌کنیم و احد این لطف است که، دور از آنکه مانند هر پرتو دیگری ضعیف شود با درخشندگی

۱ - Vendée یک جنگ داخلی که مخالفان انقلاب فرانسه یعنی گروهی از روحانیان دنیادار و درباریان، بنام حمایت از اصول سلطنت در مغرب فرانسه در ۱۷۹۳ برپا کردند.

بیشتری به خودمان باز می‌گردد. در ساعات تفریح، ژان والژان کوزت را از دور سرگرم بازی و دویدن میدید و خندهٔ او را از خندهٔ دیگران تشخیص میداد. زیرا که اکنون دیگر کوزت میخندید.

هم از این جهت چهرهٔ کوزت تا حدی تغییر یافته بود. تیرگی از آن زدوده شده بود. خنده بمنزلهٔ آفتاب است؛ زمستان را از چهرهٔ انسانی میراند. کوزت که بسیار زیبا نبود روز بروز ملیح‌تر می‌شد. با صدای شیرین بچگانه‌اش سخنان لطیف و عاقلانه میگفت.

وقتی که ساعت تفریح تمام می‌شد و کوزت برمیگشت، ژان والژان پنجره‌های کلاس او را می‌نگریست و شبها، از خواب بر می‌خاست تا پنجره‌های خوابگاه او را نگاه کند.

واقعا مشیت خدایی طرقي مخصوص بخود دارد؛ دیر نیز مانند کوزت عهدہ دار تکمیل کلاس «اسقف» در ژان والژان شد. مسلم است که يك طرف تقوی به نخوت منتهی می‌شود. اینجا پلی است که بنست شیطان ساخته شده است. شاید ژان والژان بی آنکه خود متوجه باشد به این طرف و به این پل نزدیک شده بود؛ در این موقع بود که مشیت ربانی به دیر پیکوش انداخت. تا وقتی که خود را جز با اسقف مقایسه نکرده بود خود را نالایق یافته بود و متواضع بود، اما از چندی باین طرف بمقایسه کردن خود با مردم پرداخته بود و غرور بوجود می‌آمد. از کجا معلوم است؛ شاید ژان والژان اندک اندک به کینه تیزی باز میگشت.

دیر، روی این سراسیمه لغزنده نگاهش داشت.

این دومین مکان آسارتی بود که میدید. در جوانیش، در آنچه آغاز زندگی شمرده شده بود، و بمنظور نیز، در همین اواخر، یکی دیگر از این مکانها را دیده بود، مکانی هایل، مکانی موحش، مکانی که خشونت‌هایش همیشه در نظر او بصورت ظلم دادگستری و جنایت قانون جلوه کرده بود. امروز پس از جبرگانه، دیر را می‌دید، و چون فکر میکرد که از زندانیان اعمال شاقه بوده و اکنون، با اصطلاح، تماشاچی دیر شده است، ایندو را با اضطراب در فکرش، با هم مواجه میساخت.

گاه بگاه به بیلش تکیه میکرد و بتدریج در مارپیچ بیکران تخیل فرو میرفت. رفقای سابقش را بیاد می‌آورد؛ آنان چه بینوا بودند؛ از سبیده دم بر میخاستند و تا شب کار میکردند؛ بزحمت اجازهٔ خفتن به آنان داده میشد؛ روی تختخواب‌های اردویی که اجازه داده نمی‌شد جز تشکهای بسیار نازک بر آنها گذاشته شود، در اتاقهایی که جز در سخت‌ترین ماههای سرد سال گرم نمیشد میخفتند. نیمتنه‌های سرخ‌هولناک میپوشیدند؛ فقط در مواقع بسیار گرم می‌توانستند شلواری از کرباس بپاکنند، و فقط در روزهای بسیار سرد مجاز بودند که نیمتنه‌های پشمین بردوش اندازند. شراب نمی‌نوشیدند و گوشت نمیخوردند مگر وقتی که به کارهای بسیار سخت میرفتند. زندگی میکردند، بی آنکه اسمی داشته باشند، فقط مشخص با شماره، و از بعض جهات شبیه به ارقام؛ چشمها فرو افتاده، صداها خاموش، موها بریده، زیر چوب تأدیب، غوطه‌ور در سرافکنندگی.

آنگاه ذهنش متوجه موجوداتی میشد که پیش چشم داشت.

این موجودات جاندار نیز با موهای بریده، با چشمان فرو رفته و با صدای آهسته میزیستند. نه در سر افکنندگی بلکه در معرض استهزاء عالمیان، نه کوفته از ضربات چوب تادیب، بلکه با شانه‌های خسته زیر بار نظامات. اینان نیز نامشان از دفتر اسامی آدمیان محو شده بود؛ جز با اسامی ناهنجار نمیزیستند، هرگز گوشت نمیخوردند و هیچگاه شراب نمی‌نوشیدند؛ غالباً تاشب بی‌غذا میماندند؛ ملبس بجامه سرخ نبودند اما سیاه‌کفنی پشمین داشتند که برای تابستان سنگین بود و برای زمستان سبک؛ نه می‌توانستند چیزی از آن بکهند و نه قادر بودند که چیزی بر آن بیفزایند؛ بی‌آنکه بمعنضای فصل هم، به آنان لباس نخی یا بالاپوش پشمی داده شود؛ و شش ماه سال را با پیراهن‌هایی از صوف بسر میبردند، که به تب مبتلاشان می‌کرد. مسکن داشتند، نه در اتاق‌هایی که فقط در سرماهای سخت گرم شود، بلکه در حجراتی که هیچگاه روی آتش نمی‌دید؛ می‌خفتند، نه بر تشک‌های بسیار نازک بلکه روی مشتی گاه. بالآخر از همه آنکه اجازه خفتن نیز به آنان داده نمی‌شد؛ پس از یک روز رنج بردن باید هم‌مشب، درختگی نخستین لحظات خواب، هنگامی که تنش‌ها تازه میخواست گرم شود و تازه خواب به چشمتان راه یافته بود، بیدار شوند، از جا برخیزند، به پرستشگاه تارک و منجمد روند، زانوهای خسته‌شان را روی سنگ‌های سرد گذارند، و عبادت کنند.

در بعض ایام هر یک از این بیچارگان مجبور بود بنوبت مدتی دوازده ساعت متوالی روی سنگ برزانو افتد، یا بسجده رود، چهره بر خاک نهد و بازوهای صلیبوار بر زمین گذارد.

آن دسته دیگری مرد بودند، اینان زن بودند.

آن مردان چه کرده بودند؟ - دزدیده بودند، بی ناموسی کرده بودند، چاییده بودند، آدم کشته بودند، مرتکب جنایت شده بودند. - آنان، راهزن، جاعل، مسموم کننده، حریق‌افروز، آدمکش، و پندرش بودند. این زنان چه کرده بودند؛ هیچ از یک طرف راهزنی، تزویر، نادرستی، شهوت رانی، عنف، قتل نفس، همه انواع هتک‌ها، همه اقسام سوء قصدها؛ از طرف دیگر فقط یک چیز؛ بیگناهی.

بیگناهی کامل. تقریباً در مرحله وصول بمعراجی اسرار آمیز، هنوز وابسته به زمین بوسیله تقوی و بتنازگی پیوسته به آسمان در سایه تقدس.

از یک طرف راز جنایات است که با صدای پست محرمانه بیکدیگر گفته میشود، از طرف دیگر اعتراف به گناهان است که با صدای بلند صورت میگیرد. اما چه جنایات و چه گناهان؟

از یک طرف گنبدی‌گی‌ها، از طرف دیگر عطری وصف ناپذیر. از یک طرف یک طاعون اخلاقی تحت مراقبت دقیق، محصور با توپ، که آهسته آهسته طاعون - زدگان خود را میبلعد، از طرف دیگر آتشی طاهر که همه‌چانه را در یک کور میسوزاند. آنجا ظلمات، اینجا سایه، اما سایه‌ی پرازروشنایی، و روشنایی پرازتشمع. دو جایگاه بردگی. اما در نخستین، امکان نجات، تحدید اسارت به حدود قانونی، امید رهایی بوسیله فرار، در دومین، اسارت ابدی، و یگانه چشم‌انداز امید در پایان دور دست آینده، فقط همان نور آزادی، که آدمیان مرگ میمانندش.

در جایگاه نخستین، اسیران جز با زنجیر به بند کشیده نشده بودند، در این یکی



به زنجیر ایمان پای بند بودند.

از نخستین، چه بر می خیزد؟ لغتی بیکران، دندان بر هم فشردن، کینه، شرارت یا س آمین، غرضی از هاری بر ضد اجتماع بشری، دشنامی به آسمان.

از دو مین چه حاصل میشود؟ رحمت و عشق.

و در این دو مکان که اینقدر مشابه و اینقدر مغایر یکدیگرند، این دو نوع موجودات چنین متفاوت، کار واحدی انجام میدادند، و آن کفاره گناهان بود.

زان و الزان کفاره نخستین را میفهمید؛ کفاره بی بود شخصی و منحصر به خویشتن، اما کفاره این عده دیگر را این موجودات ملامت ناپذیر و نیالوده را نمیفهمید، و با ارتعاش از خویشتن می پرسید، «کفاره چه گناه؟ چه کفاره؟» صدایی در ضمیرش جواب میگفت، «ملکوتی ترین جوانمردی بشری، یعنی کفاره دادن برای گناه دیگران.» اینجا هر چه هست نظریه شخصی است؛ ماکاری جز داستان برای نمیکنیم، خود را در روزن چشم زان و الزان جای داده ایم و تأثرات او را ترجمه میکنیم.

زان و الزان اینهارا پیش چشم داشت.

دروه منبع ترك اراده که رقیع ترین اوج نقوای آدمی است، عصمتی که گناهان دیگران را میبخشاید و بجای آنان کفاره میدهد، تحمل بردگی، قبول شکنجه، اعلام داوطلبی برای عذاب کشیدن از طرف جانهایی که گناهی نکرده اند، برای رها شدن جانهایی که مستوجب عذابند؛ عشق انسانیت غوطهور در عشق خدا، اما در همانجا نیز ممتاز و مشخص مانده و در حال تضرع؛ نازنین موجودات ناتوانی دستخوش بینوایی تنبیه شدگان، و آراسته به بلخند پاداش یافتگان.

آنگاه به خاطر می آورد که جرأت ورزیده و از وضع خود شکایت داشته است. غالباً، در دل شب، خواب از سردور میکرد، دیده میگشود، گوش فرا میداد، تا آواز حشمناسی این موجودات بیگناه و فرامانده از مشقات را بشنود. چون این آواز ملکوتی به گوشش میرسید، چون در این حال میاندیشید که آنانکه بشایستگی در معرض عقوبت قرار می گرفتند جز برای دشنام گفتن صدا به آسمان بلند نمی کردند، و او خود، موجود بینوا، نیز مشتش را به آسمان نشان داده بود، احساس می کرد که خون در عروقش یخ بسته است.

یک موضوع جالب که مثل يك الهام ربانی که آهسته در گوشش سروده شده باشد در تخیلات دور و درازش غوطهور می ساخت این بود که، صعود از ارتفاعات، عبور از حصارها، پذیرفتن سوانح تاپای مرگ، عروج دشوار و خطرناک، عین همان تلاشهای سخت که سابقاً برای بیرون آمدن از آن جایگاه دیگر مکافات انجام داده بود، همه را برای وارد شدن در این یکی هم بانجام رسانده بود. آیا این یک رمز سرنوشتش نبود؟ این خانه نیز یک زندان بود و به مسکن دیگری که وی از آن گریخته بود شباهت شومی داشت؛ با آنهمه آنجا که بود هرگز تصویری از اینگونه نداشت. باردیگر درهای آهنین، چفت و بستها، میله های آهن میدید، برای نگاه داشتن که؟ - فرشتگان.

دو بارهای بلندی را که پیرامون پلنگان دیده بود، امر وزگرداگر همیشه می دید. این، جایگاه کفاره بود نه جایگاه عقوبت، اما خشن تر، حزن انگیز تر و بی -

رحمانه‌تر از آن دیگری بود. این دوشیزگان نیالوده، سخت‌تر از جبر کلران زیر بار مشقت خم بودند. بادی سرد و تند، همان باد که جوانیش را خشک کرده بود، از گودال آهن پوش و مقلل کرکس‌ها عبور می‌کرد؛ بادی زنده‌تر و دردناک‌تر از آن، در نفس کبوتران می‌وزید.

چرا؟

چون در این امور می‌اندیشید، هر چه در وجودش داشت در پیشگاه این راز بزرگ جلالت، در گرداب فرو می‌رفت.

در این‌گونه تفکرات، غرور مندم می‌شود. بارها از همه جهت سوی خود بازگشت، و به نفس خود رجوع کرد؛ خود را مفلوک دید و از این‌رو چه بسیار گریست. هر آنچه از شش ماه باینطرف در زندگی‌اش وارد شده بود بار دیگر سوی تلقینات قدوسی اسقف راهبریش می‌کرد؛ در این راه کوزت بوسیله عشق دستش را می‌گرفت و دیر بوسیله فروتنی.

بعضی اوقات، شامگاهان، در هوای تاریک و روشن، در ساعتی که باغ خلوت بود، می‌دیدندش که وسط خیابان، پشت پرستشگاه، جلو پنجره‌یی که نخستین شب ورودش به دیر ازیس آن بدرون نگریسته بود، بزانو افتاده و رو به سمتی کرده است که می‌دانست خواهر مقدسی که عمل «جبیره» انجام می‌دهد آنجا به سجده افتاده است. این‌گونه جلو این خواهر مقدس بزانو در می‌آمد و عبادت می‌کرد.

پنداشتی که جرأت نمی‌ورزد بی‌واسطه در پیشگاه کردگاری بزانو در آید.

هر آنچه احاطه‌ش می‌کرد، این باغ آرام، این گلهای معطر، این کودکان که هر یو شادی از دل بر می‌کشیدند، این زنان باوقار و ساده، این محوطه ساکت، به آهستگی دروی نفوذ می‌کردند و رفته رفته جانش، مانند این محوطه از سکوت، مانند این گلهای از عطر، مانند این باغ از صفا، مانند این زنان از سادگی، مانند این کودکان از شادی ترکیب می‌یافت. از طرف دیگر بنظر می‌آورد که در دو لحظه مهم زندگی‌اش، پیاپی، درهای دو خانه خدا برویش گشوده شده و دو مهبط انوار الهی استقبالش کرده‌اند، یکی در آن موقع که همه درها برویش بسته شده بود و جمعیت بشری از خود میراندش، و دیگری در آن موقع که جمعیت بشری سردر پیش نهاده بود و درهای جبرگاه برویش باز می‌شدند؛ و بنظر می‌آورد که بی‌خانه نخستین، باز در ورطه جنایت می‌افتاد و بی‌دومین، باز به عقوبت مبتلا می‌شد.

حفتناسی، همه قلبش را فرا می‌گرفت، و بیش از پیش دوست می‌داشت.

چند سال این‌گونه گذشت؟ کوزت بزرگ میشد.

**پایان قسمت دوم و مجلد اول**